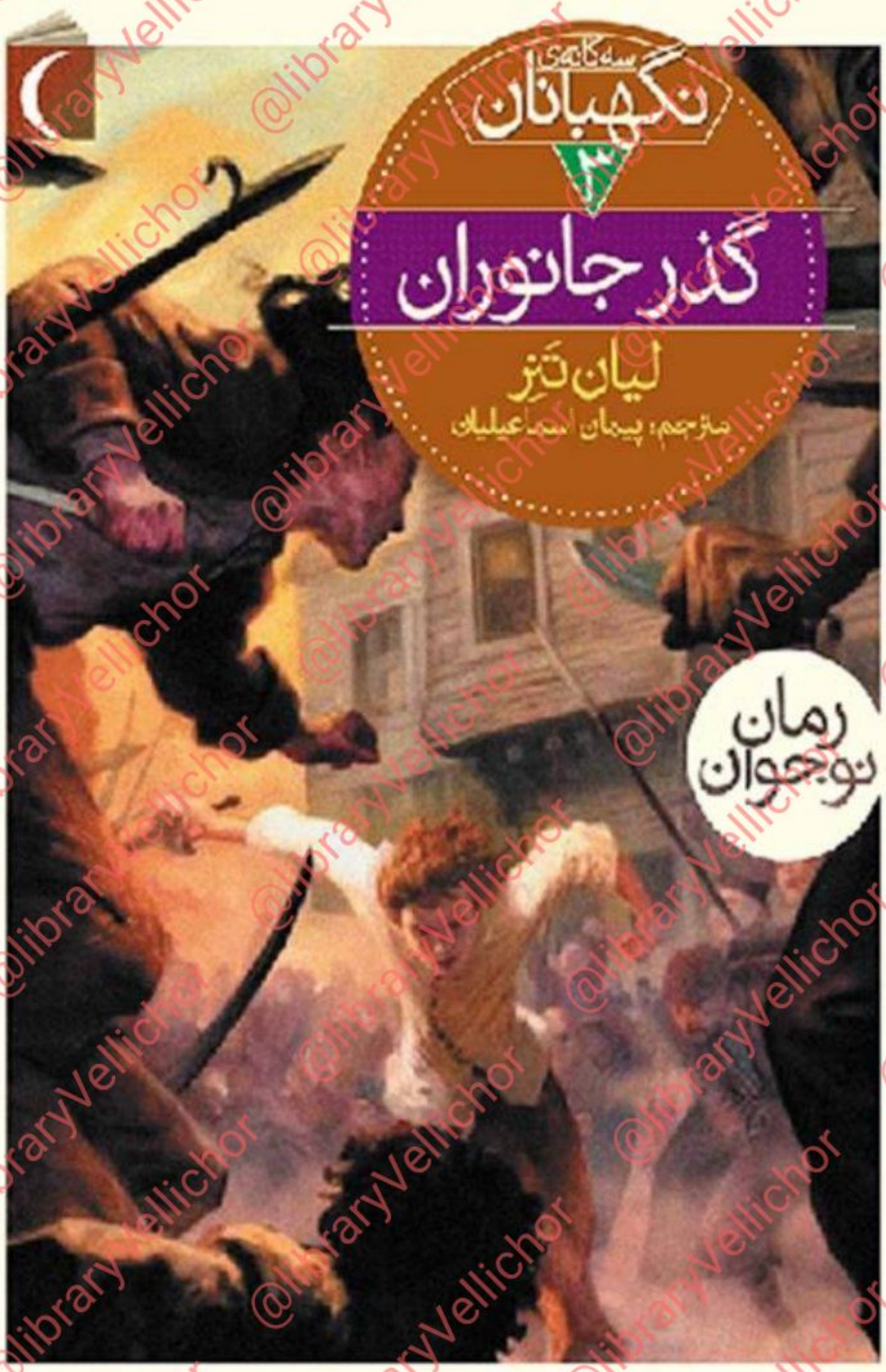

سه گانه ی
نگهبانان
۳
گذر جانوران
لیان تَنِر
مترجم: پیمان اسماعیلیان
رمان نوجوان

گذر جانوران

جلد سوم از سه گانه ی نگهبانان

لیان تنر

مترجم: پیمان اسماعیلیان

حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه	تانر، لیان Tanner, Lian
عنوان و نام پدیدآور	گذر جانوران
مشخصات نشر	تهران: محراب قلم، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	۳۵۲ ص.
وضعیت فهرست نویسی	فیپای مختصر
یادداشت	فهرستنویسی کامل این اثر در نشانی: http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است
یادداشت	عنوان اصلی: Path& Beats
شناسه افزوده	اسماعیلیان خامنه، پیمان، ۱۳۴۲ - ، مترجم
رده بندی کنگره	
رده بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	۳۸۷۹۱۷۴
	شابک: ۸-۹۸۹-۱۰۳-۶۰۰-۹۷۸

@libraryVellichor

مقدمه

این کلمات برگرفته از یک آواز کهن فارونایی است:

کیست که از جاده‌ی جانوران بگذرد؟
باید که سه تن باشند. دو دشمن خونین و یک تن که میانه‌شان گیرد؛ آن ک
هم دوست و هم دشمن، هم بومی و هم بیگانه باشد.
جاده‌ی جانوران به کجا می‌انجامد؟
به مکانی بی‌زمان که تاکنون هیچ کس از آن بازنگشته.
در جاده‌ی جانوران چه نهفته است؟
دهشت برای آنان که بشتابند، مرگ برای آنان که در مانند، اما نجات برای
فارونا.

پیش از گُلدی راث آخرین کسی که از جاده‌ی جانوران گذشته بود، پدر هرو
دَن بود که همراه دو تن از برادرانش پا در راه گذاشته بود. آن سه تن
دشمنان خونی هم نبودند_ بلکه درست برعکس_ اما کشورشان لگدکوب
مهاجمانی از مِرن شده و ایشان درمانده شده بودند. دَن که آن هنگام
شش‌ساله بود، می‌بایست تا پایان عمر عزیمتشان را به خاطر می‌سپرد.

هیچ یک از آنان دیگر بازنگشتند.

برگرفته از کتاب موزه‌ی دانت: تاریخ پنهان

فصل ۱: شهری در بند



وقتی سه کودک وارد شهر جوئِل شدند، شب شده بود. ژولیده و کثیف در پناه سایه‌ها و بی‌صدا حرکت می‌کردند و از روی سنگفرش می‌گذشتند. هفته‌ها از غیبتشان می‌گذشت. از خانه و خانواده دور افتاده بودند

و هرگز فرصت خداحافظی پیدا نکرده بودند. دیگر طاقتشان برای دیدار خانواده تمام شده بود، اما اسراری با خود همراه داشتند؛ اسراری که اگر به دست آدم‌های نادرست گرفتار می‌شدند، موجب مرگشان می‌شد. برای همین پیش از هر حرکتی، در گوشه‌ای می‌ایستادند و گوش می‌سپردند. کسی را نمی‌دیدند، اما موهای پس گردنشان سیخ شده و از فرط هیجان و ترس، رنگ به چهره نداشتند. وحشت چون مهی غلیظ بر سر خیابان‌ها خیمه زده بود. حتی نور چراغ‌های گازی شهر هم وقتی روی راهگذرهای خالی می‌افتاد، به خود می‌لرزید. خانه‌ها نیز با درهای بسته و پرده‌های کشیده‌شان نفس را در سینه حبس کرده بودند.

سه کودک لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر به قلب شهر می‌خزیدند، تا آن که سرانجام به پل جانوران نزدیک شدند؛ جایی که پل از فراز کانال بزرگ می‌گذشت. همان‌جا ایستادند و مراقب کوچک‌ترین نشانه‌ی حرکت ماندند. سپس یک‌به‌یک از پل گذشتند.

دیگر به خانه‌هایشان نزدیک شده بودند و مشتاق بودند هر چه زودتر برسند. دو سه هفته‌ی گذشته ارزش احتیاط را به آن‌ها آموخته بود. برای همین باز درنگ کردند.

چه کار درستی هم کردند. در همان نزدیکی، صدای برخورد چکمه‌ای را روی سنگفرش شنیدند. گلدی بی‌درنگ با علامت دست خبر داد و هر سه کودک در انتهای پل، لابه‌لای سایه‌ها گم شدند. تودا‌سپیت قبضه‌ی شمشیری را که بر کمر داشت، در چنگ گرفت. خواهر کوچک‌ترش، بانی، هم کمانش را آماده کرد، اما گلدی به علامت مخالفت، محکم سر جنباند و آن دو، دیگر حرکتی نکردند.

پنج مردی که با تکبر از وسط بلوار پیش می‌آمدند، آشکارا سرباز بودند، ولی لباس‌های فرم و کوله‌پشتی‌هایشان انگار از ارتش‌های مختلف جمع شده بود. تفنگ‌ها را روی سینه انداخته بودند و دندان‌ها و سفیدی چشم‌هایشان زیر نور چراغ گازی می‌درخشید. انگار صاحب شهر و کل اموال درونش بودند.

گلدی چیزی غیر از این هم توقع نداشت، اما دیدن چنین افرادی در خیابان‌های جوئل برایش تکان‌دهنده بود. حس کرد دستش به سمت شمشیری رفت که به کمر تودا‌سپیت بود. نفسش به شماره افتاده بود. نه! گلدی دستش را پس کشید. گرگ‌خویی، همان جنون نبرد که ناخواسته در وجودش نهفته بود، درست زیر پوستش بود. اگر شمشیر را نکشیده بود، از دست رفته بود. بار قبل که گرگ‌خویی عنانش را ربوده بود، نزدیک

بود کسی را بکشد. دیگر چنین خطری را به جان نمی‌خرید. آب دهانش را فرو داد و دعا کرد سربازها زودتر پی کارشان بروند.

ولی انگار سربازها قصد رفتن نداشتند. یکی از آن‌ها، مردی بلندقد با پازلفی‌های سرخ‌رنگ که به سمت چانه‌اش برمی‌گشتند، تفنگش را به حصار کانال تکیه داد و بعد هم بیسکویت و قمقمه‌ی آبش را از کوله‌پشتی بیرون کشید. همراهانش هم درست همین کار را کردند.

توداسپیت دست گلدی را لمس کرد و با زبان انگشتی به سرعت گفت: «برویم یا بمانیم؟»

گلدی با تردید لبش را گزید. او و توداسپیت به آسانی می‌توانستند بی آن که دیده شوند، بگریزند. اگر واقعاً می‌خواستند، حتی می‌توانستند بیسکویت‌ها را طوری از دست سربازها بزنند که نفهمند عصرانه‌شان کجا رفته است، ولی بانی چنین آموزش‌هایی ندیده بود و احتمالاً گیر می‌افتاد.

گلدی با علامت گفت: «بمان.»

سربازها به حصار تکیه دادند، برای هم بیسکویت پرت کردند و شروع کردند به گفتن و خندیدن با صدای بلند؛ انگار که بخواهند تمامی اهالی محل صدایشان را بشنوند و به خود بلرزند. این‌ها گلدی و توداسپیت را به یاد سربازانی می‌انداختند که در اعماق موزه‌ی دانت و پشت دروازه‌ی ناپاک دیده بودند. آن سربازان بازمانده‌های جنگی باستانی بودند که تنها در بطن موزه باقی مانده بودند. آن‌ها شمشیر و نیزه و شمخال‌های کهنه داشتند و به لهجه‌ی مرنی باستانی حرف می‌زدند.

ولی این سربازها جدید بودند و یونیفرم‌های پاره‌شان خبر از مزدور بودنشان می‌داد؛ یعنی می‌شد وفاداری‌شان را به قیمت مناسب خرید و فروخت.

گلدی مانده بود که چه بر سر نیروی شهربانی آورده بودند. اصلاً حامی اعظم کجا بود؟ حامی اعظم هرگز اجازه‌ی حضور مزدوران را در شهر جونل نمی‌داد. صدای عبور خودرویی از روی سنگفرش خیابان، رشته‌ی افکار گلدی را گسیخت. مزدورها هول‌هولکی خوراکی و نوشیدنی‌شان را در کوله‌هایشان چپاندند و تفنگ‌هایشان را برداشتند.

مرد موسرخ غرید: «کدام ابلهی بعد از ساعت منع آمدوشد توی خیابان راه می‌افتد؟ حتماً دلش برای افتادن توی سیاه‌چال‌های خانه‌ی توبه لک زده!»

یکی از سربازها گفت: «از این طرف می‌آید». بعد هم وسط خیابان پرید.

چرخ‌های پره‌دار خودرو روی سنگفرش لق‌لق می‌خورد. موتوری غرید و

نوربالای چراغ‌هایش سایه‌های پیرامون بچه‌ها را فراری داد. گلدی جرئت نگاه کردن به دوستانش را نداشت، اما حس می کرد که بانی کنار دستش مثل سیخ راست ایستاده و توداسپیت روی سینه‌ی پا ایستاده و آماده‌ی فرار است. اگر مزدورها همان دم برمی گشتند و نگاه می کردند...

افراد وسط بلوار به صف شده و راه عبور خودرو را بسته بودند. گلدی لحظه‌ای تصور کرد خودرو قصد ایستادن ندارد. خودرو با سرعتی ثابت و غرّان پیش می‌آمد و زیر نور چراغ‌هایش غرقشان کرده بود.

دو بار بوق زد. کسی با صدایی خشمگین حرفی نامفهوم زد. مزدوران تفنگ‌ها را بالا بردند و به سمت کابین بالای چراغ‌ها نشانه رفتند.

خودرو با جیغ ترمزهایش ایستاد. موتور خاموش شد. صدای فریاد دوباره بلند شد، اما این بار گلدی به روشنی آن را شنید.

- چطور جرئت می کنید؟ چطور جرئت می کنید؟ زود از سر راهم کنار بروید!

مزدورها محلش نگذاشتند. مرد موسرخ با لحنی کسالت‌بار گفت: «بیا بیرون! زود باش، دست بجنبان!»

صداهایی شنیده شد و وقتی چراغ‌ها خاموش شد، گلدی هم نفس راحتی کشید. تا وقتی چشمانش به تاریکی عادت کند، دو نفر از خودرو پیدا شده بودند؛ دو نفر با رداهای ضخیم سیاه و کلاه‌های چهارگوش کفیلان مقدس. لرزی برخاسته از نفرت، سرتاپای گلدی را گرفت. بیش از شش ماه از تبعید کفیلان از شهر گذشته بود. حامی اعظم اول محاکمه‌شان کرده بود، به جرم خیانت و ستمگری؛ بعد هم تا نفر آخرشان را از شهر جوئل تبعید کرده و هشدار داده بود که هرگز برنگردند.

با این حال دوباره برگشته بودند.

گلدی با زبان انگشتی به توداسپیت گفت: «تا سرشان گرم است، فوراً برو.»

توداسپیت سری تکان داد و در گوش خواهرش چیزی پچ‌پچ کرد. پیش از آن که بتوانند از جا تکان بخورند، دو کفیل از کنار مزدورها گذشتند و یک‌راست به طرف دیگر پل آمدند.

مرد موسرخ با عصبانیت دنبالشان راه افتاد و فریاد زد: «آهای! فکر کرده‌اید این جا کجاست؟ مگر بنا نشد شب‌ها کسی توی خیابان‌ها نباشد؟ ما دستور داریم.»

دو کفیل مقدس در فاصله‌ی پنج‌قدمی مخفیگاه بچه‌ها ایستادند. یکی

از آن‌ها که مردی رنگ‌پریده با چشمانی ورقلنبیده بود، ابروانش را بالا برد. بعد هم با صدایی بلند و با لحنی هشداردهنده گفت: «مقررات منع آمدوشد در مورد ما صدق نمی کند، ابله! برو دستورهایت را جای دیگری به اجرا بگذار.»

آن گاه رو به همکارانش کرد -انگار که مزدورها دیگر وجود خارجی ندشتند- و با دست به کانال اشاره کرد: «این جا هم فرقی با جاهای دیگر ندارد. مد به این جا هم می‌رسد و موج‌شکن‌ها هم بازند. این... آشغال هم تا قبل از صبح به وسط دریا رسیده.»

کفیل مقدس دوم که زن بود، پرسید: «اگر نرسیده بود، چه؟ اگر کسی آن را ببیند، مایه‌ی دردسر می‌شود.»

قلب گلدی در سینه تندتر تپید و انگشتانش به سمت سنجاق‌سینه‌ی پرنده‌مانند آبی‌رنگی خزید که پشت یقه‌اش زده بود. فقط کافی بود کفیل‌ها سر برگردانند تا او و دو دوستش را ببینند.

مرد رنگ‌پریده گفت: «اگر هم کسی آن را ببیند، به او می‌قبولانیم که چیزی ندیده است. اگر هم در اشتباهشان پافشاری کنند... خب، به نظرم هنوز هم در خانه‌ی توبه کلی سلول خالی داشته باشیم.»

پشت سر آن دو، مزدوران زیر لب زمزمه می کردند. مرد موسرخ آشکارا از این که او را ابله خطاب کرده بودند، رنجیده بود و وقتی کفیل‌ها به سمت خودرویشان برگشتند، راهشان را بست: «آن طور که من می‌فهمم، وقتی می گویند هیچ کس توی خیابان‌ها نباشد، یعنی هیچ کس. کسی هم درباره‌ی استثنا بودن آدم‌هایی با کلاه‌های مسخره چیزی به ما نگفته.»

رفقایش کرکر خندیدند. مرد رنگ‌پریده آهی کشید و با لحنی بسیار آهسته و شمرده، انگار که با بچه‌ای بسیار خردسال حرف می‌زند، گفت: «خوب گوش کن! من کفیل کایندنس هستم و ایشان هم...(سرش را به طرف زن برگرداند.) کفیل میک. ما برای اجرای دستور فوگلمن آمده‌ایم. فوگلمن را که یادت هست؟ (آهنگ کلامش کاملاً تحقیرآمیز بود.) او پیشوای ماست. در ضمن، ایشان حامی اعظم شهر هم هست. این یعنی تا وقتی شما در استخدام ایشان هستید، پیشوای شما هم محسوب می‌شود.»

گلدی حس کرد انگشتان سرد بانی در دستش جا گرفت و می‌دانست همگی از شنیدن این خبر جا خورده‌اند: اگر فوگلمن، بزرگ‌ترین خائن در تاریخ شهر جوئل، واقعاً در رأس قدرت بود و خود را حامی شهر تلقی می کرد، پس چه بلایی سر حامی اعظم شهر آمده بود.

کفیل کایندنس ادامه داد: «پس می‌بینی که ایجاد مزاحمت برای ما

عاقلانه نیست. در واقع بهتر است به فکر کمک کردن به ما باشید. یک بسته هست که باید از شرّش خلاص شویم. لطفاً آن بسته را از خودرو پایین بیاورید و بگذارید این جا.»

مرد موسرخ با خرناسی گفت: «چی؟ می‌خواهی برایت کار هم بکنیم؟ کور خوانده‌ای!» بعد، راهش را کشید و رفت و بقیه‌ی مزدورها هم دنبالش راه افتادند.

- اگر صلاح کارتان را می‌فهمیدید، می‌رفتید و می‌آوردیدش. ما خدمت‌گزاران هفت ایزدیم و ایشان هم به کسانی که مخالفشان باشند، سخت می‌گیرند.

چیزی در صدای کفیل کایندنس بود که پشت گلدی را لرزاند. بعد هم بشکنی زد که توجه هفت ایزاد را از خودش منحرف کند. مرد موسرخ هم همین کار را کرد، ولی به رفتن ادامه داد.

جوان‌ترینِ مزدوران تردید کرد و پرسید: «حالا چه‌جور بسته‌ای هست؟»

کفیل میک فوراً جواب داد: «فقط آشغالی است که باید دور ریخته شود. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد. فقط باید آن را توی کانال بیندازید. برای جوان نیرومندی مثل تو...»

مزدور موسرخ همان طور که می‌رفت، از فراز شانه گفت: «بی‌خیال شو! وظیفه‌ی خودشان است، نه ما. ما که از آن‌ها دستور نمی‌گیریم!»

کفیل کایندنس گفت: «پس معلوم شد هنوز متوجه جایگاهتان نشده‌اید.»

صدای سرفه‌ای کاملاً عادی کلامش را قطع کرد. تأثیر این صدا فوری بود. کفیل‌های مقدس بی‌درنگ خبردار ایستادند. سرمایی در تیره‌ی پشت گلدی دوید. صدای نفس تند توداسپیت را شنید و حس کرد ناخن بانی در گوشت دستش فرو می‌رود.

درِ خودرو باز شد. چکمه‌ای شیک و ظریف و پس از آن، پاچه‌ی شلواری بی‌چروک و صاف بیرون آمد. ردایی سیاه‌تر از ظلمت شب روی پاها افتاد و چین و شکنی سنگین برداشت. سپس شمشیری زیر نور چراغ گازی درخشید.

خود فوگلمن بود.

فصل ۲: یک بسته آشغال



فوگلمن، پیشوای کفیلان مقدس و سخن‌گوی هفت ایزد، مثل عقاب باوقار و مثل روباه باهوش بود. چنان صدایی داشت که هر کسی جز محترم‌ترین مردم را به دنبال خود می‌کشید. لبخندش چنان فریبنده بود که ماه را از آسمان پایین می‌آورد.

اما در زیر این ظاهر مردم‌فریب، قلبی داشت به سیاهی ردایی که پوشیده بود. گلدی به مجرد دیدن دشمن قدیمی‌اش حس کرد آتش خشم در وجودش مانند کوره‌ای داغ زبانه می‌کشد. دهانش تلخ شد و در عمق سرداب‌های ذهنش ندای شاهدخت جنگجوی باستانی مرن نجوا کرد: همین حالا و همین جا که ایستاده است، بکشش!

بار دیگر دست گلدی به سوی شمشیر کشیده شد.

نه! به خود لرزید و دستش را پس کشید. تا جایی که می‌توانست، نمی‌بایست دست به آدم‌کشی می‌زد. فوگلمن به سمت خود اشاره کرد و زیر لب گفت: «آقایان، بسته‌ی آشغال را به کانال بیندازید، لطفاً.»

این بار مرد موسرخ آنچه را فوگلمن خواسته بود، انجام داد. گلدی او را دید که با باز کردن درِ خودرو لحظه‌ای درنگ کرد؛ انگار از چیزی که می‌دید، جا خورده بود. بعد هم رو به جوان‌ترین فرد همراهش کرد: «آن سرش را بگیر.»

مرد جوان‌تر حتی بیش از اولی جا خورد، ولی زود به خود آمد و به‌زور وارد خودرو شد تا سرِ دیگر بسته‌ای دراز و سنگین را که در برزنتی پیچیده شده بود، بگیرد. دونفری بسته را از خودرو بیرون کشیدند و آن را تا دروازه‌ی حصار کانال بردند.

دو کفیل در سکوت تماشا می‌کردند. فوگلمن خلال دندانی سیمین را از جیب سینه‌اش بیرون آورد و سرگرم تمیز کردن لای دندان‌هایش شد.

ناخن‌های بانی چنان در گوشت دست گلدی فرو می‌رفت که گلدی هر لحظه منتظر خونریزی دستش بود.

مزدور جوان، دروازه‌ی حصار را باز کرد و ایستاد. گلدی تصور کرد صدایی از بسته درآمد. ناله بود؟ یا نفسی نیمه‌خفه و گرفته؟

مزدور انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی مرد موسرخ چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت: «بشمار! یک، دو،...»

دو مرد با تابی محکم بسته را به کانال انداختند. صدای شالاپ و غلغل آب بلند شد. طعم دهان گلدی چنان ترش بود که نمی‌توانست آب دهانش را فرو دهد.

مزدورها دست‌هایشان را روی ران‌هایشان کشیدند و با چهره‌هایی

بی‌احساس برگشتند. دو کفیل مقدس با احترام عقب ایستادند تا فوگلمن سوار خودرو شود؛ سپس آن‌ها هم سوار شدند و درها را پشت سرشان بستند. موتور سرفه‌ای کرد، چرخ‌های پره‌دار به حرکت درآمدند و خودرو غرش کنان از همان راهی که آمده بود، برگشت.

مرد موسرخ با غرش گفت: «نه! لازم نکرده. تو اصلاً حق فکر کردن نداری. تو هم فقط مثل بقیه تابع دستورهای صادره‌ای. راه بیفت! باید به کارمان برسیم.»

به مجرد رفتن مزدورها، بچه‌ها از تاریکی بیرون خزیدند. بانی گفت: «دیدید؟ آن...» دستش را دور دهانش گذاشت و چشم‌هایش از حدقه برآمد. توداسپیت با اندوه سرتکان داد. گلدی چفت دروازه را باز کرد و دوان‌دوان از پلکان سنگی پایین رفت.

نور چراغ گازی فقط تا همان جا را روشن می کرد. گلدی سطح آب را وارسی کرد، ولی تنها چیزی که تشخیص داد، چین‌وشکن‌های ریز آب بود؛ انگار که مد، تازه برگشتن را آغاز کرده بود. سنگ‌های دور و اطراف گلدی بوی گند نمک و لجن و دل و روده‌ی ماهی می‌داد.

توداسپیت گفت: «آن جا، زیر پل!»

گذرگاه باریکی در کنار کانال و درست بالاتر از خط بالاترین مد کشیده شده بود. بچه‌ها از لبه‌ی گذرگاه جلو رفتند. بسته را دیدند که یک سرش از آب بالاتر ایستاده و به میله‌ای آهنی که از پایه‌ی پل بیرون زده بود، گیر کرده بود. جریان آب با فشار می خواست بسته را ببرد و از دهانه‌ی باز موج‌شکن‌ها به وسط خلیج بکشد. بانی نجوا کرد: «باید شناورش کنیم و برش گردانیم دم پلکان.»

گلدی گفت: «نه، همین جا امن‌تر است. اگر مزدورها، یا کفیل‌ها، برگردند، پل ما را مخفی نگه می‌دارد.»

حین حرف زدن، برزنت را از گیر میله‌ی آهنی آزاد کرد و پچ‌پچ کرد: «محکم بگیرید! خیلی سنگین است.»

چندین بار زورآزمایی کردند تا توانستند بسته را از کانال بیرون آورند و روی سنگ‌های خیس بکشند. بسته خیلی محکم پیچیده و بسته‌بندی شده بود و دست‌های آن‌ها سرد و لمس بود. گلدی صدای به هم خوردن دندان‌های بانی را می‌شنید.

سرانجام بسته جلوی پایشان قرار گرفت. برزنت را طناب‌پیچ کرده و محکم گره زده بودند. همان‌طور که توداسپیت جیبش را باز می کرد و طناب‌ها را می‌برید، گلدی آرزو کرد کاش می‌توانست یک‌راست راهش را

بکشد و به خانه پیش مادر و پدرش برود و به آنچه فوگلمن خیلی دوست داشت نیمه‌شب و هرچه زودتر از شرش خلاص شود، چشمش نیفتد.
اما صدای پس ذهنش نجوا کرد: جنگجوی واقعی فرار نمی‌کند.
با جدا شدن طناب‌ها، تودا سپیت برزنت را جر داد و کنار زد. گلدی صدای نفس بریده‌ی خودش را شنید. ناله‌ای از بانی برخاست. تودا سپیت غرید. جنازه‌ای که -خون‌آلود و بی‌جان- روی گذرگاه باریک افتاده بود متعلق به حامی اعظم بود.

فصل ۳: شاهدخت فریسیا



این صحنه برای سه کودک چنان تکان‌دهنده بود که تا مدتی بر جا خشکشان زد. گلدی به زور نفس کشید. یاد صدایی افتاد که شنیده بود، یا خیال کرده بود که شنیده است. دستش را روی گردن حامی اعظم گذاشت و نبض ضعیفی را زیر انگشتش حس کرد.

گلدی نجوا کرد: «هنوز زنده است، ولی به‌زور.»

توداسپیت از جا پرید. چهره‌اش در آن تاریکی مثل گچ دیوار سفید شده بود:
«می‌روم سینیو را بیارم.» کمرشمشیرش را انداخت و قبل از این که حرفش تمام شود، رفت.
گلدی چمباتمه نشست و سعی کرد بی آن که چشمش به چهره‌ی یخ‌زده‌ی حامی بیفتد، خودش را جمع‌وجور کند.
بانی گفت: «خونریزی دارد؛ این جا، وسط سینه‌اش.»
بند دل گلدی پاره شد: «باید جلویش را بگیریم. ببین می‌توانی بفهمی از کجاست؟» نه بانی و نه گلدی هیچ کدام دستمال تمیزی همراه نداشتند و لباس‌های خود حامی هم کثیف و آلوده بود. گلدی دست به درون شکاف‌های زیرپل برد و یک مشت تار کارتنک بیرون کشید.
در حال تخت کردن تار کارتنک بود که بانی با صدایی خفه گفت: «گلدی! زیر بلوزش یک جلیقه‌ی پنبه‌دوزی‌شده پوشیده که از بغل چند سگک می‌خورد، ولی نمی‌توانم بازشان کنم. می‌ترسم بیش‌تر بهش صدمه بزنم!»
گلدی شروع کرد به ور رفتن با سگک‌ها و آرزو کرد محیط اطراف کمی روشن‌تر بود. با خود اندیشید احتمالاً همین جلیقه جان حامی را در مقابل مهاجم- هر که بوده- نجات داده است. نمی‌دانست این جنایت کار فوگلمن بوده یا نه و این که از وقتی به جوئل بازگشته، تا کنون چندنفر را به کشتن داده است.
سرانجام سگک‌ها باز شدند و جای زخم خنجر را نشان دادند. گلدی تارعنکبوت‌ها را داخل زخم فشار داد و سعی کرد خونریزی را بند آورد. پوست بدن حامی به سردی سنگ قبر بود.
- کنارش دراز بکش و بغلش کن.
دهان بانی از حیرت باز ماند: «حامی اعظم را بغل کنم؟!»
گلدی خنده‌اش گرفت. حس می‌کرد سرش سبک شده؛ انگار که تب داشته باشد.
- گرمای بدنت. باید بدنش را گرم کنیم؛ این‌طوری.
خودش روی گذرگاه باریک دراز کشید، تا می‌توانست به حامی نزدیک شد و به او چسبید و هم‌زمان کوشید جای زخم را محکم با دستش نگه دارد.
بانی آب دهانش را قورت داد و ردای او را درآورد: «آدم یک جوری می‌شود!»
- می‌دانم. سعی کن به یک چیز دیگر فکر کنی.
بانی لحظه‌ای ساکت ماند. بعد گفت: «می‌خواهم راجع به آن موقع فکر کنم که توی مرن باستان بودیم و من اوچی بودم؛ یعنی مرزبان جوانِ اسپیت. تو هم می‌توانی به همان موقعی فکر کنی که شاهدخت فریسیا

بودی!»

فریسیا، شاهدخت جنگجوی مرنی، پانصد سال پیش مرده بود. با این حال، هنوز هم بخشی از وجودش زنده بود.

گرگ‌خویی، یا همان جنون نبرد، در وجود گلدی از آنِ فریسیا بود؛ همان طور آن صدای جنگ‌طلبانه که در پس ذهن گلدی نجوا می‌کرد. کمانی که بانی با خود داشت و نیز شمشیر تو داسپیت، همگی، متعلق به شاهدخت فریسیا بودند.

گلدی همان طور که پهلوی حامی اعظم دراز کشیده و روی تارعنکبوت‌ها فشار می‌آورد، به وقایع عجیب دو هفته‌ی گذشته فکر می‌کرد: سفر به شهر اسپوک؛ جشنواره‌ی دروغ گویی؛ دروغ بزرگی که بچه‌ها را با برگرداندنشان به پانصد سال قبل و به دربار مرن باستان، از مرگ حتمی نجات داده بود. حتی هنوز هم مطمئن نبود واقعاً به مرن باستان برگشته بودند یا فقط دچار توهّم شده بودند. فقط می‌دانست که وقتی اثر دروغ بزرگ تمام شده بود، بچه‌ها به اسپوک امروزی برگشته و کمان و شمشیر شاهدخت فریسیا نزدشان باقی مانده بود.

البته جنگ‌افزارهای شاهدخت تنها چیزهایی نبود که از دروغ بزرگ باقی مانده بود. در ژرفای وجود گلدی گرگ‌خویی سلطنتی غلیان می‌کرد؛ درست مانند آتش زیر خاکستر که منتظر نسیمی کوچک بود. دانش شاهدخت از جنگ و جنگاوری هم در وجودش به ودیعه مانده بود؛ همین طور خاطرات شاهدخت و پژواک صدایش که راهبردها و فرمان‌های خونخوارانه را در گوش گلدی نجوا می‌کرد.

گلدی درباره‌ی گرگ‌خویی و صدای شاهدخت با هیچ کس حرفی نزده بود، حتی با تو داسپیت. این مسئله بیش از اندازه غریب و ترسناک بود. با وحشت به یاد خشم عنان گسیخته‌ای افتاد که روی کشتیِ پیگلت وجودش را در اختیار گرفته بود. مه سرخ‌رنگی را به یاد آورد که پیش چشمش پرده‌ای انداخته و وادارش کرده بود شمشیر سنگین‌وزن را به سمت ماوس، پسرک کوچک و وحشت‌زده، تاب دهد؛ در حالی که پسرک هیچ خطایی مرتکب نشده بود که خشم گلدی را برانگیزد...

گلدی به‌موقع توانسته بود جلوی خودش را بگیرد. هوز هم نمی‌دانست آن دفعه چگونه موفق شده بود و آیا بار دیگر هم موفق می‌شد یا نه. بنابراین، با وجودی که شمشیر و کمان واقعاً مال او بود، هیچ کدام را نمی‌خواست.

حتی صدای شاهدخت را هم در پس‌زمینه‌ی ذهنش دوست نداشت، اما به خودش قول داده بود که شهرش را هرگز بدون مبارزه و تلاش، تسلیم فوگلمن نکند و برای این کار هم به دانش فریسیا درباره‌ی جنگ و مسائل راهبردی نیازمند بود.

گلدی دست‌ها را مشت کرد و بعد، به‌زور هم که شده، به خودش آرامش داد. با خود گفت: «ترسیدن از آن نجواهای خونخوارانه بی‌مورد بود.» برخلاف فوگلمن، او کاربرد سلاح‌هایش را محدود می کرد. هر چه می‌شد و ترغیب‌های شاهدخت هر قدر هم شدید می‌شد، هرگز به گرگ‌خویی یا به کشتار تن نمی‌داد.

هرگز و به هیچ قیمتی!

گلدی وقتی متوجه بازگشت تودا‌سپیت شد که صدای واق نرمی شنید و سگی سفید و کوچک را دید که از سمت پلکان کانال، مثل تیر به سویش می‌دود.

گلدی که دلش با شعف در سینه می‌تپید، گفت: «برو!» و بعد با احتیاط نشست، طوری که تارعنکبوت‌ها را از روی زخم حامی اعظم بیرون نکشد. ولی برو برخلاف همیشه که وقتی او را می‌دید سر از پا نمی‌شناخت و دم تکان می‌داد، یک جا ایستاد و سرش را کج کرد؛ انگار که مطمئن نبود گلدی خودش باشد. گلدی دست آزادش را به سمت او دراز کرد. برو آن را بو کشید و عقب رفت. دم حلقه‌مانندش هم پایین افتاد.

گلدی زیر لب نجوا کرد: «برو، چی شده؟ مرا نمی‌شناسی؟» ولی تا آن موقع سگ کوچک خودش را به بانی رسانده بود و سرگرم ابراز لطف به او بود.

گلدی لبش را گزید و زمزمه کرد: «سینیو؟» با این فکر که مبادا سینیو هم او را فراموش کرده باشد.

مردبلندقامت و دستپاچه که شتابان از پلکان پایین می‌آمد، خوشبختانه او را فراموش نکرده بود و بعد از احوال‌پرسی هول‌هولکی با او، گفت: «مورگ دیروز رسید. برای همین فهمیدم دیگر مدّت زیادی تا رسیدنتان باقی نمانده. به خانه خوش آمدید!»

بعد هم بانی را در آغوش گرفت. سپس پاهای درازش را جمع کرد و کنار پیکر بی‌جان حامی چمباتمه نشست. با قیافه‌ای جدی پرسید: «چطور شده؟»

برو پاهای حامی را بو کشید و به‌نرمی ناله کرد. گلدی گفت: «چاقو خورده، ولی چون جلیقه‌ی پنبه‌دوزی شده تنش بوده...»

سینیو گفت: «چه خوب! چند وقت پیش، خودم آن را بهش دادم، ولی مطمئن

نبودم تنش می کند یا نه.» زخم را وارسی کرد و بعد گوشش را نزدیک دهان حامی برد.

توداسپیت که سرگرم بستن کمربندش بود، پرسید: «هنوز نفس می کشد؟»

سینیورِدایش را درآورد و در حالی که آن را دور بدن حامی می‌پیچید، گفت: «به‌زور. به نظرم خونریزی‌اش کم شده، ولی بهتر است او را هر چه زودتر به موزه برسانیم. بانی، تو پا به پای من بیا و دستت را روی زخم نگه دار. کار ناخوشایندی است، ولی مطمئنم از پسش برمی‌آیی. این طوری.»

به بانی نشان داد دستش را کجا بگذارد. سپس با یک هن‌هن، حامی اعظم را از زمین کند: «توداسپیت، گلدی، شماها جلوجلو بروید و مطمئن شوید که راه باز است. برو را هم با خودتان ببرید. همه جا پر از مزدور شده. دوست ندارم صاف به آن‌ها بربخوریم.»

این استقبالی نبود که گلدی توقع داشت. هنگامی که کنار توداسپیت و به دنبال برو از دروازه‌ی حصارِ کانال رد می‌شد، دلش هوای مامان و بابایش را کرد و خداخدا کرد زودتر آن‌ها را ببیند، ولی یک چیز کاملاً روشن بود: امشب نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

دو کودک و برو، کوچه‌پس کوچه‌های تاریک محله‌ی قدیمی جوئل را پشت سر می گذاشتند و مراقب بودند با مزدوران روبه‌رو نشوند. هم‌زمان، گلدی متوجه شد چنان سرگرم بررسی و دقت در محیط اطرافش است که تا آن روز سابقه نداشته. برای مثال، عمارت آن سمت خیابان، هم‌زمان مشرف به سه کانال مختلف بود و یک پست نظارتی عالی محسوب می شد. میدانگاهی که کمی پیش‌تر از آن گذشته بودند، مجسمه‌ها و درخت‌های اطرافش، به راحتی ده دوازده نفر را پنهان می کرد.

گلدی ایستاد و متوجه شد که مانند شاهدخت فریسیا فکر می کند. جوئل وطنش بود، اما او به چشم میدان نبرد به آن نگاه می کرد.

گلدی به خودش یادآوری کرد: «خب، این جا میدان نبرد هم هست. اگر می خواهم فوگلمن را شکست بدهم، باید مثل فریسیا فکر کنم.»

با وجود این، وقتی به آن آسانی تسلیم این فکر شد، خودش هم تنش لرزید.

توداسپیت نجوا کرد: «چه شده؟»

گلدی هم جواب داد: «هیچ.» برو به او چشم دوخته بود و با تردید دم تکان می‌داد؛ انگار می خواست به ترتیبی او را آرام کند، اما نمی‌دانست چگونه.

نبودم تنش می کند یا نه.» زخم را وارسی کرد و بعد گوشش را نزدیک دهان حامی برد.

توداسپیت که سرگرم بستن کمربندش بود، پرسید: «هنوز نفس می کشد؟»

سینیورِدایش را درآورد و در حالی که آن را دور بدن حامی می‌پیچید، گفت: «به‌زور. به نظرم خونریزی‌اش کم شده، ولی بهتر است او را هر چه زودتر به موزه برسانیم. بانی، تو پا به پای من بیا و دستت را روی زخم نگه دار. کار ناخوشایندی است، ولی مطمئنم از پسش برمی‌آیی. این طوری.»

به بانی نشان داد دستش را کجا بگذارد. سپس با یک هن‌هن، حامی اعظم را از زمین کند: «توداسپیت، گلدی، شماها جلوجلو بروید و مطمئن شوید که راه باز است. برو را هم با خودتان ببرید. همه جا پر از مزدور شده. دوست ندارم صاف به آن‌ها بربخوریم.»

این استقبالی نبود که گلدی توقع داشت. هنگامی که کنار توداسپیت و به دنبال برو از دروازه‌ی حصارِ کانال رد می‌شد، دلش هوای مامان و بابایش را کرد و خداخدا کرد زودتر آن‌ها را ببیند، ولی یک چیز کاملاً روشن بود: امشب نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

دو کودک و برو، کوچه‌پس کوچه‌های تاریک محله‌ی قدیمی جوئل را پشت سر می گذاشتند و مراقب بودند با مزدوران روبه‌رو نشوند. هم‌زمان، گلدی متوجه شد چنان سرگرم بررسی و دقت در محیط اطرافش است که تا آن روز سابقه نداشته. برای مثال، عمارت آن سمت خیابان، هم‌زمان مشرف به سه کانال مختلف بود و یک پست نظارتی عالی محسوب می شد. میدانگاهی که کمی پیش‌تر از آن گذشته بودند، مجسمه‌ها و درخت‌های اطرافش، به راحتی ده دوازده نفر را پنهان می کرد.

گلدی ایستاد و متوجه شد که مانند شاهدخت فریسیا فکر می کند. جوئل وطنش بود، اما او به چشم میدان نبرد به آن نگاه می کرد.

گلدی به خودش یادآوری کرد: «خب، این جا میدان نبرد هم هست. اگر می خواهم فوگلمن را شکست بدهم، باید مثل فریسیا فکر کنم.»

با وجود این، وقتی به آن آسانی تسلیم این فکر شد، خودش هم تنش لرزید.

توداسپیت نجوا کرد: «چه شده؟»

گلدی هم جواب داد: «هیچ.» برو به او چشم دوخته بود و با تردید دم تکان می‌داد؛ انگار می خواست به ترتیبی او را آرام کند، اما نمی‌دانست چگونه.

در نیمه‌راه رسیدن به تپه‌ی غورخانه‌ی کهنه، سگ کوچولو بر جا ایستاد و خرناسی هشداردهنده در گلویش پیچید.

تودا‌سپیت نجوا کرد: «چه خبر شده، برو؟»

برو دوباره خرناسی کشید و موهای پشتش راست ایستاد. سایه‌ای به سرعت از کنارش گذشت؛ سایه‌ای به چالاکی و پنهانکاری موش‌های صحرایی.

گلدی گفت: «دیدیش؟ این چی بود؟»

- نمی‌دانم! برو، ولش کن! ولش کن برویم!

ولی برو حرف تودا‌سپیت را نشنیده گرفت. غرشی مهیب از گلویش برخاست و پیش از آن که تودا‌سپیت بتواند مانعش شود، روی سر سایه‌ی گریزپا پرید.

سایه با چرخشی سریع‌تر از آن که چشم قادر به دیدنش باشد، به هوا پرید و روی سر سگ کوچولو فرود آمد. این جا بود که مشخص شد گربه‌ای با خال‌های خاکستری است. چنگال‌هایش که مانند داس تیز بود، گوشت برو را از هم درید. برو فریاد کشید.

گلدی با هراس دریافت که سکوت شب ناگهان به آشوب تبدیل شده است.

فصل۴: دشمنان خونین



اگر برو سگی معمولی بود، جنگ در عرض چند ثانیه تمام شده بود. گربه‌ی خال خاکستری_ که گلدی آن را روی عرشه‌ی پیگلت دیده بود_ حریف‌هایی بسیار بزرگ‌تر از خودش را هم کشته بود.

ولی برو هیچ چیزش معمولی نبود. برو یک تازی جنگی بود؛ آخرین نمونه از نژادش و مخلوقی با ویژگی‌های شگفت‌انگیز. لحظه‌ای قبل حیوانی کوچک و سفیدرنگ بود که از درد فریاد می‌کشید، ولی به فاصله‌ی چند لحظه به موجودی سیاه‌رنگ به بزرگی گاو نر تبدیل شد که به جای فریاد، نعره‌ای عظیم می‌کشید و نعره‌اش در سرتاسر خیابان پژواک می‌انداخت.

گربه همچنان به پشت برو چسبیده بود و به سرش چنگ می‌انداخت. قطرات خون به هر طرف می‌پاشید.

گلدی فریاد کشید: «گربه، بس کن!»

توداسپیت هم داد کشید: «دست از سرش بردار!»

گربه کوچک‌ترین توجهی به این حرف‌ها نداشت. دندان‌هایش را در گوش برو فرو برده بود. ناگهان برو خودش را به زمین کوبید و گربه به‌موقع فرار کرد.

هر دو بچه برای گرفتنش اقدام کردند، ولی گربه لیز خورد و گریخت.

تازی جنگی به پا خاست و نعره کشید.

گلدی فریاد زد: «بس کنید! با هر دوتان هستم! مزدورها صدایتان را می‌شنوند! چه مرگتان شده؟»
برو غرید: «این جانور از اعقاب ول گربه‌هاست! ما دشمن خونی همدیگریم!»
گربه که به برو زل زده بود، غرید: «تاوزی‌ی‌ی‌ی!» بعد دوباره با چنگال‌های خونینش به سمت برو حمله برد. آرواره‌ی عظیم برو باز و محکم بسته شد.
گربه به یک طرف پرید و برو نعره‌زنان به سمتش برگشت و دنبالش گذاشت.
گلدی به یاد حامی اعظم افتاد و به راهی که از آن آمده بودند، نگاه کرد. اثری از سینیو و بانی دیده نمی‌شد. لابد به محض شروع شدن نبرد آن دو جانور، راهشان را کج کرده و از مسیر دیگری رفته بودند.
گلدی به دو حیوان جنگجو نگاه کرد: «یک سطل آب لازم داریم.»
توداسپیت گفت: «وقت این حرف‌ها نیست. الآن است که مزدورها سر برسند. باید خودمان سعی کنیم از هم جدایشان کنیم.»
ولی جنگشان چنان پرخشونت و وحشیانه بود که بچه‌ها جرئت نزدیک شدن نداشتند. صدای سوتی از سه چهارراه بالاتر بلند شد. گربه با پنجه‌ی باز ضربه‌ای حواله‌ی بینی برو کرد. برو جاخالی داد و با کتف به گربه کوبید. گربه به هوا پرتاب شد و بی‌دردسر فرود آمد و برگشت.
گلدی و توداسپیت سر آن دو جانور فریاد کشیدند و التماسشان کردند که دست از جنگ بردارند. وقتی دیدند بی‌فایده است، به سمتشان سنگ پرت کردند، ولی تازی‌جنگی و گربه که با خشمشان شب را به آتش کشیده بودند، بی‌توجه به مبارزه‌شان ادامه دادند.
گلدی در میانه‌ی آن هیاهو صدای نزدیک شدن چند پا را شنید. با نومیدی فریاد زد: «برو! دارند می‌آیند! هر دوتان را می گیرند!»
توداسپیت با ناله گفت: «هر دوتان را با تیر می‌زنند!»
هیچ کدامشان پسر کوچولوی سفیدمو را، تا وقتی که از کنارشان گذشت، به‌جا نیاوردند. گلدی هیجان‌زده و با نفس بریده گفت: «ماوس!»
ماوس لبخندی زد. سپس با فریادی بی‌صدا خودش را وسط معرکه انداخت.
گلدی پسرک را پیش از این هم در حال عملیات دیده بود. عشق مادرزادی‌اش به موجودات زنده و استعدادش برای رام کردن مخلوقات رام‌ناشدنی را هم دیده بود. با این حال، باز هم وقتی جنگ و دعوا بی‌درنگ فروکش کرد، غافل‌گیر شد.
گربه هنوز هم فش‌فش می کرد. موهای پشت برو هنوز راست ایستاده بود.

هر دو حیوان از فرط غضب می‌لرزیدند، ولی از هم فاصله گرفته بودند و ماوس میانشان ایستاده بود و چیزی زیر لب دم گرفته بود. دیگر هیچ کدام قصد جان آن یکی را نداشت.

صدای سوت هشدار بار دیگر از پشت سر گلدی برخاست. صدایی بم بلند شد: «گشتِ حکوت نظامی! همان جا که هستید، بایستید!»

گلدی دست ماوس را گرفت و گفت: «بجنبید!» بچه‌ها و برو به دل تاریکی گریختند. گربه هم دمی تردید کرد و لحظه‌ای بعد دنبالشان دوید.

***

چند کیلومتر آن‌سوتر، روی عرشه‌ی پیگلت، پسری با موهایی به رنگ کاه و صورتی باریک و سمورمانند، از بخت و اقبالی که به او رو کرده بود، کیف می‌کرد.

سراپای آن قایق صیادی کوچک را نگاهی کرد و زیر لب گفت: «تو مال خودِ خودمی.»

هنوز هم باورش نشده بود. درست تا آخرین دقیقه‌ای که پیگلت وارد بندرگاه متروکه می‌شد، هنوز هم یقین نداشت گلدی و توداسپیت و بانی نمی‌خواهند قایق را از چنگش درآورند.

او آماده بود. همه جور کلکی در آستین آماده کرده بود؛ کلک‌هایی که همه را در خیابان‌های اسپوک آموخته بود. پاونس خوب می‌دانست چطور دودوزه‌بازی کند، یا حتی سه‌دوزه‌بازی کند و سرانجام هم برنده بیرون بیاید.

دست آخر به هیچ کدام از این‌ها نیازی نبود. آن سه بچه‌دماغو خودشان روی اسکله‌ی پوسیده‌ی لنگرگاه پریده و بی‌هیچ حرف و سخنی در دل شب ناپدید شده بودند.

بعد از رفتن آن سه تا بچه‌ی اهل جوئل، رفیقش، ماوس، خیلی خیلی ساکت شده بود. پسر کوچولو گوشه‌ی تاریکی از عرشه نشسته بود و موش‌های سفیدش از سر و کولش بالا می‌رفتند و آن گربه‌ی پیر نکبتی هم مثل عجوزه‌ای وحشتناک بالای سرش کشیک می‌کشید.

آن گربه تن پاونس را می‌لرزاند. برای همین وقتی روی اسکله پرید و خرامان راهش را کشید و رفت، پسرک خیالش راحت شد. این‌طوری فقط خودشان باقی می‌ماندند: پاونس و ماوس. البته به علاوه‌ی اِسماج کودن که باید خرحمالی‌ها را می‌کرد.

پاونس بار دیگر دارایی‌اش را تحسین کرد، بعد سرش را از دریچه تو

برد و فریاد کشید: «هنوز کارت تمام نشده، اسماج؟»
صدای پاهایی را شنید و مردی غول‌پیکر درست زیر صورتش هویدا شد:
«فقط باید یکی از آن لوله‌های گاز را تمیز کنم. آن وقت دیگر تمام است.»
- نمی‌شود بعداً این کار را بکنی؟
اسماج بهت‌زده به نظر می‌رسید: «مگر می‌شود لوله‌ی گاز را کثیف ولش کرد، پاونس؟»
- خب، پس دست بجنبان!
- می‌خواهیم کجا برویم؟
پاونس پالتوی نخ‌نمایش را محکم‌تر دورش پیچید و جواب داد: «هنوز خودم هم نمی‌دانم. به گمانم جایی که گرم‌تر باشد و سور و سات هم به‌راه باشد. بگو؛ مثلاً جنوب.»
ابروهای اسماج درهم رفت و به علامت مخالفت سر جنباند: «جنوب نمی‌شود برویم. کورد هیچ وقت جنوب نمی‌رفت، از ترس برده‌دارها. اولد لِیدی اِسکینت آن اطراف پرسه می‌زند. کورد که این‌طور می گفت. یک کشتی برده‌گیر تازه هم خریده که نباید سر راهش آفتابی شویم.»
پاونس گفت: «گوش کن، رفیق. کورد تمام شد و رفت. کوسه‌ها دخلش را آوردند. شرّش از سرمان کم شد. خب، پس حرف‌هایش هم دیگر مفت نمی‌ارزد!»
- ولی من دوست ندارم برده بشوم!
- هیچ کس دوست ندارد. خیالت جمع! چون خودم چارچشمی مواظبتم. حالا دیگر من ناخدا هستم. (سینه‌ی لاغرش را جلو داد.) ناخدا پاونس! شما هم خدمه‌اید؛ هم تو و هم ماوسی. (نیشخندی زد و نیمی برگشت.) آهای، ماوسی! ناخدا دارد حرف می‌زند. کجا قایم شده‌ای؟
اسماج گفت: «قایم که نشده؛ زده به چاک.»
پاونس مثل برق برگشت و جواب داد: «کی گفته زده به چاک! چرت نگو، اسماج! خوش ندارم آدم کودن روی عرشه‌ی کشتی‌ام باشد!»
ولی اسماج با حرارت سر تکان می‌داد: «خودم دیدمش، ناخدا. درست قبل از این که بیایم پایین سروقت لوله‌ها، مثل روح، ساکت و یواشکی، از روی نرده‌ها پرید و رفت دنبال گربه. به گمانم دنبال آن سه تا بچه راه افتاده. لابد دوستشان داشته؛ نه؟»
پاونس حس کرد سرش از بدن جدا شده. با خشونت نجوا کرد. «او مرا دوست دارد؛ فقط من یکی را، نه کس دیگر.»

ولی حتی پیش از آن که این کلمات از دهانش بیرون بیایند، سرگرم کورمال کردن زیر سطل دمروشده‌ای بود که تپانچه‌ی کورد را زیرش پنهان کرده بود. چون واقعیت این بود که ماوس از آن بچه‌های جوئلی خوشش آمده بود. از آن گربه‌ی پیر نکبت هم خوشش می‌آمد. راه افتادن دنبال چنان گربه‌ای هم فقط از آن پسرک برمی‌آمد.

پاونس زیر لب غرید: «اگر ولش کنم و بروم، حالش گرفته می‌شود. حقش هم هست.»

- نباید این کار را بکنی، پاونس. آخه او رفیق توست.

پاونس با تلخکامی گفت: «آره، چه رفیقی!» و تپانچه را زیر کمربندش فرو برد.

- همین جا بمان، اسماج. یک وجب هم از جایت تکان نخور. قایق را هم برنداری ببری و فکر کنی می‌توانی از دستم فرار کنی. ناخدا منم. این یادت نرود!

- چقدر طول می کشد برگردی، ناخدا؟

پاونس جواب داد: «زیاد طول نمی کشد. اگر شانس بیارم و ماوسی را پیدا کنم، چشم روی هم بگذاری، برگشته‌ام.»

بعد دندان‌قروچه‌ای برای اسماج کرد و ادامه داد: «وقتی برگشتم، اگر پیگلت این جا نباشد، می‌افتم دنبالت. وقتی گیرت بیارم، آرزو می کنی دست اولد لیدی اسکینت می‌افتادی؛ چون در مقایسه با من، رفتار او مثل بالش پر قو نرم و ملایم است!»

فصل ۵: جنگجوی مجرب



تا وقتی بچه‌ها به موزه‌ی دانت برسند، البته همراه با گربه که از پشت سر می‌خرامید و می‌آمد، حامی را بستری کرده بودند و هرودَن هم ملاقه‌ملاقه سوپ غلیظ نخود را برای تازه‌واردها توی کاسه ریخته بود. قیافه‌ی تکیده‌اش اندوهگین نشان می‌داد.

زیر لب می‌گفت: «آخر فوگلمن چطور دلش آمده با خواهرش این‌طور وحشیانه رفتار کند؟ اول بهش گرسنگی داده، بعد با چاقو او را زده، بعد هم مثل کیسه‌زباله پرتش کرده توی کانال!»

سرش را با تأسف جنباند: «این آدم قلب توی سینه‌اش ندارد!»

اُلگا چیاوُلگا همان‌طور که با خشونت نان تازه‌ای را برش می‌داد، گفت: «او فقط به قدرت و پول فکر می‌کند. (موهای جوگندمی‌اش بالا و پایین می‌رفت و چشمانش از فرط خشم برق می‌زد.) اگر نتوانیم جلویش را بگیریم، کل شهر را تکه‌پاره می‌کند.»

صدایی خشن و گرفته قار زد: «جلویش را بگیریم... ریم... ریم... ریم.»

گلدی سر بلند کرد و پرهای سیاه و آشنای مورگ را دید؛ همان سلاخ مرغ که روی تیر سقف نشسته بود. دخترک بوی آرامش‌بخش سوپ را استشمام می‌کرد. موزه در پیرامونش چرت می‌زد. راهروهای خاک‌گرفته و تالارهای غریب و همیشه در تغییرش همان‌قدر برایش عزیز بودند که خانه‌اش عزیز بود.

با خود گفت: «دیگر برگشتم!» به رغم همه‌ی نابه‌سامانی‌ها و آنچه دلش را به شور می‌انداخت، حس کرد شادمانی اندک‌اندک در جانش رسوب می‌کند. من پنجمین نگهبان موزه هستم و دیگر در وطنم هستم. بانی همان طور که لقمه‌نانی در دهان داشت، پرسید: «حالش خوب می‌شود؟ منظورم حامی اعظم است.»

سینیو که کنار اجاق آهنی قوز کرده بود و هیزم‌های کوچک درون آن می‌گذاشت، جواب داد: «امیدوارم درمان بشود؛ البته اگر این زخم عفونت نکند. باید دو سه روز آینده را شب و روز مراقبش باشیم.»

با گُر گرفتن چوب‌های تازه، اجاق غرولند می‌کرد. ماوس خودش را به منبع گرما نزدیک‌تر کرد.

توداسپیت روی صندلی‌اش بیش‌تر خم شد و گفت: «چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که چطور می‌خواهیم جلوی فوگلمن را بگیریم. قدیم‌ها که فقط خودش بود و کفیل‌های مقدسش، کار همین طوری هم سخت بود؛ حالا مزدورها هم بهش ملحق شده‌اند!»

صدای شاهدخت در پس ذهن گلدی نجوا کرد: میان نیروهایش تفرقه بینداز!

گلدی گفت: «باید بین نیروهاش تفرقه بیندازیم.» تا این را گفت، پشیمان شد و زبانش را گاز گرفت، چون نسنجیده حرف زده بود و همه ناگهان به او نگاه کردند؛ حتی برو و گربه که تمام مدت از دو طرف میز فقط مراقب همدیگر بودند.

گلدی سعی کرد ادامه‌ی افکارش را که نیمی از آنِ خودش بود و نیم دیگرش مال شاهدخت فریسیا بود، پی بگیرد.

در اعماق ذهنش، درس‌های راهبرد نظامی با مزدور موسرخ و همراهانش برخورد کرده بودند.

در تاریک‌خانه‌ی چشمانش ارتش‌های مرن با دو کفیل مقدس به نام‌های کایندنِس و میک در افتاده بودند.

سپس با صدای تَلَقی شبیه مسلح شدن یک تفنگ، همه‌چیز با هم جفت‌وجور شد. گلدی تکه‌نانی برداشت و آن را دو پاره کرد: «کفیل‌های

مقدس (یک تکه‌نان را بالا گرفت.) و مزدورها (تکه‌نان دوم را بالا برد) همین‌طوری هم چشم دیدن همدیگر را ندارند. امشب به چشم خودمان دیدیم. باید این احساس را پیش دو طرف تقویت کنیم و بینشان تفرقه بیندازیم. باید کاری کنیم از هم بیزار بشوند. اگر بتوانیم، راه موفقیت را تا نیمه رفته‌ایم.»

هر دو تکه نان را به دهان گذاشت... و ساکت شد. سه نگهبان بزرگ‌سال موزه طوری نگاهش می کردند که انگار اولین باری بود که او را می‌دیدند.

او پرسید: «چی شده؟»

توداسپیت با نیشخندی گفت: «درست مثل شاهدخت فریسیا حرف می‌زدی.»

الگا چپاولگا پرسید: «مثل کی؟»

گلدی که سرخ شده بود و نمی‌دانست چطور لو رفته، گفت: «نه‌خیر!»

بانی هم گفت: «چرا راست می گوید. خیلی باهوش و رئیس‌مآب شده بودی.»

الگا چپاولگا باز پرسید: «شماها چی دارید می گویید؟»

توداسپیت خندید و گفت: «خیلی رئیس‌مآب....»

الگا چپاولگا گفت: «جواب من را بدهید!» و چنان روی میز کوبید که همه از جا پریدند: «شماها از شاهدخت فریسیا چه می دانید؟ چرا این حرف‌ها را می‌زنید؟»

گلدی جواب داد: «ما که قصه‌ی دروغ بزرگ را گفتیم.» بعد با سردرگمی ساکت شد. نه، نگفته‌ایم! حالا یادش آمد. چنان از سالم برگشتن خودمان خوشحال و نگران جان حامی اعظم بودیم.... آن‌ها هیچ چیز از موضوع نمی‌دانند!

بالاخره توداسپیت قصه را تعریف کرد. گفت که چطور دو مرد که برای هاروی اسرارآمیز کار می کردند، بانی را از خیابان‌های جوئل ربودند و چطور او و گلدی تعقیبشان کردند و یواشکی سوار پیگلت شدند. وقتی به آن‌جا رسید که خودش هم دستگیر شد و به آن‌ها ماده‌ی بی‌هوشی خوراندند، باقی قصه را گلدی تعریف کرد.

گلدی با ترس‌ولرز قصه‌ی سفرشان به اسپوک را بازگو کرد و این که چطور در شهری غریب دنبال دوستانش گشته بود؛ چطور با ماوس آشنا شده و ماوس فالش را گرفته بود.

ماوس از سمت دیگر میز لبخند شیرینی به او زد و هرو دن با او دست داد و یک کاسه سوپ دیگر جلویش گذاشت. سینیو هم چنگش را برداشت و چند نت غم‌انگیز نواخت که در آخر به هارمونی شاد حاکی از دوستی ختم

شد.

داستان پیچیده‌ای بود و گلدی ناچار بود هر از گاهی بعضی قسمت‌ها را از سر تعریف کند تا چیزی را ناگفته نگذاشته باشد. سرانجام به آن‌جا رسید که توانست دوستانش را نجات دهد و دست آخر هم کفیل هوپ آن‌ها را در مجرای فاضلابی متروکه گیر انداخت...

سینیو یک‌باره سر از روی چنگش برداشت و با اخم گفت: «کفیل هوپ؟ همان کفیل هوپ که می‌شناختیم و عاشقش بودیم؟! مطمئنی که خودش بود؟»

گلدی با شنیدن این که کسی ممکن است عاشق کفیل هوپ باشد، حالش بد شد و سر تکان داد.

بانی شروع کرده بود به وول خوردن روی صندلی‌اش: «می‌خواست ماها را خفه کند! هارو بهش دستور داده بود، چون ما دیگر زیادی فهمیده بودیم، ولی گلدی با گفتن یک دروغ بزرگ نجاتمان داد و این طوری شد که الآن این جاییم...»

هرو دن دستش را بالا برد و گفت: «صبر کن ببینم. یک کم برگرد عقب ببینم، دخترجان. شماها چه چیز مهمی فهمیده بودید که می‌بایست کشته می‌شدید؟»

توداسپیت گفت: «هویت واقعی هارو را.»

آن گاه قصه را شخصاً برایشان بازگو کرد.

چشمان الگا چیاولگا از خشم مثل دو تا خط باریک شده بود. سینیو ریسه‌ای از نت‌ها را نواخت که موهای پس گردن گلدی را سیخ کرد.

هرو دن با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «خب، بالاخره فهمیدیم چه خبر بوده. حالا ادامه بده، بانی؛ داشتی می‌گفتی گلدی چطور نجاتتان داد.»

تا وقتی بانی قصه‌ی دروغ بزرگ و شمشیرو کمان را تمام کند و این که کفیل هوپ احتمالاً دست آخر کشته شده بود، ماوس خمیازه می‌کشید و گربه هم خودش را یک جای گرم کنار اجاق جا داده بود. چشم‌هایش بسته بود، ولی گوش‌هایش همان‌طور که برو با پره‌های بینی لرزان به سمت گلدی خم می‌شد، حرکات تازی جنگی را دنبال می‌کرد.

تازی جنگی غرید: «یک شاهدخت جنگجو؟ پس برای همین بود که اول نشناختمت. قیافه‌ات مثل یکی از دوستان بود، ولی بویت آشنا نبود.»

گونه‌های گلدی گل انداخت. دوست نداشت چیزی را از دوستانش پنهان کند. حتّی یک لحظه وسوسه شد که همه چیز را خودش بگوید و قال قضیه را بکند. کمی روی صندلی‌اش به جلو خم شد...

ولی درست پیش از آن که دهان باز کند، هرو دن چانه‌اش را مالید و گفت: «راجع به همه جور چیزی که از دروغ‌های بزرگ باقی می‌ماند، خیلی چیزها شنیده‌ام؛ بوهایی که باقی می‌مانند یا همین شمشیر و کمان. چیزی نیست که آدم را نگران کند، ولی هر از گاهی هم بعضی‌ها از دروغ بزرگ، دیوانه بیرون می‌آیند؛ دیوانه مثل یک تُندزَن. یک آدم یا موجود دیگر در وجودشان باقی می‌ماند که از درون آن‌ها را می‌خورد. این‌طوری دیگر نمی‌شود بهشان اعتماد کرد. خوشحالم که چنین اتفاقی برای شما جوان‌ها نیفتاده.»

گلدی که حالش بد شده بود، دوباره تکیه داد. اگر می‌خواست همین حالا درباره‌ی شاهدخت فریسیا و گرگ‌خویی‌اش توضیح دهد، خیال می‌کردند او هم دیوانه شده است؛ دیوانه مثل یک تُندزَن! دیگر به او اعتماد نمی‌کردند و جای گله هم نبود؛ او خودش هم به خودش اعتماد نداشت. شاید هم به این نتیجه می‌رسیدند که دیگر صلاحیت انتصاب به مقام پنجمین نگهبان را ندارد!

ماوس او را تماشا می‌کرد. فهمیده بود که گلدی مشکلی دارد. گلدی نگاهش را از او دزدید و رو به تازی جنگی کرد و گفت: «آره، همین بود، برو؛ ته‌مانده‌ی بو. من خودمم. دیگر هم شاهدخت نیستم. فقط خودم هستم.»

بانی گفت: «ولی کاش هنوز هم فریسیا بود. فریسیا موقع جنگ با گراف فُن ناگِل، با تیر صاف زد وسط قلبش. اگر فریسیا بودی، می‌توانستی فوگلمن را بزنی!»

توداسپیت گفت: «من هم می‌توانستم به دوئل دعوتش کنم... (دستش به طرف قبضه‌ی شمشیر رفت.) و بکشمش.»

الگا چیاولگا با تأسف سر تکان داد: «قبل از این که دست‌هایتان را به خون آلوده کنید، خوب فکر کنید. خون راحت پاک نمی‌شود. موقع جنگ نهایی با فن ناگل، خودم آن‌جا بودم. اگر از من می‌شنوید، هیچ دوست ندارم دوباره آن صحنه‌ها را ببینم.»

گلدی با حیرت به الگا چیاولگا خیره شده بود. او همیشه می‌دانست که نگهبانان ارشد موزه‌ی دانت از آنچه نشان می‌دهند، مسن‌ترند، ولی نبرد با فن ناگل مربوط به پانصد سال قبل می‌شد!

توداسپیت بالاخره نفس کشید و گفت: «تو آن‌جا بودی؟ درست وسط معرکه؟ می‌شود تعریف کنی؟»

الگا چیاولگا به اختصار جواب داد: «نه، نمی‌شود.»

گلدی که قلبش به تپش افتاده بود، به جلو خم شد: «الگا چیاولگا، شما شاهدخت فریسیا را می‌شناختی؟ بگو چه شکلی بود؟»

پیرزن لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «آدم خودرأی و بی‌رحمی بود؛ آدم خوبی نبود.»

گلدی فقط گفت: «آه!» و آرزو کرد کاش اصلاً نپرسیده بود.

هرو دن گفت: «بی‌انصافی نکن؛ نقاط قوت هم داشت.»

الگا چیاولگا سرش را خم کرد: «آره، به گمانم، جنگجوی مجربی بود.»

توداسپیت که هیجان در نگاهش موج می‌زد، پرسید: «آخرش چی شد؟»

الگا چیاولگا جواب داد: «در یکی از میدان‌های نبرد کشته شد.» بعد هم لبانش را به هم دوخت و توداسپیت هر چه التماسش کرد، دیگر جواب نداد.

وقتی گلدی خمیازه کشید و ایستاد، و همچنان رازدارانه از آشپزخانه بیرون زد، پیرزن دنبالش آمد.

اول در سکوت از تالارهای خاک‌گرفته‌ی موزه گذشتند، از مقابل زره‌های تمام‌قد، پرنده‌های پرشده، تابلوهای قاب‌طلایی و صف تمام‌نشدنی ساعت‌های دیواری در حال تیک‌تاک. سپس الگا چیاولگا یک‌باره ایستاد و گفت: «توی اسپوک کارت خوب بود. بهت افتخار می‌کنم، فرزند. امشب هم کارت خوب بود. فردا هم، بعد از این که به دیدن والدینت رفتی، درباره‌ی این که چطور باید میان دشمنانمان تفرقه بیندازیم، مفصل بحث می‌کنیم، ولی فعلاً فقط این را بگو: کمان، شمشیر و بوی شاهدخت تنها چیزهایی هستند که از آن دروغ بزرگ باقی مانده‌اند؟»

نگاه الگا چیاولگا چنان نافذ بود که گلدی حس کرد او تمام افکارش را می‌خواند. با وجود این، فقط سری تکان داد و گفت: «آره، همین. چیز دیگری نمانده.»

ساعت پشت سرش در اعتراض به این دروغ سکسکه‌ای کرد و ساکت شد.

الگا چیاولگا گفت: «که این طور. پس دیگر شب به‌خیر.»

گلدی هم گفت: «شب به‌خیر» و راهش را کشید و رفت، در حالی که پیرزن پشت سرش ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.

همان هنگام جایی در نزدیکی لنگرگاه در یکی از انبارهای بندر، پاونس سرگرم ساختن مخفیگاهی برای خودش بود. فکر کرد برای خوابیدن به پیگلت برگردد، ولی راهش خیلی دور و خودش خیلی خسته و آشفته بود. همان‌طور که صندوق کهنه و قراضه را به گوشه‌ای می‌کشید و با چند

گلدی که قلبش به تپش افتاده بود، به جلو خم شد: «الگا چیاولگا، شما شاهدخت فریسیا را می‌شناختی؟ بگو چه شکلی بود؟»

پیرزن لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «آدم خودرأی و بی‌رحمی بود؛ آدم خوبی نبود.»

گلدی فقط گفت: «آه!» و آرزو کرد کاش اصلاً نپرسیده بود.

هرو دن گفت: «بی‌انصافی نکن؛ نقاط قوت هم داشت.»

الگا چیاولگا سرش را خم کرد: «آره، به گمانم، جنگجوی مجربی بود.»

توداسپیت که هیجان در نگاهش موج می‌زد، پرسید: «آخرش چی شد؟»

الگا چیاولگا جواب داد: «در یکی از میدان‌های نبرد کشته شد.» بعد هم لبانش را به هم دوخت و توداسپیت هر چه التماسش کرد، دیگر جواب نداد.

وقتی گلدی خمیازه کشید و ایستاد، و همچنان رازدارانه از آشپزخانه بیرون زد، پیرزن دنبالش آمد.

اول در سکوت از تالارهای خاک‌گرفته‌ی موزه گذشتند، از مقابل زره‌های تمام‌قد، پرنده‌های پرشده، تابلوهای قاب‌طلایی و صف تمام‌نشدنی ساعت‌های دیواری در حال تیک‌تاک. سپس الگا چیاولگا یک‌باره ایستاد و گفت: «توی اسپوک کارت خوب بود. بهت افتخار می‌کنم، فرزند. امشب هم کارت خوب بود. فردا هم، بعد از این که به دیدن والدینت رفتی، درباره‌ی این که چطور باید میان دشمنانمان تفرقه بیندازیم، مفصل بحث می‌کنیم، ولی فعلاً فقط این را بگو: کمان، شمشیر و بوی شاهدخت تنها چیزهایی هستند که از آن دروغ بزرگ باقی مانده‌اند؟»

نگاه الگا چیاولگا چنان نافذ بود که گلدی حس کرد او تمام افکارش را می‌خواند. با وجود این، فقط سری تکان داد و گفت: «آره، همین. چیز دیگری نمانده.»

ساعت پشت سرش در اعتراض به این دروغ سکسکه‌ای کرد و ساکت شد.

الگا چیاولگا گفت: «که این طور. پس دیگر شب به‌خیر.»

گلدی هم گفت: «شب به‌خیر» و راهش را کشید و رفت، در حالی که پیرزن پشت سرش ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.

همان هنگام جایی در نزدیکی لنگرگاه در یکی از انبارهای بندر، پاونس سرگرم ساختن مخفیگاهی برای خودش بود. فکر کرد برای خوابیدن به پیگلت برگردد، ولی راهش خیلی دور و خودش خیلی خسته و آشفته بود. همان‌طور که صندوق کهنه و قراضه را به گوشه‌ای می‌کشید و با چند

تخته آن را وصله می کرد که جلوی سرما را بگیرد، پیش خود و زیر لب غرولند می کرد: «آخر من چطوری باید توی این شهر غریب بجورمش؛ هان؟ از کجا بدانم کدام گوری رفته؟ ممکن است هر جایی رفته باشد. ممکن است پیدا کردنش همه‌ی عمر طول بکشد!»

وارد صندوق شد که وارسی‌اش کند و بعد دوباره بیرون آمد. هنوز هم تخته کم داشت. باید چیز گرم‌تری پیدا می کرد.

باز زیر لب غرید: «شرط می‌بندم ماوسی الآن که در رفته، مثل سگ پشیمان باشد. شرط می‌بندم توی درگاهی، جایی قلنبه شده و می گوید عجب غلطی کردم رفیق قدیمی‌ام، پاونس، را ول کردم.»

از فرط سرما و البته چیزهای دیگر کمی لرزید و دور و اطراف انبار را ورانداز کرد. همه طرفش پر از جعبه‌هایی بود که روی هم چیده شده بودند و می‌شد دهان هر کدامشان را به راحتی مثل صدف باز کرد. پاونس توجهی به آن‌ها نکرد. بدن لاغرش را از لای پنجره‌ای که از آن وارد شده بود، عبور داد و وارد انبار کناری شد. در آن جا پس از کمی جست‌وجو، عدلی پر از رداهای سیاه پشمی نو و آب‌ندیده پیدا کرد.

با خودش گفت: «هوم، بد ک نیست.» ده دوازده تا از رداها را برداشت و درِ عدل را طوری بست که انگار دست نخورده بود و بعد هم به سمت انباری رفت که دیگر آن را مال خود تصور می کرد. چیزی نگذشت که مخفیگاهش را حسابی مثل لانه‌موش‌ها گرم و نرم کرد.

- شرط می‌بندم همین فردا پیدایش می کنم، یا فوقش پس‌فردا. خیالی نیست. همه چیز خودش درست می‌شود.

مشکل این جا بود که در تمام زندگی پاونس تا آن روز هیچ چیز خودش درست نشده بود. در واقع اوضاع همیشه به بدترین شکل ممکن پیش رفته بود و بعد هم بد و بدتر شده بود.

اگر فردا یا حتی پس‌فردا نمی‌توانست ماوس را پیدا کند؟ یا اگر پیدایش می کرد، ولی ماوس دیگر نمی خواست با او دوست باشد؟ اگر ماوس از هر چه قایق و مجرای فاضلاب و این که نمی‌دانست وعده‌ی بعدی غذایش از کجا می‌آید، حالش به هم می خورد و برای همیشه از دست پاونس در می‌رفت، چه؟

پاونس به‌سرعت گفت: «نه‌خیر، او فقط یک اشتباه کرده. اصلاً شاید هم وقتی حواسم نبوده، گلدی و توداسپیت غُرش زده باشند! آره! شرط می‌بندم این‌طوری شده!»

نیشخند شریرانه‌ای زد و تپانچه را از پر شالش بیرون آورد: «خب، پس

نمی‌گذارم پیششان بماند. صاف از زیر دماغشان می‌کشمش بیرون. اگر هم خواستند مانعم شوند، با تیر می‌زنمشان.»

خمیازه‌ای کشید. همان‌طور که خوابش می‌برد، زیر لب گفت: «نترس، ماوس. خودم می‌آیم نجاتت می‌دهم. آخه، ما دو تا رفیقیم و باید پیش هم بمانیم. ما به هیچ کس دیگر کاری نداریم؛ مگه نه؟ فقط پاونس و ماوس. همیشه این‌طوری بوده‌اند؛ همین‌طور هم می‌مانند، بقیه فقط... (خمیازه‌ای کشید.)... درد سرند.»

@libraryVellichor

فصل ۶: تجدید دیدار و جدایی



صبح روز بعد، اول وقت، توداسپیت و بانی و گلدی با پوشاندن سر و صورتشان با شال و کلاه زمستانی از تپه سرازیر شدند و به شهر رفتند. خیابان‌های شهر مثل شب قبل خلوت نبود، اما ترس همه جا احساس می‌شد. مردم با عجله به سمت بازار یا محل کارشان می‌رفتند و نگاه‌هایشان مدام چپ‌وراست را می‌پایید، و هر جا دسته‌ای از مزدوران را می‌دیدند، ساکت می‌شدند.

بانی زمزمه کرد: «ببین همه چقدر می‌ترسند. چه وحشتناک!»

توداسپیت گفت: «ما هم بهتر است ادای آن‌ها را در بیاریم.» گرچه همگی‌شان از هیجانِ دیدار دوباره با والدینشان در آستانه‌ی انفجار بودند، شانه‌هایشان را آویزان کردند و سرشان را به قدری پایین انداختند که فقط از زیر لبه‌ی کلاه‌هایشان بیرون را می‌دیدند و مثل سایه‌ی مردمِ هراسان به نظر می‌رسیدند.

وقتی به پلِ ریخته رسیدند - که از قضا هیچ هم فرو نریخته بود، بلکه روی کانال گان‌بوت تاقی آبی‌رنگ و زیبا از سنگ زده بود- از هم جدا شدند. توداسپیت و بانی به‌سرعت به سمت خانه رفتند و گلدی در طول خیابان

فلاکت که به میدان نومیدی می‌رسید، جلو رفت. حالا که تنها شده بود، هیجانش مبدل به دلشوره شده بود. پدرش آخرین باری که او را دیده بود، دچار کابوس‌های ترسناک بود و مادر چنان سرفه می‌کرد که انگار خیال خوب شدن نداشت. گلدی فقط چند هفته‌ای غیبت داشت، ولی ممکن بود در همین مدت هم اتفاقاتی افتاده باشد.

بی‌سر و صدا از درِ جلویی آپارتمان وارد شد. بی آن که کوچک‌ترین صدایی بکند، به نرمی گفت: «بابا؟ مامان؟»

از اتاق خواب والدینش صدای گریه آمد و مامانش در حالی که با دست دهانش را پوشانده بود، سراسیمه بیرون زد. وقتی گلدی را دید، درجا ایستاد و چشم‌هایش را بست؛ انگار که جرئت نگاه کردن نداشت.

مامانش نجوا کرد: «تو... تو واقعی نیستی! (پلک‌هایش کمی پرید.) آن‌قدر هر شب خوابت را دیده‌ام و سراسیمه از خواب پریده‌ام که دیگر تحملش را ندارم.»

گلدی به سمت مادرش دوید و گفت: «مامان، منم! نگاه کن! خودمم؛ خود خودم!»

مادرش تا وقتی او را محکم در آغوش نگرفت، حاضر نشد چشم‌هایش را باز کند. بعد تازه شروع کرد به گریه کردن: «آخ، دختر قشنگم! نمی‌دانی چقدر دلمان برایت تنگ شده بود! حالت خوب است؟ آن فوگلمن خبیث...»

ساکت شد و نگاهی گذرا به دیوار مشترکشان با آپارتمان بغلی انداخت. بی‌صدا گفت: «این فراوِ اِدِل، گمانم گاهی فالگوش می‌ایستد!»

بعد دهانش را به گوش گلدی چسباند: «فوگلمن گفت شماها در اسپوک هستید. البته خبر نداشت تو و توداسپیت و بانی آن بچه‌ها هستید. حامی اعظم از این بابت یقین داشت. در نتیجه او گفت که بچه‌های گم‌شده در اسپوک‌اند. فقط یک‌دفعه همه چیز به هم ریخت و گفت که بچه‌های گم‌شده احتمالاً... (صدایش در هم شکست.) احتمالاً مرده‌اند و تقصیر را گردن حامی انداخت! من که یک کلمه‌اش را هم باور نکردم. حتی یک کلمه! با وجود این... آه، عزیز دلم!»

اشک روی گونه‌هایش سرازیر بود؛ روی گونه‌های گلدی هم همین طور.

گلدی نجوا کرد: «چقدر لاغر شده‌ای، مامان! سرفه‌هایت که بدتر نشده؛ هان؟»

- نه، سرفه‌هایم مثل سابق است. بابات هم نه بهتر شده، نه بدتر.

گلدی مامانش را عقب نگه داشت و برانداز کرد: «ولی شما لاغر شده‌ای.»

- نه، قربانت بروم؛ تو بزرگ‌تر شده‌ای. هر روز بیش‌تر شبیه خواهر

پرِیز می‌شوی. (با سرانگشت گل سینه‌ی آبی‌رنگ سنجاق‌شده پشت یقه‌ی لباس گلدی را لمس کرد.) می‌دانی، خیال می‌کردم تو هم مثل خواهرم که مدت‌ها قبل ناپدید شد، گم شده‌ای. برای همین دلم شکسته بود، ولی الآن که دیگر این جایی، هنوز هم سنجاق‌سینه‌ی پریز را داری! فکر کردم با این همه ماجرا گمش کرده باشی.»

گلدی زمزمه کرد: «هیچ وقت گمش نکردم، چون بهم جرئت و جسارت می‌داد.»

مادرش تک‌خنده‌ای زد: «جرئت و جسارت؟ ای داد، تو هیچ وقت از این دو تا چیزی کم نداشتی! آخ، کاش که بابات هم این جا بود! الآن رفته بازار. دیگر باید برگردد. حالا درست برایم تعریف کن که چه اتفاقی افتاد. نه، اصلاً صبر کن بابات هم برگردد، بعد بگو. حالا فقط یک ذره‌اش را بگو. بانی چطور است؟ توداسپیت چی؟ آن‌ها هم الآن دیگر در خانه‌شان هستند؟»

ساکت ماندن و تعریف نکردن قصه برای گلدی غیرممکن بود. گلدی تازه به ماجرای اسیر شدن توداسپیت رسیده بود که درِ جلویی باز شد و پدرش بهت‌زده جلوی درگاه ایستاد.

دوباره بازار گریه و توضیحات بیش‌تر گرم شد. پدرش هم کمی آب رفته و چند خط تازه روی پیشانی‌اش افتاده بود، ولی هنوز هم شانه‌ها و سینه‌اش عریض و گرم و آرامش‌بخش بود و نگاه‌هایش هر لحظه شادتر می‌شد.

وقتی مامان شکلات داغ آماده کرد و پدر هم از زیر سبد خریدش یک کیک چای بیرون کشید، گلدی باقی داستان را تعریف کرد. صدایش از نجوایی بلندتر نمی‌شد، اما وقتی به قسمت مربوط به هارو رسید، باز هم صدایش را خفه‌تر کرد.

گلدی پچ‌پچ کرد: «دو تا چیز هست که باید در مورد هارو بدانید. اول این که بمب‌گذاری جوئل کار خودش بود.»

مامان نفسش را در سینه حبس کرد. آن بمب یک کودک را کشته و چند نفر دیگر را زخمی کرده بود. شهربان‌ها هرگز نفهمیده بودند مسئول بمب‌گذاری که بود.

گلدی با حالتی نمایشی ادامه داد: «دوم این که... هارو واقعاً خودِ فوگلمن است!»

این جمله‌ی آخر با سکوت مطلق والدینش مواجه شد. مامان و بابا به او و بعد به یکدیگر زل زدند. گلدی شکش برد که شاید حرفش را باور نکرده‌اند و تأکید کرد: «دارم راستش را...»

مامان با مشت کف دستش کوبید: «می‌دانستم! می‌دانستم آدم فاسدی است! یادت هست گفتم؟ حرام‌لقمه! مردک خائنِ دروغ‌گو...»

بابا گفت: «هیس! ساکت!» ولی هم‌زمان خودش هم با حرکت سر تأییدی کرد. او هم نجوا کرد: «ما هم چیزهایی دراین مورد می‌شنیدیم. مسخره‌ترین شایعه هم این بود که بمب پارسال را حامی اعظم با همدستی شهربانی کار گذاشته بود. بعضی می گفتند فوگلمن ناچار شده بود برای جلوگیری از این کارهای حامی اعظم با مزدورها همدست شود تا شهر را پس بگیرد!» پدرش خرناسی کشید و ادامه داد: «آدم فکر نمی کند کسی این مزخرفات را باور کند، ولی واقعیت این است که مردم باور می کنند.»

مامان نجوا کرد: «همین دیروز فراوِدِل بهم گفت که همه‌ی قصه‌های قدیمی که درباره‌ی فوگلمن می گویند، دروغ‌هایی است که دشمنانش شایع کرده‌اند، امّا او، فوگلمن، آدم بی‌نظیری است و خیلی هم بخشنده و بزرگوار است که کاری به مخالفان و دشمنانش ندارد!» چشم‌ها را در حدقه چرخاند و اضافه کرد: «این زن واقعاً کودن است.»

بابا هم زمزمه کرد: «مثل این زن همه جا فراوان است. ماها که طعم خانه‌ی توبه را چشیده‌ایم، می‌دانیم که به این آدم نمی‌شود اعتماد کرد. ولی بقیه...»

مامان گفت: «این‌ها آرزویشان برگشتن به وضعیت امن و باثبات است. فوگلمن هم همین وعده را می‌دهد.»

گلدی می‌دانست فوگلمن تا چه حد می‌توانست اغواگر باشد، برای همین برایش عجیب هم نبود که مردم باز گول دروغ‌هایش را خورده بودند. اما وقتی دید پدرش دست‌ها را روی سینه گذاشته و می گوید: «ولی نمی‌شود بگذاریم قسر در برود،» کاملاً غافل‌گیر شد.

مامان هم گفت: «وقتی حقیقت را می‌دانیم، باید به مردم هم اطلاع بدهیم.»

گلدی به سرعت گفت: «نه! خیلی خطرناک است!»

ابروان پدرش بالا رفت: «هیچ وقت فکر نمی کردم چنین حرفی از دهان تو یکی بیرون بیاید.»

بعد هم رو به مامان کرد: «تو مطمئنی این دختر خودمان است و کسی خودش را به جای او جا نزده؟»

گونه‌های گلدی گل انداخت: «منظورم این بود که... به نظرم، بهتر است شماها هم با من بیایید به موزه. آن‌جا خیلی امن‌تر است.»

بابا پرسید: «آن وقت تو چه کار می کنی؟»

- خب، من هم...

مامان گفت: «دقیقاً! تو هم دست روی دست می‌گذاری که تمام جوئل پر از دروغ و ظلم شود؟ معلوم است که نه! پس چرا ما باید ساکت بنشینیم؟»

گلدی تمام مغزش را زیر و رو کرد که بتواند راهی برای منصرف کردن آن‌ها پیدا کند: «ممکن است دوباره زندانی‌تان کنند!»

نگاه پدر اندوهگین و شاید کمی هم وحشت‌زده بود، ولی بی‌صدا خندید: «ما یک بار از خانه‌ی توبه جان سالم به در برده‌ایم. اگر لازم باشد، باز هم آن‌جا دوام می‌آوریم.»

دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. بابا ساعت جیبی‌اش را درآورد و یادآوری کرد که گلدی باید به‌زودی به دیدن تودا سپیت و بانی برود. مامان باقی‌مانده‌ی کیک چای را در کاغذ روغنی پیچید و سفارش کرد که به هرو دن، الگا چیاولگا و سینیو هم دست کم یک برش بدهد.

دیگر وقت رفتن بود. گلدی والدینش را در آغوش گرفت. قلبش از فرط عشق و نگرانی و احساس غرور نزدیک بود منفجر شود. آن‌ها هم او را بغل کردند و زمزمه کردند: «مراقب خودت باش، عزیزم! تا دو سه روز دیگر می‌بینیمت.»

اما گلدی وقتی بی‌صدا از خانه بیرون می‌رفت، دلش گواهی می‌داد که شاید تا دو سه روز دیگر والدینش را نبیند. در واقع اگر اوضاع به هم می‌ریخت، ممکن بود دیگر هیچ‌وقت آن‌ها را نبیند.

فصل ۷: اسبابی جالب



سه کودک پس از سه ساعت همدیگر را دیدند. روی گونه‌های هر سه نفرشان ردّی از اشک دیده می‌شد.

بانی گفت: «حرف به خرجشان نمی‌رود! ما گفتیم که باید با ما به موزه بیایند، ولی گفتند کارهایی هست که باید انجام بدهند. می‌خواهند بروند به دیدن والدین تو. جداً از دست فوگلمن کفری شده‌اند!»

گلدی گفت: «بهتر.» خوشحال بود که پدر و مادرش به‌تنهایی با خطر

روبه‌رو نمی‌شوند.
در پس ذهنش، شاهدخت فریسیا جان گرفت: دیگر وقتش است که درباره‌ی مهاجمان بیش‌تر بفهمیم؛ برای پیدا کردن نقاط ضعف و قوّتشان.
گلدی با یادآوری گفته‌های شبِ پیشِ هرو دن درنگ کرد. اگر حق با دن بود، چه؟ اگر وجود این شخصیت دوم در ذهنش، او را به فردی با شخصیت دوگانه تبدیل می‌کرد، چه؟
به خودش گفت: «نه، نمی‌گذارم!» او از دانش جنگی فریسیا برای مبارزه با فوگلمن استفاده می‌کرد؛ همین و بس. او دیوانه نمی‌شد. به هیچ‌کس خیانت نمی‌کرد. چیزی برای ترسیدن نداشت.
با صدای بلند گفت: «بیایید از یک راه دیگر برگردیم به موزه. باید توی روز روشن هرچه می‌توانیم، بیش‌تر ببینیم. بعد، می‌توانیم ببینیم چه کار می‌شود کرد.»
آن‌ها از کنار کانال بزرگ خودشان را به خانه‌ی توبه رساندند. آخرین باری که گلدی آن زندان بدنام را دیده بود، آن‌جا متروکه بود، ولی حالا ده دوازده پیکر سیاه‌پوش در مقابل صحن اصلی‌اش پاس می‌دادند و رداهایشان را هم طوری عقب زده بودند که همه بتوانند زنجیرهای کلفت تنبیه را دور کمرشان ببینند.
بالای سرشان، در بلندترین نقطه‌ی پلکان، تخته‌های کوبیده‌شده روی پنجره‌ها را کنده بودند و نمای ساختمان هم بر اثر ساعت‌ها ساییده شدن و نظافت، مثل برف می‌درخشید. روی بام تازه‌تعمیر بنا دو پرچم -یکی پرچم فوگلمن و دیگری پرچم حامی اعظم- روی دکلی واحد در اهتزاز بود.
همان‌طور که بچه‌ها با شانه‌هایی آویخته مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازیِ بی‌صاحب پیش می‌رفتند، یک جوخه از مزدوران از بلوار به سمتشان می‌آمدند. چهره‌هایشان مثل سنگ و چشمانشان مثل دکمه‌های یونیفرم‌های کهنه‌شان بی‌احساس بود. انگار همان ذره‌ای احساس را در کل وجودشان بود، در تفنگ‌هایشان ریخته بودند که آن‌ها را مانند نوزادی عزیز روی سینه گرفته بودند.
مزدوران هنگامی که به موازات خانه‌ی توبه رسیدند، با سر و صدا ایستادند. کفیلان مقدس پاس دادنشان را متوقف کردند و به شتاب رفتند و کنار آن‌ها ایستادند. کل حاضران حیاط ساکت شدند.
گلدی نجوا کرد: «حتماً منتظر چیزی هستند. گوش کنید!» بین بچه‌ها، گوش تودا سپیت از همه تیزتر بود. او به سمت غرب سر تکان داد: «هر چی هست، از آن طرف می‌آید.»

لحظه‌ای بعد گلدی هم صدایش را شنید. صدای بم خِرخِر بود؛ انگار هزار سنگ سنگفرش را به هم می‌ساییدند. با بلندتر شدن صدا، مردمی که با عجله و سرهای برگشته از سمت خانه‌ی توبه می گذشتند، ایستادند و با ناخرسندی و حالتی عصبی اطراف را نگریستند. جمعیتی شکل گرفت و بچه‌ها هم خودشان را وسط جمع گم کردند.

حالا صدای فریادهایی هم شنیده می‌شد و نیز صدای هیس و جلنگ‌وجلنگ به گوش می‌رسید. زمین زیر پایشان می‌لرزید. سپس غرشی خاص و مهیب بلند شد و تراکتوری عظیم در انتهای بلوار ظاهر شد که جوخه‌ی دیگری از سربازان مزدور همراهی‌اش می کردند.

بانی گفت: «این تراکتور دارد یک چیزی را می کشد.»

توداسپیت چشم‌ها را تنگ کرد: «چی هست؟»

گلدی گفت: «نمی‌دانم.»

دروغ می گفت و خوب هم می‌دانست. یا دست کم خیال می کرد که می‌داند. شاهدخت فریسیا، پانصد سال پیش، چیزی شبیه این دیده بود. گلدی از ته دل دعا می کرد شاهدخت اشتباه کرده باشد. با نزدیک شدن آنچه تراکتور در پشت سر می کشید، موتور تراکتور زیر بار به ناله افتاد. آه از نهاد حاضران هم برآمد. تا آن هنگام حتی نزدیک‌بین‌ترینشان هم دیگر فهمیده بودند آنچه به قلب جوئل وارد می‌شد، چه بود.

چرخ‌های غول‌پیکر آهنی، هر کدام تقریباً دو برابر قد آدم، و ارابه‌ای آهنین روی آن‌ها، پیچ و مهره‌ها و نام فراو گَریون که با حروفی آهنین روی ارابه حک شده بود، نمایان بود، ولی بیش از هر چیز، لوله‌ی دراز و غول‌آسا و دهانه‌ی باز و سیاه‌رنگش خودنمایی می کرد.

گلدی با احساس وحشتی که در طول سده‌ها نیز طنین می‌انداخت، تماشایش می کرد. شاهدخت فریسیا درست فهمیده بود. یک توپ عظیم بود، بزرگ‌تر از هر چیزی که شاهدخت تا آن روز دیده بود.

در اعماق خانه‌ی توبه، فوگلمن در حال نمایش مهارت‌های شمشیربازی‌اش به ارتشبد بریس بود که فرمانده مزدوران تلقی می‌شد. مهارت‌هایش کمی رنگ باخته بودند، برای همین وارد حرکات ترکیبی و پیچیده نشد. فقط حرکات برش و هجوم به جلو را برای نشان دادن قدرت بازویش انجام داد و بعد هم چند حرکت دفاعی نرم و مستقیم را به نمایش گذاشت.

همان‌طور که کف دفترش به‌نرمی پس‌وپیش می‌رفت، گفت: «صد افسوس که شهر این‌قدر آسان تسلیم شد. امیدوار بودم حریفی برای مبارزه در

مقابل شمشیرم قد علَم کند.»
بریس که آدم کم‌حرفی بود، فقط گفت: «اوهوم.»
فوگلمن که دشمن فرضی‌اش را دورتادور میز به عقب می‌راند، گفت: «ولی خیلی زود راهی اسپوک خواهیم شد. مردم آن‌جا برای آزادی‌شان سخت‌تر می‌جنگند.»
- شهر اسپوک را خوب می‌شناسید؟
- به همان خوبی که این شمشیر را می‌شناسم. نه فقط خوب می‌شناسم، بلکه همین حالا هم یکی از کفیلانم زمینه‌ی ورودمان را آماده می‌کند.
فوگلمن به سمت گردن حریف خیالی‌اش حمله برد، در حالی که نمی‌دانست کفیل هوپ یا، چنان که در اسپوک می‌شناختندش، فلِنس چه وقت به جوئل برمی‌گردد.
مطابق توافق دو طرف، از وقتی فوگلمن از خانه‌ی توبه آزاد شده بود، دیگر پیامی میانشان رد و بدل نشده بود؛ دوست نداشت دشمنانش برحسب اتفاق هم که شده، پی ببرند که فوگلمنِ شهر جوئل، همان هارو، ارباب جنایتکاران اسپوک بوده است. تا هنگام انجام شدن آنچه به هوپ سپرده بود و بازگشتش به وطن، لابد دیگر چیزی باقی نمانده بود.
فوگلمن کارِ حریف خیالی را با یک ضربه‌ی مستقیم به قلب تمام کرد و لبخند زد. شنیدن خبر مرگ بچه‌ها برایش جالب توجه بود...
ارتشبد بریس همان‌طور که صندلی را روی دو پایه‌ی پشتی به عقب کج می‌کرد و سبیلش را می‌خاراند، گفت: «دیشب بعد از ساعت منع آمدوشد، روی تپه‌ی غورخانه‌ی قدیمی قشقرقی راه افتاده بود. ممکن است در آن‌جا هنوز هم هسته‌ای از مقاومت باقی مانده باشد.»
فوگلمن جواب داد: «شک دارم. (با دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک کرد.) دیگر به این نتیجه رسیده‌ام که جوئل معنای این کلمه را هم نمی‌داند.»
بریس رو ترش کرد، اما چیزی نگفت. فوگلمن اندیشید او مردی حقیر و خودپسند است. صورتش، مثل خمیر ورآمده، چاق و نرم بود و به آن سبیل مسخره‌اش هم افتخار می‌کرد. هیچ کس فکر نمی‌کرد او سرباز باشد، مگر آن که در آن چشم‌های تیله‌وار و خاکستری نگاه می‌کرد و آنچه را پشتشان ریخته بود، می‌دید.
صدای ورود توپ بزرگ به جلوی درِ خانه‌ی توبه همان چیزی بود که فوگلمن انتظارش را می‌کشید. فوگلمن جلوجلو از پلکان بالا می‌رفت و هر دو مرد شاهد بودند که توپ بزرگ با داد و فریاد و سر و صدای زیاد به داخل صحن اصلی کشیده شد.

فوگلمن گفت: «اسباب جالبی است. (از گوشه‌ی چشم ارتشبد را نگاه کرد.) گو این که کم کم نگران می‌شدم که اصلاً بنا هست که بیاید یا نه.»

بریس غرید: «من قول دادم؛ مگه نه؟ این از قواعد جنگ است. سرباز زیر قولش نمی‌زند.»

فوگلمن با تصور این که ارتشبد شوخی می کند، خندید و زیر لب گفت: «جمعیت را ببین! چقدر برایشان جذاب است! چقدر از این اسباب می‌ترسند!»

توپ بزرگ از نزدیک مهیب‌تر بود. بوی گاز و باروت می‌داد و بر پهلوهای آهنینش بر اثر زخم‌های جنگ، خط و خراش افتاده بود. فوگلمن از آن خوشش آمده بود. بله، خیلی هم خوشش آمده بود.

اما زمزمه‌های وحشت‌زده‌ی مردم هر لحظه بلندتر می‌شد و فوگلمن نگاه‌های مردد جمعیت را می‌دید که به سمت او برمی گشت. به قدر کافی صبر کرد تا ترس بر همه مستولی شود؛ سپس با چرخشی باوقار که ردایش بر وقارِ آن می‌افزود، رو به مردم فریاد کشید: «هراسان نشوید! این جنگ‌افزار قدرتمند... (دستش را روی پهلوی فراو کریون کوبید.) این سلاح باشکوه برای دفاع از شهر ما در برابر برده‌داران و سایر اراذل این جاست. شاید مانند هیولایی ترسناک به نظر رسد، اما دوست ماست.»

باز همان لبخند افسونگر را بر لب نشاند. وقتی مردم هم جواب لبخندش را با تبسم دادند، خم شد و در گوش ارتشبد بریس گفت: «اگر دروغت به قدر کافی بزرگ باشد، هر چه بگویی باور می کنند؛ به‌خصوص که با تمایلات حقیرشان به داشتن امنیت دائمی هماهنگ باشد.»

ارتشبد نگاهی به دستکش‌های سیاه و چرمینش انداخت و به سه کودکی که زیادی نزدیک شده بودند، زل زد: «افرادم چه وقت مزدشان را خواهند گرفت؟»

- دو ساعت پس از شروع ساعت منع آمدوشد، یک گاری دستی پر از اشرفی نقره به عنوان قسط اول برایتان می‌فرستم.

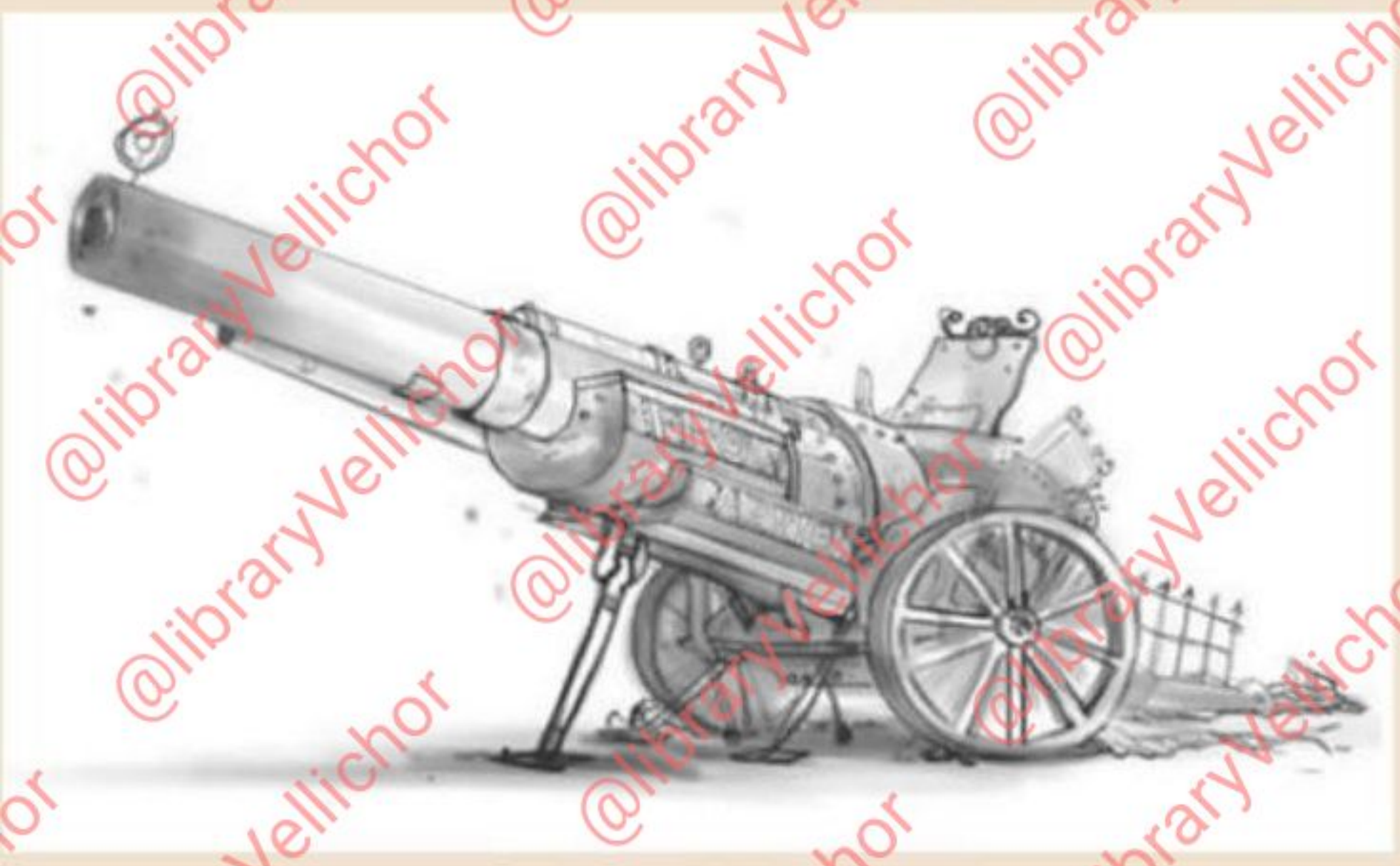
- به پادگان؟

فوگلمن جواب داد: «البته.» بعد هم در حین مرتب کردن تاهای ردایش به‌دقت جمعیت را از نظر گذراند و گفت: «می‌دانید، تیمسار؛ من حتی لحظه‌ای هم به آنچه همین الآن درباره‌ی مقاومت گفتید، باور نداشته‌ام، ولی برحسب اتفاقی نادر، اگر چنین چیزی اصلاً وجود داشته باشد، سرمنشأ آن فقط یک جا خواهد بود: موزه‌ی دانت. نگهبانان این

موزه تنها کسانی هستند که در این شهر جرئت می کنند در مقابلم بایستند.»
بعد هم با کف دست روی لوله‌ی توپ زد: «ولی حالا دیگر برایشان آماده‌ام؛
به محض این که بوی دردسر به مشامم برسد، موزه را با خاک یکسان و
هرچه و هر که در آن هست، نابود می کنم!»

@libraryVellichor

فصل ۸: ضربه‌ی اول



همان طور که بچه‌ها به سمت بالادست تپه می‌دویدند، توداسپیت گفت: «دیوانه شده! چطور ممکن است چنین فکری به سرش زده باشد؟ یعنی نمی‌فهمد چه بلایی ممکن است سر همه بیاید؟»

گلدی به خودش لرزید. موزه‌ی دانت یک موزه‌ی عادی نبود. تالارهای اندرونی‌اش ماحصل پانصد سال تاریخ زنده، آن هم تاریخی پرآشوب و عنان‌گسیخته را در خود نهفته بود. اگر فوگلمن آن جا را به توپ می‌بست، آن آشوب و وحشیگری به خیابان‌های جوئل سرازیر می‌شد و برای همه‌ی اهالی شهر، مرگ و نابودی به ارمغان می‌آورد.

بانی پرسید: «پس یعنی دیگر نمی‌توانیم باهاش بجنگیم؟»

توداسپیت و گلدی نگاهی به هم انداختند. هیچ کدام حاضر به تسلیم نبودند، اما تهدید توپ جنگی چنان مهیب بود که فعلاً راه چاره‌ای برایش نداشتند. در سکوت، به راه خود ادامه دادند و هر کدام غرق افکار خود شدند. گلدی به سنگفرش چشم دوخته بود و به پولی فکر می‌کرد که امشب دو ساعت بعد از منع آمدوشد دستش برسد. این بهترین فرصت برای به هم ریختن اوضاع و ایجاد دردسر بود که نمی‌خواست آن را از دست بدهد، اما وقتی همین را به توداسپیت گفت، او اخم‌هایش درهم رفت: «آن وقت بنشینیم و تماشا کنیم که فراو کریون چطور موزه را با

خاک یکسان می کند؟»

شاهدخت فریسیا در پس ذهن گلدی نجوا کرد: جنگ و جنگاوری مبتنی بر...

گلدی زیر لب گفت: «... خدعه و فریبکاری است. آره، می دانم.» این جزو اولین درس‌هایی بود که شاهدخت آموخته بود، ولی این چه ربطی به فوگلمن و تهدیدش داشت؟

بچه‌ها به سرعت پیچی را رد کردند و وارد بن‌بستی شدند. موزه پیش‌رویشان بود، بنایی سنگی و کوچک و زشت که هیچ نشانی از عجایب و خطرات نهفته در خود بروز نمی‌داد.

خدعه و فریبکاری...

ناگهان همه‌چیز درست...

مثل طرح یک لشکرکشی پیش چشم گلدی خودنمایی کرد. گلدی همان‌طور که جلوتر از همه در بن‌بست پیش می‌رفت، گفت: «البته! کاری که باید بکنیم، این است که فوگلمن را قانع کنیم. هر حمله‌ای صورت بگیرد، از جای دیگر است!»

توداسپیت لبش را جوید: «به نظرم نقشه‌مان بگیرد، ولی چطوری...»

گلدی جواب داد: «برایش سرنخ جا می گذاریم. علامت‌هایی که فکرش را از موزه دور کند. هم‌زمان هم وانمود می کنیم موزه قدرتش را از دست داده و ضعیف و درمانده شده.»

نیشخندی به توداسپیت زد و ادامه داد: «اگر بتوانیم این نقشه را عملی کنیم، دیگر هر کاری بخواهیم می‌توانیم بکنیم! من و تو، هرودن و الگا چیاولگا و سینیو...»

بانی فوراً اضافه کرد: «و من.»

گلدی جواب داد: «برای تو یک کار دیگر دارم. تا حالا فوگلمن را دیده‌ای؟ او چطور؟ تا حالا تو را دیده؟»

بانی چینی به بینی‌اش انداخت: «گمان نکنم. کفیل هوپ چرا....»

توداسپیت مداخله کرد: «کفیل هوپ که مرده؛ دیگر لازم نیست نگرانش باشیم.»

بانی گفت: «فوگلمن هم مشخصاتم را دارد. آن وقت که وانمود می کرد دارد برای جست‌وجوی ما پیغام می‌فرستد، مشخصات همه‌مان را گرفته، ولی فکر نکنم هیچ وقت خودم را دیده باشد.»

- چه بهتر! پس تو می‌شوی اولین و آخرین خط دفاعی موزه‌ی دانت. (دیگر هر سه نفر از پلکان جلویی عمارت بالا می‌رفتند.) شاید هم تو

و گربه...

گلدی دنباله‌ی حرفش را رها کرد. ماوس درست پشت درِ جلویی منتظرشان بود و با ده‌ها سؤال ناگفته به دیوارها اشاره می‌کرد.

صبح آن روز که بچه‌ها از موزه می‌رفتند، همه جا ساکت بود و هیچ نشانی از آشوب و وحشیگری نهفته در هر گوشه و کنار موزه دیده نمی‌شد، ولی اکنون موزه باز به جنب‌وجوش افتاده بود. حتی هوا هم ملتهب بود؛ انگار که در همان نزدیکی آذرخشی جَسته باشد. تالارها جابه‌جا می‌شدند. جایی در همان حوالی، سینیو چنگ می‌نواخت و نت‌های آوازِ نخستین را از آن بیرون می‌کشید.

گلدی و توداسپیت کلاه و شالشان را درآوردند. دست‌ها را روی نزدیک‌ترین دیوار گذاشتند و همان نت‌های فرّار و گریزان سینیو را تکرار کردند:

«هاهاهاها... هوم‌هوم‌هوم... هوهوهوهو.»

نغمه‌ای عنان‌گسیخته از دل زمین برخاست و وجودشان را انباشت. بانی دست‌ها را مشت کرد. او نگهبان نبود؛ پس نمی‌توانست جابه‌جایی‌ها را حس کند یا آن نغمه‌ی آشوبناک را بشنود، اما خیلی از اسرار موزه را از برادرش آموخته بود، و گفت: «کار آن توپ بزرگ است؛ مگه نه؟ موزه خوشش نمی‌آید کسی تهدیدش کند!»

توداسپیت با حرکت سر تأیید کرد و به خواندن ادامه داد. ماوس چیز دیگری با ایما و اشاره پرسید. بانی توضیح داد: «به خاطر آن همه وحشیگری است. جوئل قدیم‌ها جای خیلی خطرناکی بوده، ولی مردم که از بس ول گربه‌ها بچه‌هایشان را خورده بودند یا خودشان از مرض‌های وحشتناک می‌مردند جانشان به لبشان رسیده بوده، همه‌ی چیزهای خطرناک را از شهر بیرون می‌کنند. در واقع خیال می‌کنند که بیرون کرده‌اند؛ چون دست آخر همه‌ی آن چیزها سر از این موزه درآوردند. هم چیزهای خوب، مثل تازی‌های جنگی و پرنده‌ها، و هم چیزهای بد و ناجور، مثل طاعون و قحطی و جنگ. فقط این چیزها را پشت دروازه‌ی ناپاک که در اعماق تالارهای پشتی موزه است، محصور کرده‌اند که به کسی آسیب نزنند.»

گلدی می‌خواند: «هوهوهوهو.» آن موسیقی عنان‌گسیخته استخوان‌هایش را به لرزه درآورده بود و آرام نمی‌گرفت. گلدی بلندتر خواند. ماوس با چشمانی نیمه‌باز به حرف‌های بانی گوش می‌داد و انگشتانش هم‌نوا با آواز نخستین، رِنگ گرفته بود.

- توداسپیت می‌گوید نمی‌شود وحشیگری را یک جا آرام نگه داشت؛ برای همین است که اتاق‌ها و تالارها مدام جابه‌جا می‌شوند. عیبش این است

که اگر خطری موزه یا نگهبان‌هایش را تهدید کند، جابه‌جایی بدتر می‌شود؛ مثل الآن. آن‌وقت نگهبان‌ها باید شروع کنند به خواندن تا آرامش کنند. چون اگر جابه‌جایی خیلی حاد و زیاد بشود، هر چی جنگ و بلا و بدبختی هست از پشت دروازه‌ی ناپاک بیرون می‌ریزد!»

بانی لبش را گزید و ادامه داد: «این دیگر آخر کار جوئل است و احتمالاً آخر کار ما.»

ماوس آهسته روی بازوی بانی زد. بعد بانی با تعجب دید که ماوس هم دستش را روی دیوار گذاشت و نغمه‌ای شبیه به آواز نخستین را دم گرفت؛ انگار می‌خواست او هم با همان روشی که برو و گربه را آرام کرده بود، موزه را آرام کند.

شاید هم توانست، چون تقریباً بلافاصله موزه شروع کرد به آرام گرفتن. آن موسیقی وحشی هنوز هم مترنّم بود، ولی دیگر با آن‌ها هم‌آوا شده بود؛ درست مانند جانوری غول‌آسا که به خواست خود -دست کم برای مدتی -رام شده بود. موزه هم می‌خواند: «هاهاهاها... هوم‌هوم‌هوم... هوهوهوهو.»

پانزده دقیقه بعد، بچه‌ها با نگهبان‌های بزرگ‌تر در تالاری به نام راف‌تام دیدار کردند. این یکی از تالارهای خیلی وحشی موزه نبود، ولی یکی از عجیب‌ترین‌ها بود. وسط این تالار ده دوازده کشتی غول‌پیکر به پهلو افتاده بودند؛ انگار که یک موج عظیم مدتی قبل، آن‌ها را به این‌جا پرتاب کرده و رفته بود. هوا بوی گل و آب شور می‌داد. خبر توپ بزرگ، ناله‌ی چنگ سینیو را بلند کرد و رنگ از رخ هرو دن پراند. الگا چیاولگا فقط سری تکان داد؛ انگار که هیچ‌یک از کارهای فوگلمن نمی‌توانست او را شگفت‌زده کند.

توداسپیت دوباره سؤالش را مطرح کرد: «یعنی نمی‌فهمد که اگر به ما حمله کند، چه اتفاقی می‌افتد؟»

الگا چیاولگا جواب داد: «چرا می‌فهمد؛ فقط اهمیت نمی‌دهد. او عاشق نابود کردن است؛ نابود کردن شهر، حامی اعظم، یا هر چیز دیگر.»

گلدی به یاد پیکر بی‌رمقی افتاد که همراه دوستانش از آب کانال گرفته بود: «حامی هنوز بیدار نشده؟»

الگا چیاولگا جواب داد: «هنوز نه. تب مختصری دارد که نگرانم کرده. کاش به هوش می‌آمد!»

سینیو حرفش را قطع کرد: «می‌دانی؛ من با نظرت درباره‌ی فوگلمن موافق نیستم. این شهر پایگاه اوست. فکر نکنم بخواهد زیر و رو شدنش

را ببیند.»

بانی پرسید: «پس چرا تهدیدمان می‌کند؟ اگر همه‌ی بلاهای پشت دروازه‌ی ناپاک بیرون بریزند که خودش هم نابود می‌شود؛ مگه نه؟»

سینیو سر تکان داد و گفت: «در نتیجه، به نظر من، واقعاً به ماهیت اصلی موزه پی نبرده.»

توداسپیت گفت: «ای بابا، سینیو! او خودش هم تالارهای جنگ را دیده! معلوم است که...»

- او فقط یک گوشه را دیده. او سال قبل کتابی از دفتر حامی اعظم دزدید؛ کتابی درباره‌ی دروازه‌ی ناپاک. این طوری بود که از وجود تالارهای جنگ باخبر شد، ولی او را که خوب می‌شناسی؛ باهوش، حتی نخبه، ولی خیلی کم‌حوصله است. به گمانم، فقط آن‌قدری که می‌خواسته از کتاب خوانده، نه بیش‌تر. در نتیجه چیزی از قدرت واقعی موزه نمی‌داند. او فقط یک سرشاخه پیدا کرده و آن را با کل جنگل اشتباه گرفته.

بانی گفت: «پس نباید یک جوری بهش حالی کنیم که چقدر کار خطرناکی است...»

هرو دن و الگا چیاولگا با هم نعره کشیدند: «نه!»

پیرزن گفت: «حتی از فکر این که او به ماهیت واقعی موزه پی ببرد، تنم می‌لرزد. به هیچ وجه نمی‌شود به این آدم اعتماد کرد. همین که بخش کوچکی از حقیقت را فهمیده، به حد کافی بد هست.»

گلدی گفت: «تازه، حرفمان را باور نمی‌کند. خیال می‌کند می‌خواهیم سرش کلاه بگذاریم.»

هرو دن گفت: «مشکل این جاست که چه بداند و چه نداند چه کار می‌کند، موزه دوباره دارد بی‌قرار می‌شود. یعنی نمی‌شود موزه را به امید خودش رها کرد؛ حتی برای جنگیدن با فوگلمن.»

با این کلام پیرمرد، کشتی‌های به‌گل‌نشسته انگار که مد برگشته باشد، ناله‌ای کردند. بوی دریا هم شدیدتر شد.

گلدی گفت: «ولی اگر با فوگلمن مبارزه نکنیم، وضع موزه بدتر هم می‌شود! نمی‌شود که دست روی دست بگذاریم!»

الگا چیاولگا یک ابرویش را بالا داد و گفت: «دن، مگر تو چیزی درباره‌ی دست روی دست گذاشتن گفتی؟»

گلدی سرخ شد و هول‌هولکی جواب داد: «نه، ولی اگر نتوانیم از موزه برویم بیرون...»

توداسپیت گفت: «هنوز هم می‌توانیم مبارزه کنیم؛ من و تو.» بعد هم

امیدوارانه به سایر نگهبان‌ها نگاه کرد: «الآن که خیلی به ما احتیاج ندارید. ماوس می‌تواند جای ما را پر کند. آواز خواندنش را شنیدید؟»

ماوس به پاهای سینیو تکیه داده بود و به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد. عضلات صورتش از هم وارفته بود؛ انگار حالا که هیجان جابه‌جایی اتاق‌ها فروکش کرده بود، دلش برای پاونس تنگ می‌شد، اما با شنیدن حرف‌های تودا‌سپیت، چشمانش دوباره برق زد.

هرودن گفت: «هوم... به گرفتن یک نگهبان دیگر فکر نکرده بودیم. ولی درست است؛ صدایش را شنیدم. سینیو، امتحان کردنش فکر تو بود؟»

گوشه‌ی دهان سینیو می‌پرید: «به من نگاه نکن! من فکر می‌کردم پسرک یک گوشه با موش‌هایش سرگرم و خوش است؛ مثل هر پسر بچه‌ی هفت‌ساله‌ی دیگری. بعدش یک‌دفعه دیدم آمده به سرسرای ورودی و دارد آواز نخستین را می‌خواند.»

- انگار موزه او را پسندیده...

سینیو چشمکی به ماوس زد: «پسندیده؟ چیزی که من شنیدم، احتمالاً بتواند کل موزه را دست‌به‌سینه بنشاند یا روی انگشتش بچرخاند!»

ماوس خندید. گلدی رگه‌ای از حسادت در وجودش حس کرد، ولی احساسش گذرا بود. او گفت: «چه خوب! این‌طوری من و تودا‌سپیت آزادیم که با فوگلمن بجنگیم.»

بانی گفت: «من هم همین‌طور!»

الگا چیاولگا سینه‌ای صاف کرد. سکوت بر تالار راف تام مستولی شد؛ انگار همه به این فکر می‌کردند که اعزام سه کودک برای مقابله با مردی که یک ارتش مزدور تحت امر و پشت سرش دارد، چقدر مسخره است.

گلدی گفت: «شکستش می‌دهیم!» ولی خودش هم از لحن تردیدی که در صدایش نهفته بود، ناراحت شد.

سینیو لبخندی زد و جواب داد: «بله، حتماً. بقیه هم هر کجا بتوانیم، کمک می‌کنیم. هر چه خواستی، فقط بگو.»

تودا‌سپیت گفت: «تفنگ می‌خواهیم. چیزی که واقعاً نیاز داریم، همین است!»

شاهدخت فریسیا در پس ذهن گلدی با زمزمه‌ای تأیید کرد. گلدی به سرعت گفت: «نه، ما باید با نیرنگ بجنگیم، نه با خونریزی. ما نمی‌خواهیم کسی را بکشیم.»

تودا‌سپیت چشم‌ها را در حدقه چرخاند، اما حرفی نزد. کشتی‌های به‌گل‌نشسته باز نالیدند و طناب‌ها و بادبان‌های پوسیده‌شان با

چشم‌انتظاری به آواز درآمدند؛ انگار که بازگشت مد هر لحظه محتمل بود. با دستورهای گلدی، بچه‌ها آماده‌ی عملیات شبانه شدند. تا رسیدن شب هم استراحت کردند.

موزه‌ی دانت پیوسته در تب‌وتاب بود و با تحریکات فوگلمن به خود می‌پیچید. راف تام با ایوانِ بانو جا عوض کرد. آب‌های کدر و سیاه اسکَرچ پیر جوشید و در سرداب‌های زیرزمینی‌اش به تلاطم افتاد.

هرو دن و الگا چیاولگادر فضاهای بی‌قرار موزه می گشتند و با خواندن آواز نخستین، آن را آرام می کردند. سینیو هم در دفتر نشسته بود و با نواختن چنگش می خواند و ماوس را تماشا می کرد که هنگام دم گرفتن با او روزنامه کهنه‌ها را پاره می کرد و داخل وان کوچکی می‌انداخت که موش‌های دست‌آموزش در آن، کاغذها را به لانه و سوراخ موش تبدیل می کردند. برو و گربه هم در دو طرف پسر کوچولو خوابیده بودند و آشکارا همدیگر را ندیده می گرفتند.

هنگام منع آمدوشد، رأس ساعت هفت بود. بچه‌ها رأس ساعت شش بیدار شدند و غذا خوردند و تمام وسایل لازم را که جمع‌آوری کرده بودند، داخل سه کوله‌پشتی کهنه چپاندند. گلدی متوجه شد که بانی کمانش را زه کرده و یک ساعد بندچرمی هم به دست چپش انداخته است.

از او پرسید: «مطمئنی که می خواهی همراهمان بیایی؟»

بانی با نگرانی سر بلند کرد: «تو که نمی خواهی بگویی حق ندارم بیایم؛ هان؟»

گلدی وسوسه شده بود که همین را بگوید. بعد از شروع منع آمدوشد، حضور در خیابان‌ها خطرناک بود و بانی هرگز روش‌های اختفا را که آن دو بلد بودند، یاد نگرفته بود.

با این حال، برای اجرای نقشه‌ی گلدی وجود یک نفر که در تیراندازی مهارت داشته باشد، الزامی بود. اگر بانی نمی‌آمد، گلدی باید خودش این کار را می کرد. کمان گیری هم مثل شمشیر زدن بود که گرگ‌خوییِ نهفته در نهادش را بیدار می کرد؛ و وقتی گرگ‌خویی بیدار می‌شد، دیگر هیچ کس در اطرافش در امان نبود.

برای لحظه‌ای کلمات هرو دن انگار پیش چشمش میان زمین و آسمان جان گرفتند: «دیوانه مثل یک تندزن...»

گلدی لبخندی زور کی زد: «البته که می‌توانی بیایی. بدون تو موفق نمی‌شویم.»

پادگان که می‌بایست محل استقرار شهربان‌ها باشد، تبدیل به آسایشگاه مزدوران شده بود و به فاصله‌ی دوازده راسته از خزانه‌داری، درست روی کانال دث‌بلو قرار داشت. کسی که می خواست با گاری دستی پول را از این محل به آن محل ببرد، احتمالاً از کوتاه‌ترین راه، یعنی از میدان کافین و پل نیدِل وُرک می گذشت.

تا ساعت هشت شب، گلدی و توداسپیت و بانی، در یک درگاهی تاریک در میدان کافین پناه گرفته و کوله‌هایشان را جلوی پاهایشان گذاشته بودند. دست‌ها و صورت‌هایشان را با دوده سیاه کرده و پنج شش باری هم نقشه را با هم مرور کرده بودند که یادشان بماند هر کدام باید چه کاری انجام دهند.

گلدی هیچ نمی‌دانست گاری دستی چه وقت می‌آید. آیا منظور فوگلمن این بود که گاری دستی دو ساعت بعد از منع آمدوشد از خزانه‌داری راه می‌افتد؟ یا این که دو ساعت بعد از شروع منع آمدوشد به پادگان می‌رسد؟

گلدی صدای سوت کفیل‌ها را از جایی در شمال شنید و بر جا خشک شد، اما صدای دیگری نیامد و بعد از مدتی دوباره به در تکیه داد و انگشتان دست و پایش را حرکت داد که خواب نروند.

بچه‌ها نیم ساعتی انتظار کشیده بودند که توداسپیت با زبان انگشتی پیامی را روی دست گلدی مخابره کرد::«آمدند! دو نفر، با یک گاری دستی.»

گلدی بلافاصله تنفسش را آرام و کند کرد. او و توداسپیت در روش تقلید از هیچ، که یکی از سه روش اختفا بود، استاد بودند. آن دو می‌توانستند چنان لابه‌لای جمعیت یا زیر لکه‌ی سایه‌ای ناپدید شوند که از هر ده هزار نفر فقط یک نفر ممکن بود پیدایشان کند. در شبی مثل این هم که اختفا برایشان مثل آب خوردن بود.

گلدی همان طور که ذهنش به بیرون می خزید و شناور می‌شد، با خود گفت: «من هیچم. من کرک روی بالِ شب‌پره‌ام...»

وجود بانی را کنار دستش حس می کرد که درست به قدر زه کمانش تحت فشار بود. قلب توداسپیت را هم حس می کرد که با شجاعتی خشونت‌بار می‌تپید. وجود لانه‌ی گنجشک‌ها را که با خواب‌آلودگی پرهایشان را به هم می‌مالیدند، در میان شاخه‌های بالای سرش حس می کرد؛ همین طور وجود لانه‌ی مورچه‌های زیر پا و هزاران موجود زنده‌ی دیگر که در اطراف آن میدان زندگی می کردند.

- من هیچم. من عنکبوتی خفته‌ام...

همان طور که گاری دستی لق‌لق‌زنان وارد میدان می‌شد، گلدی و توداسپیت از درگاهی بیرون زدند و پنهانی و بی‌صدا پیش رفتند.

یکی از کفیل‌ها که گاری را هل می‌داد، با لحنی شکایت‌آمیز بلندبلند غر می‌زد: «باید اعتراف کنم، همکار کایندنس، وقتی عالی‌جناب دستور دادند چه کاری بکنیم، واقعاً نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. گاری دستی؟! نمی‌شد برای این کار از یک خودرو استفاده کنیم؟»

کفیل کایندنس با صدای سرد و زیرش جواب داد: «حرکات عالی‌جناب همیشه مرموز است، همکار میک.»

گلدی آب دهانش را فرو داد و با دست سنجاق‌سینه‌ی خاله پریزش را لمس کرد. این دو کفیل همان دو نفری بودند که حامی اعظم را به کانال بزرگ پرتاب کرده بودند!

فریسیا در پس ذهنش نجوا کرد: همین حالا بکششان! سزایشان همین است!

کفیل میک گفت: «واقعاً مرموز.» صدایش در میدانگاه پیچید و فوراً اضافه کرد: «البته متوجه هستی که قصدم انتقاد نیست.»

- بله، البته! این سؤال منطقی بود. اصلاً چرا گاری دستی؟

- تو در این مورد نظریه‌ی خاصی داری، کایندنس؟ من که هرچه در ذهنم جست‌وجو کردم، به جایی نرسیدم.

گلدی اگر خیلی خوب متمرکز می‌شد، می‌توانست توداسپیت را در هیئت سایه‌ای ببیند. توداسپیت به سمت کفیل میک می‌رفت؛ برای همین گلدی هم از پشت به سمت کایندنس رفت. به‌رغم خطیر بودن موقعیت و زمزمه‌های خونخوارانه‌ی فریسیا در پس ذهنش، به دشواری می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. دو کفیل چنان غرق در سخنان گلایه‌آمیزشان بودند که اگر بچه‌ها دورشان آسیاب‌بچرخ هم بازی می‌کردند، متوجهشان نمی‌شدند.

گلدی دست در جیبش کرد و چاقویی تاشو درآورد. چاقو را که باز کرد، گرگ‌خویی در وجودش بیدار شد و غرّید؛ گوش‌های گرگِ وجودش راست ایستاد. گلدی نفسش را در سینه حبس کرد، اما چاقو چنان کوچک بود که نمی‌شد سلاح به حسابش آورد و بعد از اولین غرش، خشم و جنگ‌طلبی در وجودش فرو نشست.

کفیل کایندنس گفت: «راستش را بخواهی، در این مورد یک نظریه دارم. به گمانم، عالی‌جناب می‌خواهد مزدورها را سر جایشان بنشاند. آن‌ها فقط یک مشت اراذل و اوباش‌اند؛ البته اراذل و اوباشی مفید، ولی اول و آخر اراذل‌اند و لیاقتشان بیش از این نیست. وگرنه می‌شد مثل

آدم‌های متمدن دستمزدشان را با خودرو به دستشان رساند. این گاری دستی از سرشان هم زیاد است. اگر هم بنا باشد من و تو آن را بکشیم، خب، چاره‌ای جز این نیست.»

گلدی پابه‌پای گاری دستی می‌رفت.

من هیچم. من نفس آرام شهری خواب‌زده‌ام....

دستش به نرمی پرِ قو، درون ردای کفیل خزید. حلقه‌های سرد زنجیر تنبیه و یک دسته کلید را زیر انگشتانش حس کرد. یک سوت هم از ریسمانی کنار دسته کلید آویخته بود.

بند سوت را محکم گرفت، با یک ضربه‌ی موربِ چاقو، آن را برید و سوت را حین افتادن در هوا گرفت.

کفیل میک همان طور که زورکی می‌خندید، گفت: «به نظرم حق با توست. توهین ظریفی است. البته به نظرت این مقدار ظرافت برای ذهن‌های خرفت آن‌ها زیادی نیست؟»

کفیل کایندنس گفت: «شاید وقتی رسیدیم، بتوانیم چیزی هم به آن اضافه کنیم که پیغام را بگیرند. بیا از این طرف؛ راهمان از این سوست.»

از میدانگاه خارج و وارد خیابان راف رایند شدند. خانه‌های دو سه خیابان که احاطه‌شان کردند، گلدی تا درگاهی خانه‌ای عقب نشست و بازوی بانی را لمس کرد.

بانی با ته‌مانده‌ی نفسش گفت: «تویی، گلدی؟ برداشتیش؟»

گلدی در گوشش نجوا کرد: «آره» و یکی از کوله‌پشتی‌ها را برداشت.

لحظه‌ای بعد توداسپیت هم به آن دو ملحق شد و لحظه‌ای تقلید از هیچ را رها کرد که آن دو، سوت دوم را هم ببینند. او هم کوله‌اش را برداشت، سقلمه‌ای به بانی زد و پچ‌پچ کرد: «حالا نوبت توست، فسقلی. بجنب دیگر. بپا نبینندت.»

این بار هر سه نفر پشت سر کفیل‌ها راه افتادند و در سایه‌ها پنهان شدند. بانی به اندازه‌ی آن دو نرم و ساکت راه نمی‌رفت، ولی به اندازه‌ی کافی بی‌صدا بود که زن و مرد جلویشان چیزی نشنوند.

گاری دستی از پشت پیچی چرخید که بچه‌ها پیش‌تر در آن پنهان شده بودند و بعد هم زیر چشمه‌ای از نور قرار گرفت که از یک چراغ گازی می‌تابید.

دو کفیل زیر نور ایستادند. بانی تیری در چله‌ی کمان گذاشت، به‌دقت هدف گرفت و آن را رها کرد.

دو کفیل چنان با صدای بلند حرف می‌زدند که صدای تپ زه را نشنیدند، ولی تیر را که از زیر آرنج‌هایشان گذشت و بر تنه‌ی چوبی گاری دستی نشست، دیدند.

با جیغی برخاسته از ترس، پشت گاری سنگر گرفتند و کورمال کورمال دنبال سوت‌هایشان گشتند و در عین حال، دنبال تیرانداز چشم دواندند. ولی بانی زودتر پشت پیچ پنهان شده بود و گلدی و توداسپیت هم هنوز در حالت اختفا بودند. به نظر می‌رسید آن خیابان تنگ و تاریک خالی باشد.

گلدی پنهانی به قدری به آن دو نزدیک شد که صدای پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنید.

- سوت من نیست! زود باش با سوتت هشدار بده، میک!

- باشه، باشه! همین الآن! صبر کن ببینم! مال من هم نیست! چه خبر شده؟ به ما حمله کرده‌اند؟ کار چه کسی بود؟ چه می‌خواهند؟

- معلوم است: پول‌ها را؛ ولی دستشان به پول نمی‌رسد. با فریاد کمک می‌خواهیم. حتماً یکی از همکارها صدایمان را می‌شنود. زود باش! باید شروع کنیم به داد زدن.

- ولی اگر فریاد زدیم و بیش‌تر بهمان حمله کردند، چه؟ ما که نمی‌دانیم چند نفر آن‌جا کمین کرده‌اند!

گلدی خودش را به دیوار نزدیک‌ترین خانه چسباند و از کوله‌اش قلوه‌سنگی بیرون آورد.

کفیل کایندیس گفت: «حتماً یکی دو نفر ولگردند؛ همین. وقتی بفهمند خیال تسلیم کردن پول‌ها را نداریم، مثل بیسکویت خرد می‌شوند و می‌ریزند. حالا می‌بینی.»

گلدی با ضربه‌ی زیر دست قلوه‌سنگ را رها کرد. سنگ روی هوا قوسی زد، از روی گاری دستی گذشت و چندین قدم آن‌سوتر از دو کفیل به درِ خانه‌ای برخورد کرد. سرهایشان که به سمت صدا برگشت، همان لحظه بانی هم از پشت پیچ خیابان بیرون آمد، تیری رها کرد و دوباره ناپدید شد.

تیر دوم هم روی گاری دستی نشست. کفیل میک فریاد خفه‌ای کشید: «محاصره‌مان کرده‌اند. هر وقت بخواهند، می‌توانند خودمان را هم بزنند. نگاه کن! یک پیغام روی تیر بسته‌اند! چی نوشته؟»

دستان پریده‌رنگ کفیل کایندنس از پشت گاری بیرون آمد و کاغذ پیچیده دور تیر را جدا کرد:

رداهایتان را دور سرهایتان بپیچید و به شکم روی زمین بخوابید.

خُرخُری کرد و گفت: «چه مزخرفاتی!»
- چیزهای دیگری هم نوشته! بقیه‌اش را هم بخوان!
- هیچ صدایی نکن، وگرنه تیر بعدی به قلبت فرو می‌رود.
کفیل میک گفت: «گفتم که نباید داد و بیداد کنیم. شاید اگر هر کاری که گفتند بکنیم، ما را نکشند.»
کفیل کایندنس با صدایی خفه و عصبانی گفت: «ما تسلیم نمی‌شویم، همکار. اگر دستمزد مزدورها را از دست بدهیم، جواب عالی جناب را چه بدهیم؟»
- عالی جناب که این جا نیست که جانش را کف دستش گرفته باشد! اگر او هم بود، همین کار را می کرد که من می خواهم بکنم. بعداً می‌توانیم پول‌ها را پس بگیریم و هم‌زمان انتقاممان را هم بگیریم!
کفیل میک با فریاد گفت: «نزنید!» همان طور که ردا را دور سرش می‌پیچید، خودش را به شکم روی زمین انداخت.
کفیل کایندنس بی‌صدا ناسزایی گفت. بعد هم، با خرناسی از سر ناخرسندی، از پناهگاهش بیرون خزید، صورتش را با ردایش پوشاند و کنار همکارش روی زمین خوابید.
گلدی مواظب بود که مبادا زیرچشمی نگاه کنند؛ بعد، اختفا را رها کرد و با دست به رفقایش علامت داد. توداسپیت هم دوباره ظاهر شد و همراه بانی به سمت کفیل‌ها دوید.
کفیل میک از زیر ردایش ناله می کرد: «ما را نزنید! خواهش می کنم اذیتمان نکنید!»
بچه‌ها هیچ حرفی نزدند. بانی نوک پیکانی را روی گردن کفیل میک فشار داد و دو نفر دیگر سرگرم طناب‌پیچ کردن و بستن دهان و چشم‌های کفیل‌ها شدند. کفیل کایندنس را محکم بستند -طوری که نتواند از جایش بجنبد یا حرفی بزند- و همین بلا را سر همکارش هم آوردند.
فریسیا در ذهن گلدی زمزمه کرد: هر دو را بکش و شاهدی به جا نگذار!
بچه‌ها به‌سرعت اولین قسط پرداخت را که متشکل از چهار کیسه سکه بود، داخل کوله‌هایشان انداختند. بانی تیرهایش را جمع کرد، و پیش از آن که بگریزند، گلدی پیغامی به پشت ردای کفیل میک سنجاق کرد، طوری که حتماً پیدایش کنند.
درباره‌ی متن پیام خیلی دقیق فکر کرده بود. این اولین گام برنامه‌ی مفصلش بود تا فوگلمن را متقاعد کند که نوعی نهضت مقاومت واقعاً در شهر شکل گرفته و ربطی هم به موزه ندارد.

اما گذشته از آن، نوعی بازی موذیانه با کلمات نیز در آن وجود داشت. حالا وقتش شده بود که به فوگلمن بفهمانند هویت مخفی‌اش دیگر مخفی و پوشیده نیست.

سنگ پنهان، تیغِ هارو را کُند خواهد کرد.

@libraryVellichor

فصل ۹: قول



به‌رغم خطرات ناشی از حضور در خیابان‌ها پس از ساعت منع آمدوشد و سنگینی بار سکه‌ها، بچه‌ها نمی‌توانستند شادی‌شان را کنترل کنند. همان طور که در خیابان‌های تاریک محله‌های قدیمی جوئل پیش می‌رفتند، بانی -خیلی آهسته و بی‌صدا- ادای جیغ‌های وحشت‌زده‌ی کفیل میک را درمی‌آورد. توداسپیت با صدایی خفه گفت: «ما تسلیم نمی‌شویم، همکار!» و وانمود کرد با صورت به زمین می‌خورد.

گلدی بی‌صدا خندید و کوشید به زمزمه‌های خونخوارانه‌ی شاهدخت فریسیا فکر نکند، ولی این افکار همچنان در بخشی از ذهنش پس و پیش می‌رفتند؛ انگار که هنوز در مِرن باستان بود؛ جایی که گرگ‌خویی و خشونت اموری عادی تلقی می‌شد. هر دو را بکش و شاهدی به جا نگذار!

دیگر کار از کار گذشته بود. یک نفر پشت سرشان بود.

حس کرد چیزی به میان دو کتفش برخورد کرد و به آن فشار آورد. بعد هم صدایی آشنا گفت: «شماها چه بلایی سر ماوسی آوردید؟»

بانی با تبسمی برگشت و گفت: «پاونس! تو از کجا پیدایت شد؟ حدس بزن الآن چه کار کردیم؟ ببین چقدر پول داریم!»

گلدی و توداسپیت آهسته‌تر برگشتند. توداسپیت گفت: «خیلی وقت است منتظرم سر و کله‌ات پیدا شود.»

پاونس با دندان‌قروچه‌ای گفت: «خب، حالا که در خدمتیم.» بعد هم دو قدم عقب رفت که بتوانند تپانچه‌ای را که در دست داشت، ببینند: «گفتی پول، هان؟ چه خوب! یکی از آن کیسه‌ها را بده ببینم.»

لبخند از روی لب بانی رفت: «پاونس، این پول‌ها مال ماست!»

پاونس گفت: «اگر مال ننه‌بزرگِ ثوک کله‌طاس هم بود، فرقی نداشت. یا پول‌ها را رد کنید، یا یک گوله توی شکم تک‌تکتان خالی می‌کنم.»

گلدی شانه‌ای بالا انداخت. اگر یکی از این کیسه‌ها را هم می‌داد که اتفاقی نمی‌افتاد؛ می‌افتاد؟ دست‌کم به دست مزدورها نمی‌رسید.

ولی توداسپیت از تهدید شدن خوشش نمی‌آمد؛ به‌خصوص از طرف پاونس. پس گفت: «نه.»

گلدی به او زل زد و گفت: «توداسپیت...»

- این‌ها غنایم جنگی‌اند و به کسی هم نمی‌دهیمشان.

بانی جیغ کشید: «آخه، می‌زندت!»

توداسپیت گفت: «در این صورت، دیگر چشمش به ماوس نمی‌افتد.»

پاونس با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «برای چی نیفتد؟ اصلاً به هیچ‌کدامتان هم احتیاج ندارم!» ولی در چشمانش نوعی هراس دیده می‌شد

که تا چند لحظه پیش وجود نداشت.
توداسپیت ادامه داد: «ولی اگر نزندم، او را هم می‌بریم به موزه. حتماً ماوس هم از دیدنش خوشحال می‌شود.»
پاونس فقط به او خیره مانده بود، ولی پیدا بود که جا زده است. گلدی به سمت بانی خم شد و نجوا کرد: «ما تسلیم نمی‌شویم، همکار!» و هر دو چنان خندیدند که بدن‌هایشان از فرط خنده تکان خورد.
پس از آن، شب دوباره تقریباً به حالت عادی برگشت. پاونس تپانچه را دوباره زیر کمربندش گذاشت و کنار بچه‌ها شروع به حرکت کرد و تهدیدهایش به کلی از یادش رفت، اما وقتی وارد کوچه‌ی بن‌بست شدند و از پلکان موزه بالا رفتند و زیر رواق سنگی رسیدند، بر جا خشکش زد و با نگاهی نگران به اطراف چشم انداخت؛ انگار که بی‌قراری موزه را حس کرده بود، ولی از آن سر در نمی‌آورد.
گلدی با خود اندیشید:«او دزد است؛ البته که حسش می کند.»
گربه بیرون دفتر به استقبالشان آمد و به پاهای گلدی کوبید. دمش را به شکل علامت سؤال درآورد و پرسید: «چطیوررر؟»
پاونس گفت: «هه! این دو پاره‌استخوان پیر هنوز زنده است؟ گفتم لابد تا حالا یکی یک لقمه‌ی چپش کرده.»
بانی گفت: «به نفعشان است که چنین کاری نکنند.»
گلدی دستی پشت گربه کشید و گربه پشتش را بالا داد و قوز کرد. گلدی زمزمه کرد: «تا این جا که خوب پیش رفت. پول‌ها را گرفتیم؛ کسی هم ماها را ندید.»
با وجود این که دیر وقت بود، چراغ دفتر هنوز روشن بود. وقتی توداسپیت درِ دفتر را باز کرد، گلدی شنید که سینیو گفت: «ماوس، ممکن است لطفاً تا وقتی روزنامه‌ی امروز را نخوانده‌ام، تکه‌تکه‌اش نکنی؟ دیگر حتی یک تکه خبر هم باقی نگذاشته‌ای!»
ماوس نخودی خندید. بعد، پاونس را دید و با جیغی بی‌صدا و پر از شادی به سمت او دوید.
پاونس رنگ به رنگ شد و زیر لب غرزد: «لازم نکرده خودت را لوس کنی، کودنِ فسقلی.»
اما او هم محکم دوستش را در آغوش گرفت و چیزی در گوشش گفت که گلدی نشنید.
سینیو پشت میز تحریر نشسته بود و روزنامه‌ای در دست داشت که بیش‌ترش سوراخ بود تا کاغذ. به پاونس توجهی نکرد و یک ابرویش را

برای گلدی بالا برد و پرسید: «چطور پیش رفت؟»
گلدی کوله‌پشتی‌اش را کنار گربه روی زمین انداخت: «خوب!»
بانی گفت: «خوب چیه؟ عالی پیش رفت!»
صدایی اندوهگین و رعدآسا گفت: «کاش گذاشته بودید من هم همراهتان باشم. خیلی وقت است که طعم یک کفیل مقدس را نچشیده‌ام.» بعد هم برو با چشمانی به سرخی و درخشندگی یاقوت پشت در ظاهر شد.
دهان پاونس از حیرت باز مانده بود: «عجب! این که خود ورزای سیاه است!» هم‌زمان که عقب می‌پرید، ماوسی را با یک دست پس کشید و دست دیگرش را هم به سمت تپانچه‌اش برد.
ولی تپانچه آن جا نبود. پاونس لحظه‌ای چشم از برو برداشت تا به تودا سپیت نگاه کند. بعد هم به تلخی گفت: «می‌دانستم نمی‌شود بهت اعتماد کرد.» بعد دوباره به سمت تازی جنگی برگشت در حالی که بدن لاغرش مثل زه کمان کشیده شده بود: «نمی‌گذارم دستت به ماوس برسد، ورزای نکبت پیر. من هم لقمه‌ی آن‌قدر آسانی نیستم و توی گلویت گیر می‌کنم!»
گلدی هیچ وقت خیال نمی‌کرد کسی برو را با ورزای سیاهِ ترسناک عوضی بگیرد؛ یعنی همان موجودی که هفت ایزد برای گرفتن جان بدکاران گسیل می‌کردند. درپس ذهنش، شاهدخت فریسیا باز جان گرفت. خدعه و فریب...
گلدی گفت: «پاونس، این ورزای سیاه نیست. فقط یک تازی جنگی است.»
- آره، ارواح شکمت! من هم پیشی ملوسه‌ی ثوک کله‌طاسم!
برو سرش را به یک سو خم کرد و غرید: «تو گربه نیستی. تو یک پسری.»
پره‌های عظیم بینی‌اش لرزید و از اعماق سینه‌اش غرشی مهیب برخاست: «تو همان پسری که به دوستانم در اسپوک خیانت کردی!»
سینیو به سرعت گفت: «برو!» ولی تازی جنگی پیشاپیش به سمت پاونس راه افتاده بود و لب‌هایش از روی دندان‌ها کنار رفته بود و می‌لرزید.
ماوس سوتی زد. دوازده موش سفید از بازوهایش سرازیر شدند و روی شانه‌های پاونس پریدند.
برو، همان‌طور که گوش‌هایش به پس و پیش می‌چرخیدند، غرید: «با شما دعوا ندارم، موجودات کوچک. (روی سخنش با موش‌ها بود.) شما بهتر است سر راهم نباشید، وگرنه ممکن است اشتباهی شما را هم بخورم.»
گربه از کنار بانی رد شد و همان طور که دمش شلاق‌وار می‌جنبید، جیغ کشید: «میوو... موش بخوری؟ نه!»
گلدی نفسش را در سینه حبس کرد؛ ماوس دستش را از دست بی‌رمق و

لمس‌شده‌ی پاونس بیرون کشید و هر دو دستش را بر کتف‌های بلند تازی‌جنگی گذاشت و دَم گرفت.

برو با انزجار نفسش را از سینه بیرون داد: «به گمانم اگر دوست توست، پس نمی‌توانم او را بکشم.» بعد هم برگشت و چمباتمه نشست.

پاونس تمام مدت مثل مجسمه ایستاده بود. حالا او هم نشست، چون پاهایش دیگر رمق ایستادن نداشت. زیر لب گفت: «ماوس، تو واقعاً مایه‌ی حیرتی! جدی می گویم. ورزای سیاه را هم رام کردی!»

گلدی گفت: «گفتم که این ورزای سیاه نیست،» ولی پاونس فقط سری تکان داد و با بُهت دوستش را نگاه کرد. موش‌های سفید دوستانه به گوش‌هایش نوک می‌زدند. بعد هم روی کف اتاق شیرجه زدند و یکی‌یکی داخل وان بچه ناپدید شدند. گربه کنار وان دراز کشید و با نگاهی شکاکانه به برو خیره شد.

سینیو به پشت تکیه داد و وانمود کرد با سر آستین عرق پیشانی‌اش را پاک می کند. با این حرکت سینیو، موزه هم جابه‌جا شد. پاونس جیغی کشید و سعی کرد ماوس را زیر میز بکشد، ولی پسر کوچولو از او فاصله گرفت. سینیو چنگش را برداشت. گلدی و تودا‌سپیت هم دست روی دیوارهای دفتر گذاشتند و خواندند.

موسیقی عنان گسیخته از همه سو احاطه‌شان کرد و جوشید، اما به محض این که ماوس هم با روایت مخصوص خودش از آواز نخستین به آن‌ها ملحق شد، انگار موسیقی وحشی موزه ساکت شد و گوش فرا داد. تا وقتی موسیقی آرام بگیرد، پاونس هم بر ترسش غلبه کرده بود و با اضطراب به دوستش گوش می‌داد.

سینیو دوباره پیشانی‌اش را پاک کرد: «انصافاً باید گفت که این موزه هیچ وقت نمی گذارد کسل شوی...»

تودا‌سپیت خندید و با یک حرکت، کوله‌پشتیِ پر از سکه را درآورد و آن را چرخاند و روی میز انداخت: «ببین چی گیر آوردیم. سنگ پنهان ضربه‌ی اول را زد!»

گلدی هم کوله‌اش را روی میز گذاشت، ولی اول دست در یکی از کیسه‌ها کرد و یک مشت سکه درآورد و تقدیم پاونس کرد.

پاونس فین‌فینی کرد و با نمک‌نشناسی گفت: «همه‌اش همین؟» بعد همان طور که حداکثر فاصله‌ی ممکن از برو را می گرفت، دستش را به سمت تودا‌سپیت دراز کرد: «خیلی ممنون که مراقب تپانچه‌ام بودی، ولی دیگر بس است. پسش بده ببینم. من و ماوسی دیگر باید برویم.»

توداسپیت با اکراه تپانچه را پس داد. به مجرد این که انگشتان پاونس روی قبضه‌ی سلاح بسته شد، لحن متکبّرانه‌اش برگشت: «زود باش، ماوس. حیواناتت را جمع‌وجور کن. الآن اسماج می گوید کدام گوری رفتیم.»

تقریباً از در بیرون رفته بود که متوجه شد دوستش همراهش نیست. گلدی متوجه شد که پاونس خشکش زده، ولی وقتی برگشت، لبخند به لب داشت: «ماوسی، یک اقیانوس هست که همه‌اش را باید بگردیم. معطّل چی هستی؟»

دستان ماوس در قالب گویش ناشناخته‌ای از زبان انگشتی به حرکت درآمد.

گلدی پرسید: «چه می گوید؟»

پاونس توجهی به گلدی نکرد: «این جا بمانی؟ توی این جای ترسناک؟»

خندید: «عمراً!»

برو از روی شانه سر برگرداند و گفت: «خوب است. من که از بودنت استقبال نمی کنم.» صدایش در حدّ زمزمه‌ای پایین آمد: «آن گربه هم نباشد، بهتر می شود.»

دستان پسرک سفیدمو دوباره به جنب‌وجوش افتاد و به موش‌ها اشاره کرد.

پاونس با قیافه‌ای اهانت‌آمیز گفت: «معلوم است خوششان می‌آید. چون این جا آشغال‌دانی است و این‌ها هم با آشغال‌ها کیف می کنند. ولی ما که دیگر برای خودمان صاحب کشتی شده‌ایم، ماوسی! می‌توانیم هر جا دلمان خواست، برویم. می‌توانیم برویم به جاهای گرم! این که خیلی بیش‌تر کیف دارد!»

ماوسی به علامت مخالفت سر جنباند. محکم و شقّ و رقّ ایستاده بود و برای اولین بار به نظر گلدی رسید که خودش تنها کسی نبود که بعد از ماجرای دروغ بزرگ تغییر شخصیت داده بود. در مرن باستان، ماوس به سِر ویلم تبدیل شده بود که سلحشوری بیست و چندساله بود. گلدی وقتی به پسرک خردسال نگاه می کرد، سایه‌ای از آن سلحشور را هم در وجود ماوس می‌دید. ماوس شاید هفت سال بیش‌تر نداشت، ولی خیلی بزرگ‌تر و عاقل‌تر از سنش نشان می‌داد.

سینیو سینه‌ای صاف کرد: «پاونس، تو هم اگر بخواهی، می‌توانی بمانی. این... آشغال‌دانی پر از اتاق‌های خالی است.»

پاونس گفت: «نچ، من این‌جا نمی‌مانم.» بعد به بقیه پشت کرد و در گوش ماوس گفت: «گوش کن، ماوسی؛ نمی خواهم درباره‌ی ورزای سیاه که

یکهو از هر سوراخی جلوی آدم سبز می‌شود، حرف بزنم؛ چون معلوم است که تو یکی عین خیالت نیست، ولی این طرف‌ها جنگ راه افتاده، یعنی بین این‌ها و هارو.»

گوش‌های گربه به جنبش افتاد و ماوس هم سر تکان داد.

- خب، پس بگذار بگویم کی برنده می‌شود. هارو برنده است؛ همیشه برنده بوده. خودت هم خوب می‌دانی. یعنی چی؟ یعنی این که عاقلانه‌ترین کاری که برای من و تو می‌ماند، این است که بزنیم به چاک و در برویم. جنگ مال بچه‌ها نیست، چون اولِ همه، سر آن‌ها به باد می‌رود.

سینیو از همان جا پشت میزتحریر گفت: «حق با اوست. این جا چندان هم امن نیست، ماوس. توی دریاهای آزاد امنیت بیش‌تری دارید.»

دست ماوس با عصبانیت به حرکت درآمد. پاونس خرناسی کشید: «نگاهشان کن، ماوس! آخه چه امیدی به این‌ها هست؟ این‌ها دو تا تفنگ هم دستشان نیست!»

دستان ماوس دوباره مثل برق جنبید. پاونس آهی کشید و ادامه داد: «به گمانم وقتی اوضاع بی‌ریخت شد، نظرت عوض می‌شود. برای همین، تا دو سه روز دیگر این طرف‌ها می‌پلکم. البته این جا نه! مخم که تاب برنداشته. می‌روم توی شهر، جایی که کسی بهم کاری نداشته باشد. اگه کارم داشتی، راحت پیدام می‌کنی.»

ماوس لبخندی زد. گلدی جلوی در ایستاد و راه پاونس را سد کرد: «نباید به فوگلمن چیزی بگویی - منظورم همان هاروست- یعنی بگویی پول‌ها را امشب ما دزدیدیم. در مورد موزه هم حق نداری چیزی بگویی.»

برو با چشمانی درخشان و آتشین غرید و گفت: «چیزی نمی‌گوید.»

پاونس زود جواب داد: «نه بابا، چیزی نمی‌گویم.»

توداسپیت با خرخری ناباوری‌اش را اعلام کرد.

گلدی گفت: «قول می‌دهی؟»

- گفتم که؛ مگه نگفتم؟

ماوس یکی از موش‌هایش را از وان بچه درآورد و بالا گرفت. پاونس چشم‌ها را در چشم‌خانه گرداند، انگشتش را روی سر موش گذاشت و گفت: «به سر همه‌ی موش‌های ماوس قسم می‌خورم که هیچ‌چیز به هارو نگویم. بفرما! راضی شدید؟ حالا ول کن بروم.»

گلدی از جلوی در کنار رفت. فکر کرد پاونس احتمالاً سر قولش می‌ماند، دست‌کم تا مدتی؛ ولی به محض این که مجبور می‌شد، قولش را زیر پا می‌گذاشت. اگر اوضاع به نفع او یا ماوس پیش نمی‌رفت،

یکهو از هر سوراخی جلوی آدم سبز می‌شود، حرف بزنم؛ چون معلوم است که تو یکی عین خیالت نیست، ولی این طرف‌ها جنگ راه افتاده، یعنی بین این‌ها و هارو.»

گوش‌های گربه به جنبش افتاد و ماوس هم سر تکان داد.

- خب، پس بگذار بگویم کی برنده می‌شود. هارو برنده است؛ همیشه برنده بوده. خودت هم خوب می‌دانی. یعنی چی؟ یعنی این که عاقلانه‌ترین کاری که برای من و تو می‌ماند، این است که بزنیم به چاک و در برویم. جنگ مال بچه‌ها نیست، چون اولِ همه، سر آن‌ها به باد می‌رود.

سینیو از همان جا پشت میزتحریر گفت: «حق با اوست. این جا چندان هم امن نیست، ماوس. توی دریاهای آزاد امنیت بیش‌تری دارید.»

دست ماوس با عصبانیت به حرکت درآمد. پاونس خرناسی کشید:

«نگاهشان کن، ماوس! آخه چه امیدی به این‌ها هست؟ این‌ها دو تا تفنگ هم دستشان نیست!»

دستان ماوس دوباره مثل برق جنبید. پاونس آهی کشید و ادامه داد:

«به گمانم وقتی اوضاع بی‌ریخت شد، نظرت عوض می‌شود. برای همین، تا دو سه روز دیگر این طرف‌ها می‌پلکم. البته این جا نه! مخم که تاب برنداشته. می‌روم توی شهر، جایی که کسی بهم کاری نداشته باشد. اگه کارم داشتی، راحت پیدام می‌کنی.»

ماوس لبخندی زد. گلدی جلوی در ایستاد و راه پاونس را سد کرد: «نباید به فوگلمن چیزی بگویی - منظورم همان هاروست- یعنی بگویی پول‌ها را امشب ما دزدیدیم. در مورد موزه هم حق نداری چیزی بگویی.»

برو با چشمانی درخشان و آتشین غرید و گفت: «چیزی نمی‌گوید.»

پاونس زود جواب داد: «نه بابا، چیزی نمی‌گویم.»

توداسپیت با خرخری ناباوری‌اش را اعلام کرد.

گلدی گفت: «قول می‌دهی؟»

- گفتم که؛ مگه نگفتم؟

ماوس یکی از موش‌هایش را از وان بچه درآورد و بالا گرفت. پاونس چشم‌ها را در چشم‌خانه گرداند، انگشتش را روی سر موش گذاشت و گفت: «به سر همه‌ی موش‌های ماوس قسم می‌خورم که هیچ‌چیز به هارو نگویم. بفرما! راضی شدید؟ حالا ول کن بروم.»

گلدی از جلوی در کنار رفت. فکر کرد پاونس احتمالاً سر قولش می‌ماند، دست‌کم تا مدتی؛ ولی به محض این که مجبور می‌شد، قولش را زیر پا می‌گذاشت. اگر اوضاع به نفع او یا ماوس پیش نمی‌رفت،

یک‌راست به سراغ فوگلمن می‌رفت.

فصل ۱۰: اولین و آخرین خط دفاع



صبح روز بعد و درست بعد از سحر، بانی و گربه روی پلکان جلوی موزه موضع گرفتند. بانی یک زره سرهم‌بندی‌شده از قوطی حلبی‌های صاف‌شده تنش بود و یک شمشیر چوبی هم در دست داشت. گربه هم زرهی از کاغذ آلومینیومی و ریسمان‌هایی که محکمش می‌کرد، به تن کرده بود. به گردنش هم پلاکی با روبان صورتی بسته بودند که رویش نوشته شده بود: مراقب باشید!!!! ول گربه‌ی درنده!!!!!

بانی وقتی خودش را جلوی آینه در آن زره دید، از خنده غش کرد. برگشت و به توداسپیت گفت: «یعنی فایده دارد؟»

- یعنی سرشان کلاه می‌رود یا نه؟ (درنگی کرد.) امیدوارم.
گلدی گفت: «اگر غیر از این باشد که حسابی به دردسر می‌افتیم.»
گربه گردنش را خم کرد که علامت هشدار را ببیند. بعد هم گفت:
«مفتخریووووووم...» که بانی را دوباره به خنده انداخت.
اما حدود ظهر که پنج شش کامیون در ورودی بن‌بست کنار زدند، دیگر خنده از یادش رفت و بار سنگین مسئولیتی را که به دوش داشت، کاملاً حس کرد.
خطاب به گربه نجوا کرد: «بالاخره آمدند! یادت نرود؛ نه چیزی بگو، نه به کسی چنگ بینداز! تو فقط یک پیشی کوچولوی ملوسی.»
گربه فش‌فش کرد: «هاررریو؟»
- بله، هنوز نمی‌بینمش، ولی حتماً همین طرف‌هاست. خود فوگلمن است. حالا دیگر ساکت!
اولین گروه از بازدیدکنندگانش در قالب پنج شش سرباز مزدور ظاهر شدند. همان طور که پشت به دیوارها داده و تفنگ‌ها را به سوی موزه نشانه رفته بودند، خود را داخل بن‌بست کشیدند. وقتی هم بانی و گربه را دیدند، ایستادند. یکی‌شان با ناباوری سری تکان داد و بانی شنید که زیر لب به هم‌قطارانش گفت: «مطمئنید که راه را درست آمده‌ایم؟»
یکی دیگر گفت: «شاید تله باشد. تفنگت را پایین نیاور.»
زانوان بانی به لرزه افتاده بود، ولی همان طور که سربازان مزدور کم‌کم در خیابان بن‌بست پیش می‌آمدند، سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند و بر خودش مسلط باشد.
مردی که سرش را تکان داده بود، با خرناسی که به خنده شبیه بود گفت: «این که پشت در را باهاش بسته‌اند، چیه؟ کاناپه است؟ حتم دارید باید همین جا می‌آمدیم؟»
سرباز پشت سرش گفت: «دو تا کاناپه است.»
- تازه یک گربه هم هست. این یکی را یادت رفت بگویی.
- وای، نگو! ترسیدم!
با این حال، تفنگ‌ها را پایین نگرفتند. دیگر به حدود ده‌قدمی موزه رسیده بودند و بانی حس می‌کرد الآن است که از ترس پس بیفتد. چشم‌ها را بست و وانمود کرد هنوز در سرپرستی است، غل و زنجیر به پایش بسته است و کفیل بلیس سعی می‌کند با ارعاب، او را به اطاعت وادار کند.
شانه‌ها را عقب داد و چانه را بالا گرفت. چشم‌هایش را باز کرد و محکم فریاد کشید: «ایست!»

با کمال حیرت متوجه شد که سربازها توقف کردند. خود سربازها هم جا خوردند؛ اول به هم نگاه کردند و بعد کرکر خندیدند.
بانی گفت: «من پاسبان موزه‌ام و اجازه نمی‌دهم رد شوید! تفنگ‌هایتان را زمین بگذارید؛ وگرنه با ول گربه‌ام طرفید!»
بانی این چند جمله را با نهایت خشونت ادا کرد، گو این که می‌دانست در نظر چنین افرادی ابداً خشن به نظر نمی‌رسید. مزدوران، اوّل با دهان باز به او خیره شدند، بعد قاه‌قاه زیر خنده زدند.
بانی محکم به زمین پا کوبید: «بیخود نخندید! وقتی گفتم با گربه‌ام طرفید، جدی گفتم!» بعد هم شمشیر چوبی‌اش را در هوا تکان داد و گفت: «پیشی! به این‌ها حمله کن! رحم هم نکن! حمله!»
تا این لحظه خنده امان سربازها را بریده بود، ولی آنچه بعداً اتفاق افتاد، دیگر روده‌بُرشان کرد. گربه - یعنی گربه‌ی شگفت‌انگیز - به پشت غلتید و شروع کرد به خرخر کردن.
از دهانه‌ی بن‌بست فریادی بلند شد: «آن‌جا مشکلی پیش آمده؟»
سربازها به سرعت خبردار ایستادند و سلام نظامی دادند. یکی‌شان هم گفت: «قربان! تیمسار! شاید شما هم بخواهید نگاهی بیندازید. شما هم همین‌طور، عالی‌جناب. ظاهراً... اوم... خطری وجود ندارد.» بعد چشمکی به هم‌قطارهایش زد و آن‌ها هم زیرزیرکی خندیدند.
فوگلمن و ارتشبد طول خیابان کوتاه را پیمودند؛ حین حرکت، چرخش‌های رداها و برق یراق‌آلات نقره‌شان چشم را می‌ربود. پشت سر این دو نفر هم صفی از کفیل‌ها و مزدوران که برای جا گرفتن به هم تنه می‌زدند، حرکت می‌کردند. شش سرباز اول با انضباط کنار رفتند تا مافوق‌هایشان بتوانند بانی و گربه را ببینند.
بانی تاب نگاه کردن به چشم‌های فوگلمن را نداشت. او همان کسی بود که دستور کشتن او و برادرش و گلدی را صادر کرده بود تا رازهایش آشکار نشود. از این گذشته، دستور قتل حامی اعظم را هم داده و تقریباً موفق شده بود.
آنچه واقعاً بانی را خشمگین می‌کرد، دانستن این نکته بود که فوگلمن، در هیئت هارو، سگی جنگی را فقط برای تفریح به جان گربه انداخته بود. گربه سگ را در مبارزه شکست داده و کشته بود، ولی نکته این نبود؛ موضوع ستمگری و شقاوت فوگلمن بود و بانی نمی‌توانست او را ببخشد.
آرزو کرد که تیر و کمانش آن‌جا بود و او و گربه هم پاسبانان واقعی

بودند، نه قلابی. ولی اگر فوگلمن کمانش را می‌دید، می‌فهمید پول‌ها را چه کسی دزدیده بود. به خاطر موزه هم که شده، نباید این صحنه را خراب می‌کرد.

بانی شمشیر چوبی‌اش را توی صورت ارتشبد تکان داد و به این امید که فوگلمن گربه را به یاد نداشته باشد، فریاد زد: «ایست! و گرنه شکمت را پاره می‌کنم!»

ارتشبد هم مثل افرادش، اوّل بهت‌زده نگاهش کرد، بعد قاه‌قاه خندید و به فوگلمن رو کرد و گفت: «آن موزه‌ی ترسناکتان همین بود؟ پاسبان‌هایش یک دختربچه و یک گربه‌اند؟»

فوگلمن زیر لب غرید: «توقعِ... چنین چیزی را نداشتم.(و از بالای سرِ بانی به کاناپه‌ها نگاه کرد.)شاید کلکی در کار باشد.»

ارتشبد هم گفت: «شاید دستمزدهای ما را هم بچه‌ها و گربه‌ها دزدیده باشند.» گربه شروع کرد به بازی با پاچه‌ی شلوار ارتشبد. سربازها قاه‌قاه زیر خنده زدند.

فوگلمن هم با لبخندی بی‌رمق گفت: «گمان نکنم.» بعد صدایش را بالا برد: «کفیل کایندنس! این جایی؟»

وسط جمعیت حاضر پای پلکان، سر و صدایی بلند شد و کفیل کایندنس جلو آمد. رنگش پریده و قیافه‌اش نگران بود: دست کم دوازده نفر بودند، عالی‌جناب. امروز صبح هم در گزارشم همین را قید کردم؛ یعنی بعد از این که... (پره‌های بینی‌اش لرزید.) بعد از این که بالاخره پیدامان کردند و بندهای دست و پایمان را باز کردند. مردان نیرومندی بودند. همه‌ی تلاشمان را کردیم که مقاومت کنیم، ولی زورمان بهشان نرسید. یقین دارم هیچ کودکی میانشان نبود.»

فوگلمن که قانع نشده بود، گفت: «هوم‌م‌م‌م.»

ارتشبد با نوک پنجه‌ی کفش، گربه را قلقلک داد. بعد برگشت و از پلکان پایین رفت. از فراز شانه خطاب به فوگلمن گفت: «اگر دوست دارید، همین جا وقت تلف کنید، ولی در حینی که شما سرگرم بازی‌های کودکانه‌اید، من و افرادم دنبال سنگ پنهان می‌گردیم. شرط می‌بندم اعضای فراری شهربانی‌اند که دور هم جمع شده‌اند و سازمان‌دهی مجدد کرده‌اند.»

بانی وقتی تعبیر توهین‌آمیز بازی‌های کودکانه را شنید، متوجه پرش ریزی در ماهیچه‌ی گونه‌ی فوگلمن شد. فوگلمن آخرین نگاه را به موزه انداخت و بعد، دنبال ارتشبد از پلکان پایین رفت. بعد هم با خونسردی

کامل گفت: «اگر کار شهربان‌ها بوده باشد، اعدامشان می‌کنیم که مایه‌ی عبرت دیگران شوند. شاید اعضای خانواده‌شان را هم اعدام کردیم؛ و حتی حیوانات دست‌آموزشان را.»

بانی با وحشت به پشت سر فوگلمن نگاه می‌کرد. اگر می‌توانست، همان‌جا با تیر خلاصش می‌کرد، ولی بدون کمانش کاری از او ساخته نبود؛ البته به جز این که با حرف ناخوشایندی او را بترساند.

بنابراین، فریاد کشید: «مراقب طاعون باشید!»

- چی؟

فوگلمن و ارتشبد چنان سریع برگشتند که بانی بی‌اختیار عقب‌عقب رفت. آب دهانش را فرو داد: «شنیده‌ام... شنیده‌ام طاعون در شهر دیده شده.»

همهمه‌ای پراضطراب میان افراد در گرفت. فوگلمن با صدای بلند و تحکم‌آمیز گفت: «یاوه است. الآن قرن‌هاست که هیچ موردی از طاعون در جوئل دیده نشده است. این دختر جفنگ می‌گوید.»

به‌رغم پاسخ فوگلمن، مزدورها با نگرانی به هم نگاه کردند. کفیل‌های مقدس هم دامن رداهایشان را جمع کردند و به سمت ورودی بن‌بست راه افتادند.

فوگلمن که خشم چهره‌اش را دگرگون کرده بود، بی‌درنگ تبسمی به شدت افسونگر بر لب آورد و با کوبیدن کف دستش به پشت ارتشبد، با حالتی برادرانه گفت: «البته ما باید به فکرِ پرداختن دستمزد افراد شما باشیم. امشب برایتان مناسب است؟ این بار سکه‌ها را با کامیون و تمهیدات امنیتی بیش‌تری می‌فرستم. تضمین می‌دهم که دیگر مشکلی پیش نیاید.»

بانی نیشخندی تحویل گربه داد و نجوا کرد: «چه خوش خیال!»

وقتی نگاه فوگلمن از روی موزه برداشته شد، اتاق‌ها دست‌کم تا مدتی آرام گرفتند. گلدی و توداسپیت که سرگرم طراحی ضربه‌ی دوم بودند، آن آرامش را به شکل تازه شدن هوای داخل موزه حس کردند. ناله‌ی کشتی‌های داخل تالار راف تام در حد زمزمه‌ای فروکش کرد و آب‌های اسکرچ پیر آرام گرفت. حتی حامی اعظم هم انگار به خوابی آسوده‌تر و طبیعی‌تر فرو رفت و الگا چیاولگا گزارش داد که هر چند بیمار هنوز بیدار نشده، تبش فروکش کرده و کمی آب نوشیده است.

تا اواخر عصر، اوضاع به قدری آرام شده بود که سینیو بتواند یک

ساعت واندی چنگش را زمین بگذارد و برای تماس با چند نفری از خبرچین‌هایش به شهر برود. وقتی برگشت، بچه‌ها را به آشپزخانه فراخواند و ورق کاغذی روی میز جلویشان پهن کرد.

او گفت: «به نظر می‌رسد چند تایی متحد ناشناس هم دارید.»

ورق کاغذ بزرگ شبیه صفحه‌ی اول روزنامه‌ی عصر جدید بود؛ فقط چاپ زمخت‌تری داشت و ستون‌هایش هم کج چیده شده بود، و از عکس‌های سیاه و سفید هم که برای جذابیت بیش‌تر استفاده می‌شد، خبری نبود. ولی انچه در آن چاپ شده بود، به قدر کافی جالب توجه بود. تیتر اصلی با حروف بسیار درشت فریاد می‌کشید:

فوگلمن دروغ می‌گوید!

تیتر بعدی هم با یک فونت کوچک‌تر زیرش اعلام می‌کرد:

حقیقت درباره‌ی بمب‌گذاری!

گلدی با ناباوری فزاینده‌ای متن را خواند. در خبر آمده بود که ماجرای واقعی بمب‌گذاری سال گذشته‌ی جوئل چگونه رخ داده و این که فوگلمن چگونه در آن دست داشته و چه بهره‌ای از آن برده بود.

امضای پای مقاله هم با عنوان سنگ پنهان آمده بود.

گلدی سر بلند کرد و از سینیو پرسید: «یعنی کی این را نوشته؟ کی چاپش کرده؟»

توداسپیت با کج‌خلقی گفت: «غیر از ماها کسی این‌قدر اطلاعات ندارد.»

سینیو با تبسمی به قیافه‌های متعجب بچه‌ها، جواب داد: «چرا! والدینتان دارند. خودشان گفتند می‌خواهند مردم را آگاه کنند؛ مگه نه؟ خب، به نظرم خیلی زود دست‌به‌کار شده‌اند. خیلی هم نبوغ به خرج داده‌اند. این شب‌نامه‌ها در سرتاسر شهر به تیرهای چراغ گاز چسبیده‌اند. البته کفیل‌های مقدس و مزدورها تقریباً آن‌ها را بلافاصله بعد از چسبانده شدن، پایین آورده و پاره کرده‌اند، ولی خیلی‌ها آن‌ها را قبل از پاره شدن خوانده بودند.»

گلدی حتی در خیالش هم نمی‌گنجید که مادر و پدرش چنین کاری کرده باشند: «ولی قصه‌ی سنگ پنهان را از کجا فهمیده‌اند؟»

بانی گفت: «ما که این یکی را به آن‌ها نگفته بودیم. وقتی آن‌ها را

دیدیم، حتی به فکر اسم گذاشتن و سنگ پنهان نیفتاده بودیم!»
سینیو خندید: «از اول صبح امروز، مردم همه درباره‌ی سنگ پنهان پچ‌پچ می‌کنند. شاید والدینتان هم قصه را شنیده و در آخرین لحظه تصمیم گرفته‌اند از آن اسم برای امضای مقاله استفاده کنند. به هر حال، فعلاً که امضا سر جایش است و توجه مردم را هم جلب کرده.»
بچه‌ها با چشمانی از حدقه برآمده به هم نگاه کردند. توداسپیت گفت: «چه کاری را شروع کردیم!»
بانی با ذوق و شوق شروع کرد به بالا و پایین پریدن و زره سرهم‌بندی‌شده‌اش مثل دسته کلید جلنگ جلنگ صدا داد: «سنگ پنهان معروف شده!»
گلدی هم با رضایت خاطر کامل گفت: «آره! بعد از امشب تازه معروف‌تر هم می‌شود.»

فصل۱۱: ضربه ی دوم



شارک کامیونی قدیمی و کوچک با چراغ‌های چشمی گرد و سقف برزنتی بود. هرو دن هر وقت مفاصل فرسوده‌اش دردناک می‌شد، به جای راه رفتن، سوار آن می‌شد و داخل موزه گشت‌وگذار می‌کرد. گلدی به صدای بوق آن که در راهروها طنین می‌انداخت، عادت کرده بود.

در آن لحظه خود گلدی پشت فرمان خودرو بود و البته اصلاً داخل موزه و راهروهایش نبود، بلکه وارد محله‌ی قدیمی شهر شده بود. او در مسیر خیابان راف رایند بود و در تاریکی، انتظار کفیل‌های مقدسی را می کشید که قرار بود سکه‌های دستمزد را برای سربازان مزدور ببرند.

گلدی بیست دقیقه پیش از ساعت منع آمدونشد به آن جا رفته بود و همان‌طور که محکم فرمان خودرو را گرفته بود، سعی می کرد آنچه را هرو دن به او آموخته بود، به خاطر بسپرد. شارک افتان و خیزان خیابان‌های تاریک را پشت سر می گذاشت. او چرخ‌های آهنینش را با طناب و پتو پوشانده بود که صدایش خفه شود. در این ساعت، تعداد افراد حاضر در خیابان‌ها بسیار اندک بود، برای همین گلدی تصور نمی کرد کسی او را دیده باشد.

متقاعد کردن توداسپیت در این مورد که کفیل‌های مقدس درست از همان

مسیر شب قبل پول‌ها را خواهند برد، کار ساده‌ای نبود. وقتی گلدی نقشه‌اش را توضیح داد، توداسپیت گفت: «آن‌ها که ابله نیستند.»

گلدی گفت: «نه، ولی آماده‌اند که اعضای گروه سنگ پنهان را گیر بیندازند. برای همین خودشان را به خریت می‌زنند و دعا می‌کنند که ما را به دام بیندازند.»

برو غرید: «حق با گلدی است.» به نظر می‌رسید برو به بوی غریبه‌ی گلدی عادت کرده باشد؛ برای همین با تک گوش سفیدش که می‌چرخید، کنار گلدی نشسته بود و پوستش از فرط هیجان مدام می‌پرید: «آن‌ها می‌خواهند انتقام شب گذشته را بگیرند. وانمود می‌کنند که درمانده‌اند؛ مثل عنکبوتی که تا وقتی طعمه به قدر کافی برای شکار نزدیک نشده، خود را به مردن می‌زند.»

طرف دیگرِ گلدی هم گربه نشسته بود. همان طور که سرگرم تمیز کردن پنجه‌هایش بود، ظاهراً توجهی به گفت‌وگوی آن‌ها نداشت، اما همین که خواستند درباره‌ی علامت میان خودشان حرف بزنند، سرش را بلند کرد و گفت: «زیووووزه‌ی بولِیَند بکش!»

گلدی گفت: «درست است. خب، حالا می‌گویم باید چه کار کنیم...»

مسیر خیابان راف رایند سرد و تاریک بود. گلدی شالش را تا روی بینی بالا آورد و دستورعمل‌های هرودن را بار دیگر در ذهن مرور کرد.

ترمز -یک اهرم ساده در سمت چپش- درگیر بود و دسته‌دنده هم خلاص شده بود. یک شمعک کوچک وسط داشبورد دیده می‌شد. وقتش که می‌رسید، باید کلید روی داشبورد را فشار می‌داد، ترمز را آزاد می‌کرد و دسته‌دنده را جلو می‌داد. اگر همه چیز همان طور پیش می‌رفت که در حین تمرین دیده بود، شارک به حرکت می‌افتاد.

بعد هم...

در پس ذهنش، فریسیا زمزمه کرد: بعد هم همه را بکش!

صدای شاهدخت از همیشه رساتر شده بود و گلدی یک لحظه تصور کرد می‌تواند همه‌ی درخت‌ها و سنگ‌های دور و اطرافش را ببیند، به‌علاوه‌ی مسیری باریک و افرادی که با شمشیرها و نیزه‌های قدیمی‌شان از کمین بیرون می‌جستند... گلدی به شدت سرش را تکان داد و ذهنش را از خیالات تهی کرد و به نجوا گفت: «من خیال ندارم کسی را بکشم. شیوه‌ی جنگیدن ما این‌طور نیست.»

ولی آن تصویر از لوح خیالش پاک نشد؛ تصویری پر از مرگ و وحشت.

گلدی می‌دانست این یکی از خاطرات شاهدخت بوده که خواه‌ناخواه دیگر

بخشی از وجودش را تشکیل می‌دهد.
به دیوانگی یک تندزن...
گلدی زیر لب نجوا کرد: «من دیوانه نیستم! نیستم!»
با این حال، وقتی صدای آشنای حرکت خودرویی را شنید، از بریده شدن رشته‌ی افکارش خشنود شد. دستش را روی اهرم کنترل شمعک گذاشت.
روزه‌ای عجیب، سکوت شب را شکست: «حالاااا‌و!»
گلدی با حرکت مچ دست، شمعک را سر و ته کرد. بعد هم اهرم ترمز را خواباند و دسته‌دنده را جلو داد. از جایی زیر پایش صدایی مثل شعله گرفتن چراغ گاز بلند شد. موتور شارک به غلغل افتاد. گلدی زیر لب غرید: «زود باش!» وقتی صدای چرخ‌های آهنی برخاست، خیال او هم آسوده شد و ماشین باستانی را از جا کند و در خیابان راف رایند به حرکت درآمد.
نور بالای خودرویی پیشاپیش انتهای پیچ را روشن کرده بود. گلدی با قلبی که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بپرد، شارک را تا جایی پیش برد که راه خیابان را بند آورد؛ اهرم ترمز را کشید، دنده را خلاص کرد و از پشت فرمان بیرون پرید.
این کار را در آخرین لحظه‌ی ممکن کرد. صدای چرخ‌هایی که روی سنگفرش‌ها سُر می‌خورد، بلند شد. غریو بوقی بلند شد. گلدی پشت چرخ‌های آهنی پناه گرفت و چشم‌هایش را بست که نور چراغ‌های خودرو دیگر چشمش را نزند. ترمز خودروی حمل پول، جیغی کشید و آن را متوقف کرد؛ بعد هم فریاد هشدار کفیل کایندنس بلند شد: «این تله است، همکاران! موضع بگیرید! زنجیرهایتان را آماده کنید!»
چراغ‌ها خاموش شد و صدای ده دوازده زنجیر برخاست. آن گاه، سکوت حاکم شد. گلدی نفسش را حبس کرد...
یکی از کفیل‌ها زیر لب پچ‌پچ کرد: «برویم جلو، همکار؟»
کفیل کایندنس با نفس بریده جواب داد: «نه، صبر کنید حرکت اول را آن‌ها بکنند...» بعد هم یک نفر با نومیدی از پشت سرش آهی کشید.
گلدی هم نفس تندی کشید، هر چند که توقعش را داشت. آهی که شنیده بود، چنان یأس‌آمیز و پر از وحشت و درد و پشیمانی بود که خون گلدی را در بدنش منجمد کرد.
کفیل دیگری هم زمزمه کرد: «این دیگر چه بود؟»
جواب کفیل کایندنس تردیدآمیز بود: «یک حقّه؛ هیچ چیز، جز...»
کفیل کایندنس دوباره ساکت شد، چون این بار آن آه دلخراش همراه

کلماتی بلند شد: «نه! نه! ورزای سیاه! مرا ببخش، وودن کبیر! قول می‌دهم که دیگر... آآآه!»

گلدی از پشت شارک سرک کشید و به شدت با هر دو دست بشکن زد.

یکی از کفیل‌ها فریاد زد: «ورزای سیاه؟»

آن یکی با ناله گفت: «غیرممکن است!»

سومی هم به پشت سرشان و به راهی که از آن آمده بودند، اشاره کرد و گفت: «نه، نه! نگاه کنید!»

از انتهای خیابان هیولایی به سمتشان می‌تاخت. پیکری عظیم‌الجثه، سیاه و نیرومند که چشمان آتشینش با خشمی سرخ می‌سوخت. عرض شاخ‌هایش بیش‌تر از دو بغل بود. سم‌هایش از روی سنگفرش خیابان جرقه می‌پراند. پشتش هم... گلدی از ترس لرزید... پشتش پسرکی با لباس‌های پاره‌پاره و خونین نشسته و چهره‌اش وحشت مجسّم بود. همان طور که جانور در خیابان می‌تاخت، پسرک فریاد کمک‌خواهی سر می‌داد: «خواهش می‌کنم نگذارید ورزای سیاه، مرا ببرد! به خدا غلط کردم! خواهش می‌کنم!»

صدای زوزه‌ای ناشناخته و غریب چنان با این فریاد درآمیخت که گلدی دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. اگر نمی‌دانست، خیال می‌کرد هر هفت ایزد به آن خیابان تاریک نزول کرده‌اند.

کفیل‌های مقدس که آشکارا این‌طور خیال می‌کردند. رداهایشان را جمع کردند و در چشم‌به‌هم‌زدنی، همان طور که زیر لب دعا می‌خواندند، از شارک فاصله گرفتند.

- وودن کبیر، تقاضا می‌کنم! من یک کفیلم؛ من مقدسم!

- از گناهانم توبه می‌کنم! نجاتم بده!

-ای هفت ایزد، منظوری نداشتم؛ فقط یک تصادف بود! مرا ببخشید! این مخلوقتان را از من دور کنید!

همان طور که می‌دویدند، اظهار پشیمانی و توبه‌کاری می‌کردند. هیچ‌کدام حتی یک بار هم برنگشتند که نگاه کنند. هیچ‌کدام حتی یک بار هم جرئت نکردند با شبح هولناک ورزای سیاه رودررو شوند.

اگر برمی‌گشتند که خنده‌اش را می‌دیدند!

برو نفس‌نفس‌زنان گفت: «هاه هاه هاه. درست به بامزگی دنبال کردن یک درهم‌شکن بود. خیلی دوست دارم دوباره این کار را بکنم، اما نه الآن. این کفش‌های آهنی پنجه‌هایم را درد می‌آورد.»

بعد به طرف شارک نگاه کرد و پرسید: «ورزای سیاهِ خوبی بودم یا نه؟»

سایه‌ای گربه‌وار به سرعت از کنارش رد شد و زیر لب گفت: «گیاووووو!»
برو خشکش زد: «من گاو نبودم! من یک ورزای...»
گلدی از مخفیگاهش بیرون زد و دستش را روی گردن برو گذاشت: «تو فوق‌العاده بودی، برو! همگی‌تان فوق‌العاده بودید؛ هر سه تا! حتی من هم ترسیدم!»
توداسپیت از پشت برو سُر خورد و پایین آمد. بعد گفت: «بهتر است این دور و بر نمانیم.»
او و گلدی پاپوش‌ها و شاخ‌های برو را کندند و بعد کیسه‌های پول را داخل شارک انداختند. دراین هنگام، دو حیوان همراهشان در انتهای خیابان نگهبانی می‌دادند.
آخرین کاری که گلدی پیش از سفر پرخطرشان برای برگشتن به موزه انجام داد، گذاشتن یک یادداشت روی کاپوت خودروی کفیل‌های مقدس بود. سنگی هم رویش گذاشت تا مطمئن شود که همان‌جا خواهد ماند.
سنگ پنهان، هارو را خواهد شکست.

فصل ۱۲: فال



هنوز آفتاب نزده بود که ارتشبد بریس وارد دفتر فوگلمن شد. با سبیل‌های از بناگوش دررفته و با تحکم گفت: «این دومین محموله‌ی دستمزد بود که به فنا رفت. دیگر بهانه نیاور! فقط می‌خواهم بدانم، اصلاً پولی در کار بوده است یا نه؟»

فوگلمن یادداشتی را که می‌خواند، در مشتش مچاله کرد. بعد به‌زور

لبخندی زد. «من هم از دیدنتان خوش‌وقتم، تیمسار.»
ارتشبد بریس با نوک انگشت دستکش پوستش به سینه‌ی فوگلمن زد:
«شایعه شده که دیگر پولی در خزانه‌ات نمانده و کفیل‌های مقدست همه را برای مصرف خودشان بالا کشیده‌اند. برای همین است که پول‌ها مدام ناپدید می‌شوند. این‌ها فقط لاپوشانی است. تو از اولش هم قصد پول دادن به ما را نداشتی...»
فوگلمن دندان‌ها را به هم سایید و تا حد امکان مؤدبانه دست ارتشبد را پس زد. با این حال، بخشی از خشمی که در وجودش شعله می‌کشید، به صدایش سرایت کرد: «جوئل شهر فقیری نیست، بریس. کفیلان من هم جرئت دزدی از خزانه را ندارند. دستمزدتان درست مطابق توافق در راه بود. اما... (مشتش را باز کرد که یادداشت را نشان دهد.) به مأمورانم دستبرد زدند.»
- سنگ پنهان؟ (انگار در پسِ نگاه ارتشبد جرقه‌ای پرید.) یعنی کفیل‌های مقدست این‌قدر کودن‌اند که باز هم فریب همان گروه را خورده‌اند؟
فوگلمن این بار تبسمی دندان‌نما و بازتر بر لب آورد و جواب داد: «دیگر خودم هم دارم به همین نتیجه می‌رسم، ولی انگار افراد تو هم دست کمی از کفیلان من ندارند. آن‌ها موظف‌اند در خیابان‌ها گشت بزنند، اما این افراد به‌راحتی می‌آیند و می‌روند؛ انگار نه انگار که قوانین منع آمدوشد حاکم است.»
ارتشبد بریس فقط گفت: «هوممممم.» بعد هم یک قدم عقب رفت و با حالتی اندیشناک شروع کرد به دست کشیدن روی سبیل‌هایش: «آن‌ها از نقش دیگرت با نام هارو باخبرند.»
- به طور قطع، و این مایه‌ی دردسر است. به این فکر افتاده‌ام که احتمالاً بیرون از جوئل هم آشنایانی دارند.
- اوهوممممم.
- درباره‌ی پول هم نگران نباش. خزانه‌مان پُر است و خودم شخصاً بر پرداخت بعدی نظارت می‌کنم.
- همین امروز.
- نه، امروز کار دیگری هست که اول از همه باید انجام شود.
- افرادم دیگر حاضر نیستند...
- بریس، افرادت فردا صبح اول وقت دستمزدشان را به علاوه‌ی پاداشی سخاوتمندانه دریافت می‌کنند. اگر خواستی یک جوخه را برای

تحویل گیری به خزانه‌داری بفرست. این طوری هم جای پول‌ها امن‌تر می‌شود و هم دهان یاوه گوها را می‌بندی.
ارتشبد آهسته سر تکان داد: «و آن کار دیگری که امروز پیش از هر چیز باید انجام شود، چه کاری است؟»
این بار لبخند فوگلمن واقعی بود: «آه، بله! بگذار به این شورشی‌ها نشان دهیم اگر عصبانی شوم، برایشان گران تمام می‌شود...»

***

سر میز صبحانه همه حاضر بودند، مگر حامی اعظم. الگا چیاولگا در پاسخ به احوال‌پرسی بانی جواب داد: «رنگ رویش خیلی بهتر شده. ولی هنوز چیزی نخورده.» لبخند بی‌رمقی زد و افزود: «درست برخلاف مهمان‌هایمان.»
مورگ که روی پشتی صندلی توداسپیت نشسته بود، قار زد: «مهماااان‌ها.»
ماوس هم که کنار سینیو نشسته بود، سرش را از روی سومین کاسه‌ی حلیمش بلند کرد و لبخندی شاد بر لب آورد. گربه سبیل‌هایش را با غرور لیسید؛ انگار که با درآوردن تَه کاسه‌اش به همگی لطف بزرگی کرده بود.
موش‌های داخل وان هم میان کاغذهای پاره‌پاره مدام خش خش می‌کردند.
گلدی که طرف دیگر میز نشسته بود، سعی می‌کرد به جنون فکر نکند. شب قبل خواب دیده بود که هنوز در مرن باستان است. در آن لحظه رؤیایش چنان واقعی و با جزئیات به سراغش آمده بود که تصور می‌کرد واقعاً همان جاست؛
در کتاب‌خانه، پیش روی پدر تاج‌دارش، شاه فِردِرِک سوم، در حالی که قول می‌داد گراف فُن ناگل را بکشد و سرش را در توبره برای پدر پیشکش آورد...
به‌زور خودش را متوجه حال حاضر کرد؛ یعنی هنگامی که بانی می‌خواست ماوس، فال حامی اعظم را بگیرد: «دیگر می‌فهمیم ایشان حالشان خوب می‌شود یا نه.»
پسرک با نوک انگشت دایره‌ای کشید؛ دایره‌ای که شامل همه‌ی حاضران در آشپزخانه می‌شد. گلدی به طرز غریبی احساس نابه‌سامانی می‌کرد؛ انگار بخشی از وجودش هنوز در آن کتاب‌خانه‌ی باستانی جا مانده بود.
بااین‌حال، همه‌ی تلاشش را کرد که آن احساس را نادیده بگیرد و گفت: «ماوس می‌خواهد فال همگی‌مان را بگیرد.»

سینیو کاسه‌ی خالی‌اش را به سمت گربه هل داد و در حالی که صورت درازش سرشار از اشتیاق شده بود، به جلو خم شد: «همیشه دلم می‌خواست این کار را ببینم. یک بار یک بز فالم را گرفت، ولی هیچ کدام از پیشگویی‌هایش درست در نیامد.»

بعد با نیشخندی ادامه داد: «به‌خصوص آن قسمتش که می‌گفت پانزده تا بچه می‌زایم و شوهرم هم از دستم فراری می‌شود.»

هرو دن قاه‌قاه خندید. بعد رو به ماوس کرد و گفت: «به ما افتخار می‌دهی، جوان. شاید توانستی برای روزهای آینده راهنمایی‌مان بکنی. فوگلمن از این حمله‌ها به آسانی نمی‌گذرد و بهتر است یکی دو قدم از او جلوتر باشیم.»

ماوس تبسمی کرد و سوت زد. بلافاصله خش‌خش وسط کاغذپاره‌ها منظم‌تر شد و چیزی نگذشت که موش‌ها هر کدام با تکه کاغذی آمدند و آن‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشتند. نگهبان‌های مسن‌تر با اشتیاق فراوان شاهد بودند که ماوس همه‌ی کاغذپاره‌ها را به جز پنج تا برگرداند و تکه‌های باقی‌مانده را مرتب کرد.

گلدی پرسید: «چی نوشته؟»

سینیو گفت: «به رمز می‌ماند؛ نه؟ خب، به نظرم این راجع به تو باشد. اولی می‌گوید از طلاست.»

گلدی از جا پرید و از بالای شانه‌ی ماوس سرک کشید: «دومی هم می‌گوید این سفری خواهد بود. پس لابد قرار است جایی بروم!»

بروی سفید و کوچولو از سبدش در کنار اجاق واقی زد؛ انگار در خواب بود. گربه هم خرامان از سر دیگر میز آمد و با پنجه‌اش به سومین تکه کاغذ زد.

گلدی گفت: «الآن می‌خواستم بخوانمش. نوشته: آخرین فرصت برای پیروزی. (چینی به بینی‌اش انداخت.) پس هر جا قرار است بروم، مربوط می‌شود به شکست دادن فوگلمن!»

توداسپیت گفت: «آره، ولی کجا قرار است بروی؟»

- نمی‌دانم. ولی روی تکه کاغذ بعدی نوشته جانوران و روی آخرین تکه هم عکس یک جاده است.

گلدی متوجه شد که هرو دن با شنیدن این جملات درجا خشکش زد؛ البته فقط برای یک لحظه، نه بیش‌تر. برو دوباره واقی زد و بیدار شد؛ گوش‌هایش چنان چپ و راست می‌چرخید که انگار همان دم از کابوس برخاسته بود.

گلدی پرسید: «هرو دن، شما می‌دانی این یعنی چه؟ جانوران؟ جاده؟»
چهره‌ی پیرمرد مثل نوزادی معصوم نشان می‌داد. سرش را تکانی داد و گفت: «نچ.»
گلدی اندیشید:«دروغ می گوید.»
در اعماق وجودش، در کتاب‌خانه‌ای باستانی، دختر پادشاه سرش را با ناباوری بلند کرد: دروغ؟ به من؟
سینیو با نوک انگشت روی میز ضرب گرفت: «مطمئنم چیزکی درباره‌ی جایی به اسم جاده‌ی جانوران شنیده‌ام. از خودت شنیده بودم، دن؟ منظورم سال‌ها قبل است؟»
برو از سبدش بیرون پرید و به پیرمرد خیره ماند و سرش را به یک طرف خم کرد.
هرو دن لبخندی زد: «کاش می‌توانستم کمکتان کنم، ولی تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم.»
الگا چیاولگا هم با قاطعیت گفت: «اگر هرو دن اسمش را نشنیده باشد، پس لابد وجود خارجی ندارد. این فال لابد یک معنای دیگر دارد.»
مورگ تکرار کرد: «دیگر داااارد.»
گلدی حس غریبی داشت؛ انگار چیزی می‌خواست او را از حال حاضر بِکَنَد و به گذشته ببرد؛ انگار او هم مثل اتاق‌های موزه می‌خواست جابه‌جا شود. درحالی که نهایت تلاشش را می‌کرد تا عادی جلوه کند، گفت: «هرو دن، مطمئنی که تا به حال اسمش را هم نشنیده‌ای؟»
هرودن با معصومیت همیشگی‌اش گفت: «مطمئنم.»
ناگهان همه‌ی وجودش سرشار از غرور و خشم سلطنتی شد. حس کرد گُنتِنیُر می‌گیرد و بازیخ می‌زند؛ ذهنش یک‌باره روشن و لحظه‌ای بعد باز سردرگم می‌شود. پیرمرد به او دروغ گفته بود. آن هم دو بار! به او، به شاهدخت و جانشین بلافصل پادشاه مرن!

***

این برایش تحمل‌ناپذیر بود.
گلدی گفت: «باید درباره‌ی جاده‌ی جانوران برایم بگویی! به تو دستور می‌دهم! به تو فرمان می‌دهم حرف بزنی!»
بعد از گفتن این جملات، ناگهان به همان آشپزخانه برگشت و متوجه شد که رنگ از روی همه پریده است. دهان تودا‌سپیت بازمانده بود. دست‌های

سینیو روی چنگش یخ زده بود. حتی گربه هم غافل گیر شده بود.
مورگ اولین کسی بود که به زبان آمد: «فرماااان!» قار زدنش لحنی آمرانه داشت.
هرودن با نگرانی نگاهی به الگا چیاولگا انداخت و بعد دوباره به گلدی نگریست: «ببین، دختر جان...»
ولی گلدی دوباره به خودش آمده بود و دیگر حتی یک لحظه هم نمی‌توانست در آن محیط بماند؛ آن هم وقتی دوستانش چنان به او زل زده بودند که انگار به هیولایی تبدیل شده بود.
گلدی نجوا کرد: «ببخـ... ببخشید! منظوری نداشتم! همه‌اش تقصیر....»
او جز حقیقت توضیح دیگری نداشت و اگر هم حقیقت را بیان می کرد، همه چیز را از کف می‌داد: اعتمادشان را، محبتشان را و جایگاهش را به‌عنوان نگهبان پنجم. برای همین بدون گفتن یک کلمه از آشپزخانه بیرون رفت.

***

پاونس تا آن لحظه سر قولش مانده بود. به هارو نزدیک هم نشده بود و درباره‌ی آنچه می‌دانست یک کلام هم با کسی حرف نزده بود. در عوض، بیش‌تر اوقات را سرگرم گدایی کردن بود.
البته با پولی که گلدی به او داده بود، نیازی به این کار نداشت، ولی با گدایی می‌توانست حال و روز شهر را حس کند. می‌توانست بفهمد مردم خشنودند یا غمگین؛ هیجان‌زده‌اند یا بی‌حال.
آن روز صبح، همان طور که جلوی یک مغازه‌ی شیرینی‌فروشی نشسته بود و با قیافه‌ای رقت‌انگیز و مفلوک دست دراز کرده بود، می‌دید که کفیل‌های سیاه‌ردا و سربازان مزدور، آشکارا و به طور قطع، ناآرام و مضطرب‌اند.
حاضر بود سر لباس تنش شرط ببندد تمامش به سبب کاری بود که گلدی و توداسپیت می کردند؛ یعنی جنگی که برضد هارو راه انداخته بودند. تمام دیروز و امروز صبح اول وقت، تنها چیزی که شنیده بود، شایعات در گوشی درباره‌ی سنگ پنهان بود. ظاهراً هیچ کس او را نمی‌شناخت؛ هیچ کس به جز پاونس.
پاونس زیر لب گفت: «خدا عوضتان بدهد، فراو» و پیرزنی یک شیرینی کف دستش گذاشت.
پیرزن نجوا کرد: «مواظب سربازها باش، جوان؛ دارند می‌آیند. این‌ها یک مشت حیوان‌اند!» بعد هم با عجله رفت.

پاونس بی‌درنگ چشم دواند و یک گروه سرباز مزدور را دید که به سمت مرکز شهر می‌رفتند؛ قیافه‌هایشان نشان از عزمی راسخ داشت و اتوبوسی روباز از پشت سرشان تلق‌وتلق کنان می‌آمد.

پاونس با خودش گفت: «زرشک! فکر کنم هارو به فکر مقابله افتاده؛ با این که اصلاً نمی‌داند با چه کسی می‌خواهد بجنگد.»

با فاصله‌ای امن دنبال مزدوران راه افتاد و شروع به لمباندن شیرینی‌اش کرد. اغلب افراد عادی که در خیابان‌ها حضور داشتند، غیبشان زده بود و پاونس روی هم ده نفر بزرگ‌سال هم ندید. همان‌ها هم با سرهایی پایین‌انداخته، درحالی که بچه‌هایشان را به خودشان چسبانده بودند، با عجله دور می‌شدند.

نمی‌شد برای این عجله سرزنششان کرد. امروز صبح هوا به‌کلی پس بود؛ طوری که هروقت یکی از آن مزدورها به طرفش نگاه می‌کرد، او هم ناچار به زیر سایه‌ها پناه می‌برد.

خیابان که به میدانگاه رسید، صف سربازها متوقف شد. تعداد مردم عادی که با شتاب از آن جا فاصله می‌گرفتند، در میدانگاه بیش‌تر بود؛ آن‌ها می‌کوشیدند با مزدورها چشم‌درچشم نشوند و عملاً نامرئی باشند.

اتوبوس روبازی که از پشت سر می‌آمد، کنار زد و راننده سر خودرو را بیرون داد، طوری که عرض خیابان را به‌کل ببندد.

پاونس دوباره گفت: «زرشک!» خوشحال بود که عقل به خرج داده و جلو نرفته بود و برای اولین بار خوشحال بود که ماوس جایش در موزه امن بود.

از آن طرفِ اتوبوس سرک کشید و خوردن باقی‌مانده‌ی شیرینی را فراموش کرد. مزدورها به گروه‌های کوچکی تقسیم شدند و با شتاب رفتند و سرِ هر سه خیابان منتهی به میدانگاه را بستند. ظاهراً هیچ‌کس متوجه کاری که مزدورها می‌کردند نبود، مگر پاونس. پاونس لب زیرینش را می‌گزید و به شهروندان جوئل خیره شده بود.

زیر لب غرید: «کودن‌های زِپرتی! چشم‌هایتان را باز کنید! مگر کورید؟»

البته کسی نجوایش را نشنید، اما خیلی زود چشم‌های آن‌ها نیز باز شد. وقتی خواستند از میدانگاه فرار کنند، سربازها راه را بستند و اجازه‌ی عبور ندادند.

اغلب مردم درجا به سمت خیابان بعدی و بعد از آن دویدند؛ درست مثل ماهی‌هایی که در تور گیر افتاده باشند. پاونس غرشی کرد. وقتی هم

سربازها شروع کردند به گرفتن بچه‌ها از والدینشان و بردن آن‌ها به سمت اتوبوس، غرشش بلندتر شد.

زیر لب می گفت: «گازشان بگیرید! با لگد ساق پاهایشان را خُرد کنید! غافل گیرشان کنید، بعد هم مثل برق فرار کنید!» ولی بچه‌ها با وجود این که جیغ می‌زدند و گریه می کردند، کلک‌های جنگ خیابانی را که پاونس بلد بود، نمی‌دانستند و سربازان خیلی زود آن‌ها را به صندلی‌های اتوبوس زنجیر کردند.

والدین بچه‌ها چنان یکه خورده بودند که تقریبا اعتراضی نکردند. مرد و زن با دستانی درازشده و دهان‌هایی بازمانده ایستادند؛ انگار که کسی آن‌ها را سحر کرده و دست و دهانشان را بسته بود.

پاونس زیر لب غرید: «آخه شماها چه مرگتان است؟ اگر یکی توی اسپوک از این غلط‌ها می کرد، الآن توی خیابان‌ها خون راه افتاده بود!»

ولی در خیابان‌های جوئل خبری از خونریزی نبود. تازه وقتی اتوبوس حامل بچه‌های در حال شیون و زاری راه افتاد و سربازها هم کنارش به حرکت در آمدند، طلسم شکست. حتی آن هنگام هم صدا از کسی برنیامد. آن‌ها دوان‌دوان و زاری کنان پشت اتوبوس راه افتادند و زیر بغل همدیگر را گرفتند. بعضی‌ها سکندری می خوردند؛ انگار که خیابان زیر قدم‌هایشان می‌لرزید و جا خالی می کرد.

پاونس تحملش را نداشت. آخرین تکه از شیرینی را در دهانش چپاند و همان‌طور که سر تکان می‌داد و غرولند می کرد، راه افتاد: «کودن‌های زپرتیِ بدبخت. یکی باید کمکشان کند؛ یکی که جنگیدن بلد باشد. حالا دیگر آن مزدورها با من طرف شده‌اند...»

ناگهان متوجه حرف‌هایی که می‌زد، شد و خندید. حالا کی زپرتی بود؟ بله، حتماً یک نفر باید کمکشان می کرد، ولی آن یک نفر پاونس نبود.

نجواکنان با خودش گفت: «نچ، من آن‌قدرها هم عقب‌مانده نیستم که با هارو در بیفتم. ما نیستیم.»

برگشت و به والدین گریان نگاه کرد. دردی ناآشنا در سینه‌اش پیچید و باز گفت: «ما نیستیم،» ولی این بار از صدایش قطعیت کم‌تری خوانده می‌شد:

«نچ، ما نیستیم.»

فصل ۱۳: چند شایعه‌ی به دقت طراحی‌شده

گلدی زیر لب گفت: «خاطرات شاهدخت فریسیا تمام مدت در ذهنم بوده؛ همین طور صدایش، ولی این دفعه فرق می کرد. من هم آن جا بودم: توی مرن باستان. من خود فریسیا بودم!»

اعتراف کردن و واگویه‌ی یک راز نزد دیگری مایه‌ی آسایش خاطر بود؛ ولو این که دیگری بی‌هوش بود و چیزی نمی‌شنید. حامی برحق و رسمی شهر جوئل روی تختی باریک خوابیده بود، در حالی که فقط سر و یک بازویش از زیر لحاف بیرون بود. الگا چیاولگا درست می گفت: رنگ و روی حامی بهتر شده بود. چشم‌هایش بسته بود، موهایش لخت افتاده بود و صورتش بیش از حد لاغر شده بود.

گلدی نجوا کرد: «شاید حق با هرو دن بود. شاید دارم دیوانه می‌شوم. شاید یک شب تاریک به خودم آمدم و دیدم دارم گردن می‌زنم و گوش می‌برم و این‌ها هم به نظرم خیلی طبیعی و عادی می‌آید!»

با این فکر به خود لرزید؛ گویی در پاسخ به این افکار گلدی، تنفس حامی تندتر و سطحی‌تر شد.

گلدی دلش به حال حامی سوخت و زمزمه کرد: «کاش می‌شد بیدار شوید!» بعد هم انگشتان بی‌رمق حامی را فشرد.

انگشتان حامی هم دست گلدی را فشرد. گلدی از جا پرید، ولی حرکت دیگری از زن بستری شده سر نزد... به جز لبخندی گذرا که چون سایه‌ای از رخسارش گذشت.

گلدی آهی کشید، چون می‌دانست بیش از این نمی‌تواند پنهان شود؛ باید به الگا چیاولگا خبر می‌داد که حامی نشانه‌هایی از به هوش آمدن بروز داده است. باید از بابت گستاخی‌ای که به هرو دن کرده بود، مؤدبانه عذر می‌خواست.

باید با تودا‌سپیت هم درباره‌ی ضربه‌ی سوم حرف می‌زد و مشورت می کرد.

تودا‌سپیت را در تالار سنگدل پیدا کرد که سرگرم تمرین شمشیرزنی بود. بانی و گربه هم تماشایش می کردند و دورتادورشان هم پر از لباس‌های زره تمام‌قد و اسکلت بود. بالای سرشان هم، تله‌ای آهنین قرار داشت که برای گرفتن انسان‌ها در خوابی آشفته دندان‌قروچه می کرد.

گلدی خبر داشت که تودا‌سپیت دست از تمرین نکشیده، ولی اولین بار بود که تمرین کردنش را می دید. همان جا در درگاه ایستاد و با کنجکاوی به او زل زد که میان اسکلت‌ها پس و پیش می‌رفت. با تمرکز زیاد اخم کرده و پا به زمین می کوبید.

حمله، ضربه، دفاع مستقیم، حمله، ضربه، ضربه، سدّ، ضد حمله.

این حرکات چنان آشنا بودند که گلدی حتی با استخوان‌هایش هم آن‌ها را حس می‌کرد و همراهشان عضلات دست‌ها و پاهایش به حرکت درمی‌آمد؛ انگار هنوز هم خود شاهدخت فریسیا بود...

بانی پرسید: «داری با گراف فن ناگل می‌جنگی؟ الآن کشتیش؟ هوراااا! ما بُردیم!»

توداسپیت برگشت و نیشخندی زد. بعد که گلدی را دید، چهره‌اش ناگهان انگار پشت صورتکی سرشار از هشیاری پنهان شد.

پیش از آن که بتواند حرفی بزند، سینیو با چشمانی که برق می‌زد، با انگشتش نتی سه‌تایی روی چنگ نواخت و گفت: «حق با تو بود، گلدی! حامی بالاخره بیدار شد و... (لحنش مثل آدمی بود که یک پیروزی بزرگ نظامی را گزارش می‌کرد.) تا الآن کمی هم سوپ خورده!»

بانی گفت: «هوراا! حالا به ما کمک می‌کند با فوگلمن بجنگیم یا نه؟»

سینیو با آهنگی آرام‌تر از قبل گفت: «به نظرم باید این‌طور باشد، ولی به گمانم بهتر است کمی بیش‌تر به او فرصت بدهیم. آخر حتی نتوانست قاشقش را هم در دست بگیرد. تا چند روزی برای نبرد مسلحانه فرصت لازم دارد.»

توداسپیت زیر خنده زد. سینیو یک نت سه‌تایی دیگر هم روی چنگش نواخت: «ولی تنها خبرم این نبود. برو، یک موش صحرایی را در تالار تِنچ کشته.»

قیافه‌ی بانی در هم شد.

توداسپیت پرسید: «موشه مریض بوده؟»

- گمان نکنم! از وقتی فوگلمن برای شکار سنگ پنهان متوجه جاهای دیگر شده، موزه هم کمی آرام گرفته...

گربه با لحنی حاکی از بیزاری غرید: «هاریووووو...»

-... ولی همین مرا به فکر انداخت. دیروز بود که بانی درباره‌ی طاعون به مزدورها و کفیل‌ها هشدار داد.

بانی با تبسمی، رو به گلدی کرد و گفت: «همه‌شان وحشت کردند. فوگلمن گفت الکی است، ولی بقیه ترس برشان داشت.»

سینیو گفت: «پس چند تا شایعه‌ی به‌دقت طراحی‌شده موجب می‌شود بیش از این‌ها بترسند. برای همین می‌خواهم دوباره سری به شهر بزنم...»

بانی حرفش را قطع کرد: «می‌شود من هم بیایم؟»

توداسپیت پرسید: «مگر قرار نشد تو و گربه جلوی درِ اصلی پاس

بدهید؟ اگر فوگلمن برگشت، چی؟»

- او دیگر برنمی‌گردد. ما از بعد صبحانه تا حالا آن‌جا بودیم، ولی هیچ کس طرفمان هم نیامد. من که حوصله‌ام سر رفته؛ گربه هم همین طور. مگه نه، گربه؟»

- نه.

- چرا، سررفته! ما می‌خواهیم یک کار دیگر بکنیم! یک کار جالب!

سینیو گفت: «متأسفم؛ حق با برادرت است...»

توداسپیت گفت: «همیشه حق با برادرش بوده.»

بانی او را زد.

گلدی برای اولین بار نطقش باز شد: «ما جداً به حضورت در مقابلِ درنیاز داریم. می‌دانم کسالت‌آور است، ولی مهم است. فوگلمن ممکن است همین امروز یا فردا یا هفته‌ی دیگر برگردد و موزه باید حتی‌الامکان بی‌دفاع و مفلوک جلوه کند.»

بانی دست‌ها را به کمر زد و پرسید: «آن بی‌دفاع و مفلوک که گفتی، خود منم؛ هان؟»

- نه، ولی...

- که این طور! از این به بعد، همه‌ی کارهای جالب و پرهیجان را تو و توداسپیت می‌کنید و من هم جلوی درِ موزه مثل آدم‌های بدبخت و منگ پاس می‌دهم؟ این بی‌انصافی است!

سینیو با ملایمت گفت: «کاملاً درست گفتی. بودن در چنین وضعیتی واقعاً بی‌انصافی است، بانی؛ ولی در این وضع‌وحالی که هست، هر کس باید کاری را بکند که مجبور است. (قیافه‌اش در هم رفت.) گمان کنم تا این وضعیت عوض شود، همگی‌مان از هر چه کار جالب و هیجان‌انگیز است حالمان به هم بخورد.»

بانی که قانع نشده بود، فین‌فینی کرد و گفت: «بیا، گربه. بیا برویم ادای موجودات بی‌دفاع و بدبخت را در بیاوریم. آدم‌های مهم هم می‌روند و دنیا را نجات می‌دهند.»

گربه زیر لب غرید: «موفتیخررررم.»

سینیو هم لحظه‌ای بعد رفت و رشته‌ای از نُت‌ها را پشت سرش کشید و برد.

گلدی به توداسپیت زل زد. حالا که دیگر تنها شده بودند، گلدی یقین داشت برای اتفاقاتی که سر صبحانه افتاده بود، بازخواستش می‌کند.

در عوض، توداسپیت فقط گفت: «هیچ می‌دانی؛ پرداخت بعدی‌شان را چنان

حفاظت می کنند که نزدیکش هم نمی‌شود رفت.»
گلدی که خیالش راحت شده بود، سری تکان داد و گفت: «اگر من جای فوگلمن بودم، همین الآن شیوه‌ی جابه‌جایی را عوض می کردم. او می‌خواهد سنگ پنهان را دستگیر کند، ولی پرداخت دستمزد مزدورها از آن‌ها هم مهم‌تر است.» در پس ذهنش فریسیا شروع کرد به زمزمه کردن.
گلدی نوعی حس لغزش ناخوشایند را احساس کرد و ناگهان دید: روی تپه‌ای مشرف بر میدان نبرد ایستاده بود. پدر تاج‌دارش هم کنارش بود و با هم درباره‌ی امور راهبردی بحث می کردند. شاه می گفت: «اگر دشمن تغییر جهت داد، تو نیز باید تغییر جهت دهی و پیش از او به مقصدش برسی.» زیر پایشان شش هزار مرد جنگی در پاسخ به فرمان صادره با شیپورها، چرخیدند و برگشتند...

گلدی ناگهان دوباره به موزه برگشت و حس کرد زانوانش مثل شاخه‌های بید در برابر باد می‌لرزند. با خودش فکر کرد: «باز هم اتفاق افتاد.» دلش آشوب شد. سعی کرد به خاطر آورد لحظه‌ای پیش چه گفته بود: «خب... خب... پس ما هم الگوی عملیاتمان را عوض می کنیم. باید... باید از مورگ کمک بگیریم. مورگ کجاست؟ فکر می کنی زورش برسد یک قلاب آهنی را بلند کند؟ لازم نیست خیلی هم دور برود؛ شاید هم یک قلاب کوچک‌تر برایش پیدا کردیم.»
خودش هم می‌دانست پرت‌وپلا می گوید، ولی چاره‌ای نداشت؛ خیلی می‌ترسید که تودا سپیت به حقیقت ماجرا پی ببرد. ادامه داد: «از کجا کمی سرب پیدا کنیم؟ شاید توی تالار مهاجران اولیه باشد؛ بیا برویم ببینیم!»
خوشبختانه -البته برای گلدی- تا پیش از زدن ضربه‌ی سوم خیلی کارها بود که باید انجام می‌شد، و حواس تودا سپیت هم به‌زودی پرت شد. دو کودک برای یافتن آنچه می خواستند، پستوهای موزه را زیر و رو کردند و تمام مدت مراقب موش‌ها بودند؛ اما سینیو حق داشت که می گفت موزه آرام گرفته و آن‌ها هم موضوع غیرعادی دیگری ندیدند.
وقتی داشتند سرب را در یک قوطی حلبی روی شعله آب می کردند و داخل قالب‌ها می‌ریختند، یک جابه‌جایی رخ داد. البته اتاق‌ها خیلی زود آرام گرفتند؛ هر چند که چند تا از قالب‌ها سرنگون و خراب شد و ناچار کار را از نو انجام دادند.
چند باری برو را در هیئت سگ کوچکی دیدند که موهای سفیدش زیر لکه‌هایی از گچ پوشیده شده بود و با شادمانی در راهروها می‌دوید.

تا آن موقع، گلدی چنان غرق در امور آماده‌سازی ضربه‌ی سوم شده بود که یادش رفت مراقب شاهدخت فریسیا باشد.

برای همین وقتی توداسپیت بی‌خبر از همه جا گفت: «تا به حال ندیده‌ام برو از هیچ موجودی به اندازه‌ی آن گربه بدش بیاید.» گلدی فقط سری تکان داد و زیر لب گفت: «هوووم، با هم دشمن خونی‌اند.»

معصومیت پیشین از صدای توداسپیت زدوده شد و گفت: «مثل شاهدخت فریسیا و گراف فن ناگل؟»

گلدی خشکش زد: «چرا این حرف را زدی؟»

- همین طوری.

- نه، حتماً منظوری داشتی!

توداسپیت برگشت و چشم در چشمش دوخت: «شاید هم داشتم. فقط نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت در مورد اتفاقی که در مرنِ باستان افتاد، حرف نمی‌زنی. بانی که مدام دارد ازش حرف می‌زند...»

- بانی ده سال بیش‌تر ندارد.

-تازه خودم هم حرف می‌زنم، ولی تو هیچ وقت چیزی نمی گویی. وقتی هم...

- همین الآن کلی اتفاق دارد می‌افتد. جناب عالی که یادتان نرفته؛ هان؟ مثلاً شهرمان را اشغال کرده‌اند! و در حال جنگ هم هستیم!

-وقتی هم کسی حرفش را می‌زند، طوری جبهه می گیری انگار بهت حمله کرده باشند؛ مثل حالا.

گلدی با دهانی باز ایستاد و چند بار پلک زد. فقط گفت: «ام‌م...» حس می کرد واقعاً به او یورش برده‌اند. آرزو کرد کاش می‌توانست رازش را با او در میان بگذارد، ولی نمی‌توانست. از دید توداسپیت، دنیای مرن مثل تبی شبانه بود که آمده و رفته بود. او از آن بحران مانند شمشیرزنی کارکشته بیرون آمده بود و مثل بانی تمام اتفاقات رخ‌داده در آن‌جا را به یاد می‌آورد، ولی مثل گلدی کس دیگری در وجودش لانه نکرده بود که هر آن ممکن بود تا مرز دیوانگی او را پیش ببرد.

اگر به توداسپیت می گفت، او دیگر هرگز به گلدی اعتماد نمی کرد.

گلدی گفت: «ام‌م... تو نشانه‌های طاعون را می‌شناسی؟»

- چی؟

- طاعون چیزی است که باید بشناسیم و دنبالش باشیم؛ مبادا آن موش صحرایی که بروپیدا کرده بود، مریض بوده باشد.

توداسپیت به او خیره شد: «فکر می کردم با هم دوست باشیم. فکر

می کردم بعد از آن همه ماجرا که از سر گذراندیم...»
گلدی مذبوحانه ادامه داد: «کورَک... آدم‌ها کورک نمی‌زنند؟ زیر بغل‌هایشان را می گویم.»
گلدی حضور توأم باخشم و نومیدی را در چهره‌ی تودا‌سپیت می‌دید و فکر کرد شاید تودا‌سپیت رهایش کند و برود، ولی تودا‌سپیت دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت: «کورک نیست؛ یک جور تورم است. بهش می گویند خیارک. در محل گردن، زیر بغل‌ها، کشاله‌های ران به‌وجود می‌آید. بعد هم آدم تب می کند و استفراغ می کند؛ البته این‌ها را از هرو دن یاد گرفتم که می گفت بعدش هم همه‌اش احساس خستگی بهش دست می‌دهد و مدام می خواهد بخوابد. آهان، لکه‌هایی سیاه هم روی پوست پیدا می‌شود که نشانه‌ی خونریزی زیر پوستی است. خب، حالا راضی شدی؟ (موقع حرف زدن دندان‌ها را به هم می‌سایید.) می‌روم ببینم سینیو برگشته یا نه.»
گلدی از پشت سرش فریاد زد: «صبر کن! منم باهات می‌آیم. باید درباره‌ی خزانه‌داری ازش سؤال کنم.»
سینیو همان لحظه تازه برگشته بود. او و هرو دن در دفتر سرگرم مشورت بودند. ماوس هم با بدنی متشنج و قیافه‌ای درهم به حرف‌هایشان گوش می‌داد.
گلدی پرسید: «چی شده؟ چه خبر شده؟»
سینیو با رخساری نگران و مفلوک نگاهش کرد: «سربازهای مزدور دارند بچه‌ها را از سطح خیابان‌ها جمع می کنند و به خانه‌ی توبه می‌برند. حرف افتاده که این به تلافی دو سرقتی است که انجام شده. فوگلمن خبر ندارد دزدی کار کی بوده؛ برای همین دارد تمام شهر را تنبیه می کند.»
درپس ذهن گلدی، فریسیا ناسزایی گفت و دنبال شمشیرش گشت.
تودا‌سپیت گفت: «این‌طوری همه چیز عوض می‌شود. باید دست از این کار برداریم. سنگ پنهان بی سنگ پنهان!»
گلدی که سعی می کرد افکارش را منظم کند، گفت: «چی؟ نه!»
هرو دن همان‌طور که نگاهش می کرد، یک ابرویش بالا رفت.
گلدی ادامه داد: «اگر دست بکشیم، فوگلمن برنده شده. آن وقت دیگر هر کاری دلش خواست می کند و ما هم دیگر جرئت مقابله با او را نخواهیم داشت! متوجه نیستید؟ باید بهش ضربه بزنیم!»
تودا‌سپیت پرسید: «پس تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟ بچه‌هایی که در خانه‌ی توبه اسیرند؟ اگر به خاطر کارهای ما بلای بدتری سرشان بیاورند، چی؟»

گلدی با درماندگی سر جنباند و آرزو کرد کاش تصمیم گرفتن در این موارد این‌قدر دشوار نبود: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم که باید همین امشب ضربه‌ی سوم را هم وارد کنیم.»

هرودن آهی بلند کشید و پشت میز نشست: «از هر طرف که نگاه می‌کنی، گزینه‌ی خوبی وجود ندارد. هر کاری بکنیم، یک نفر آسیب می‌بیند، ولی... (لبخند تلخی به گلدی زد). با تو موافقم، دخترم.»

- واقعاً؟

پیرمرد سرتکان داد: «قدرت، فوگلمن را تقریباً مست و دیوانه کرده. یک نفر باید جلویش را بگیرد که گمان کنم خودمان باشیم.»

سینیو گفت: «به هر حال، توداسپیت درست می‌گوید. ممکن است آدم‌های بی‌گناهی کشته شوند.»

فریسیا در پس ذهن گلدی گفت: جان آدم‌های بی‌گناه بهایی است که برای جنگ باید پرداخت. دل‌های رئوف نیستند که در نبرد پیروز می‌شوند.

ولی به نظر گلدی رسید گه اگر بنا باشد برای کسب پیروزی جان دیگران را فدا کنی، دیگر فرقی با فوگلمن نداری. پس گفت: «همه‌ی تلاشمان را می‌کنیم که نجاتشان بدهیم.»

همین دو جمله انگار خیال سینیو و توداسپیت را عجالتاً راحت کرد.

فصل ۱۴: ضربه‌ی سوم



حتی در هنگام صلح هم خزانه‌داری جوئل همیشه با پنج شش شهربان مسلح که روز و شب جلویش پاس می‌دادند، تحت مراقبت شدید و دقیق بود. در آن هنگام که شهربان‌ها کشته شده یا در زندان بودند، خزانه‌داری بیش‌تر از همیشه زیر نظر و تحت مراقبت بود.

گلدی به سینیو گفت: «نمی‌خواهیم کورکورانه وارد عمل شویم. تو داسپیت گفت شاید بدانی دهلیزهای ذخیره کجاست و بهترین راه رسیدن به آن‌ها چیه؟»

قیافه‌ی سینیو درهم شد و به فکر فرو رفت: «آره، ما قبلاً نقشه‌ی اولیه‌ی تمام بناهای عمومی جوئل را داشتیم. بگذار ببینم کجا گذاشتمشان...» بعد انگشتانش را روی چنگش کشید که به فکر کردنش کمک کند. لحظه‌ای بعد گفت: «آهان!» بعد هم همراه دو کودک که پشت سرش می‌دویدند، به‌سرعت به سمت آشپزخانه رفت.

نقشه‌ها را داخل یک انبان نان مهر و موم‌شده که ته یکی از قفسه‌های آشپزخانه، وسط گونی هویج‌ها و یک خردکن آهنی سنگین جاسازی شده بود، پیدا کرد.

سینیو گفت: «یک نظام بایگانی کامل.» موقع بیرون آمدن از داخل قفسه یک هویج هم داخل جیب بالایش بود: «البته خودم می‌توانم پیدایشان کنم، ولی هیچ کس دیگری نمی‌تواند.»

کارتنک‌ها را از روی سرش پاک کرد و مهر و مومِ درِ انبان را هم کَند.

همان‌طور که نقشه‌ها را ورق می‌زد تا به نقشه‌ی مورد نظر برسد، گفت: «هیچ وقت واقعاً از این‌ها استفاده نکرده‌ام، ولی برای روز مبادا نگهشان داشتم. توی ساختمان‌های ناآشنا برای پیدا کردن محل توالت و دست‌شویی معجزه می کنند.»

این خوشمزگی‌ها نگرانی نهفته در چشمانش را پنهان نمی کرد؛ برای همین توداسپیت گفت: «سینیو، اتفاقی برایمان نمی‌افتد.»

سینیو لبخندی زد و جواب داد: «البته که نمی‌افتد. حتی یک لحظه هم به شماها شک نکرده‌ام.» بعد هم نقشه را باز کرد.

هر کس که سال‌ها پیش، خزانه‌داری را طراحی کرده بود، خیلی خیلی به امنیتش فکر کرده بود. از دیوارهای سنگی‌اش به هیچ طریقی نمی‌شد بالا رفت. درِ پشتی‌اش از پشت چنان تیربندی شده بود که حتی باهوش‌ترین سارقان نمی‌توانستند بازش کنند. هیچ پنجره‌ای هم در آن وجود نداشت.

سینیو گفت: «ولی تو که نمی‌دانی جوئل در تابستان چطوری است؟ هر جای بدون پنجره‌ای، درجا مثل کوره داغ می‌شود. حتی اگر طراح‌ها هم به فکرشان نرسیده باشد، سازنده‌ها به عقلشان رسیده.»

بعد هم روی خطوط رنگ‌پریده‌ی نقشه‌ی بنا انگشت کشید: «بامی که باید می‌ساختند، این بوده. این هم... (خط مدادی پریده‌رنگی را لمس کرد که در چندین نقطه ریسه‌ای از لکّه‌های جوهر را قطع کرده بود.) چیزی است که ساخته شده. این مجراهای مخفی هوا را می‌بینی؟ با این مجراها کل ساختمان تهویه می‌شود و به یکی از خوش‌آب‌وهواترین نقاط در کل شهر تبدیل می‌شود.»

گلدی به او زل زد: «یعنی می گویی از این مجاری هوا برویم توی ساختمان؟ یعنی درِ هیچ کدام را نبسته‌اند؟»

- گمان نکنم؛ می‌دانی، کسانی که خزانه‌داری را ساختند، توی بد هچلی افتاده بودند. آن موقع شهر تحت سلطه‌ی اولین حامی اعظم بود؛ آدمی کله‌شق و لج‌باز. او به سازنده‌ها دستور داد موبه‌مو نقشه‌ی او را اجرا کنند تا امنیت بنا تأمین شود. البته سازنده‌ها، تا جایی که فهمیدم، سعی کردند لزوم وجود جریان هوا را بهش گوشزد کنند، ولی او گوشش بدهکار نبود. آن‌ها هم برای حفظ جان خودشان تغییرات را

پنهانی اعمال کردند و به احدی هم حرفی نزدند. تنها سندی که باقی گذاشتند، همین خط‌های مدادی است. این نقشه‌ها هم خیلی زود... اممم... گم شدند... (قیافه‌اش کمی دستپاچه نشان می‌داد.)... یعنی درست پیش از آن که چشم کس دیگری به آن‌ها بیفتد.

***

آن شب وقتی گلدی و توداسپیت در تاریکی قوز کرده و پنهان شده بودند، گلدی به همان خطوط مدادیِ رنگ و رو رفته فکر می‌کرد.

آن سوی خیابان، چهار کفیل مقدس در یک سمت درگاه بزرگ خزانه‌داری ایستاده بودند و مِه اندک‌اندک به قوزک‌های پایشان می‌سایید. سمت دیگر درگاه هم چهار سرباز مزدور پاس می‌دادند. دو نفر از هر گروه خیابان را می‌پاییدند؛ یعنی به همان روش معمول و زمان‌دار که برای بناهای مهم اجرا می‌شد. چشم دو نفر دیگر هر گروه هم فقط به دو نفرِ مراقب خیابان بود.

تنش و هیجان حاکم بر آن‌ها چنان سنگین و محسوس بود که گلدی می‌توانست لمسش کند.

گلدی و توداسپیت بی‌هیچ کلامی به کنج خیابان پناه بردند؛ یعنی همان جا که مورگ روی کوله‌پشتی‌هایشان نشسته بود. کوله‌های سنگین را برداشتند و همان طور که سلاخ‌مرغ بالای سرشان می‌پرید، آهسته و پنهانی در طول خیابان جَنب خزانه‌داری به حرکت درآمدند.

خزانه‌داری با ستون‌های سنگین حجاری‌شده در دو طرف درگاه، مانند مرواریدی درشت به نظر می‌رسید. مه غلیظ‌تر می‌شد و گلدی وقتی به آن دیوارهای بلند و گذرناپذیر نگاه می‌کرد، از فرط ترس و هیجان خونش به جوش می‌آمد.

توداسپیت به سمت بالا اشاره کرد و گفت: «آن لبه آن طرف کشیده شده.» (طنابی از کوله‌اش بیرون کشید، آن را به قلابی کوچک و آهنی بست و به سمت سلاخ‌مرغ گرفت.) مورگ، یادت هست چطور تمرین کردیم؟ این را بگیر و بیندازش پشت آن لبه. مطمئن شو که محکم و خوب مستقر شده. دوست ندارم وسط راه که رسیدیم، از بالای دیوار بیفتیم.»

توداسپیت قلاب آهنی را در دست سبک و سنگین کرد و در حالی که دو دل به نظر می‌رسید، به گلدی نگریست: «این دیوار بلندتر از چیزی است که فکر می‌کردم. مطمئن نیستم مورگ از پسش برمیاید.»

ولی مورگ پیشاپیش به طرف او می‌آمد و با پلک‌های چروک‌خورده‌اش مدام چشمک می‌زد و می‌گفت: «بالا لا لا.» دو بار پنجه‌هایش را باز

و بسته کرد. نوک پرهایش لرزید. بعد با چند بار بال زدن قدرتمندانه به هوا پرید، قلاب آهنی را از کف توداسپیت ربود و با تقلا شروع به بالا رفتن کرد.
بچه‌ها با سرهایی عقب‌رفته و دهان‌هایی باز او را تماشا کردند.
توداسپیت زمزمه کرد: «خیلی خیلی بلند است. گمان نکنم زورش برسد. ببین، دارد می‌افتد! نه، صبر کن! آهان دارد سعی می‌کند از جریان‌های بالارونده‌ی هوا استفاده کند!»
مه در خیابان‌های بغلی غلتان و پیچان با حرکات هوا جابه‌جا می‌شد و مورگ هم با آن پیچ و تاب می‌خورد و بال‌هایش با قدرت بالا و پایین می‌شد و قلاب آهنی هم مثل لنگری او را پایین می‌کشید.
گلدی از هیجان ناخن‌هایش را کف دستش فرو می‌کرد و زیر لب نجوا می‌کرد: «برو، مورگ! تو می‌توانی! برو، مورگ!»
سلاخ‌مرغ سرانجام جریان بالارونده‌ای را که می‌خواست، پیدا کرد. جریان هوا او را به سرِ دیگر خیابان برد و از بچه‌ها دور کرد، ولی هم‌زمان هم مثل ماهیچه‌ای اضافی زیر بال‌هایش می‌زد و بالا می‌بردش. گلدی و توداسپیت دنبالش می‌دویدند و کوله‌هایشان را هم پشت سر می‌کشیدند.
گلدی پرسید: «تو می‌بینیش؟»
- نه، ولی جایی همین طرف‌هاست. گوش کن! یک صدایی می‌آید!
توداسپیت کاملاً بی‌حرکت ایستاد و دستش را روی شانه‌ی گلدی گذاشت که او را هم بی‌حرکت کند. صدای زمزمه‌ای آمد و طناب که از بالای دیوار آویزان شده بود، جلوی پاهایشان افتاد.
گلدی گفت: «بجنب! اول تو برو!»
گلدی تا وقتی توداسپیت به بالای دیوار برسد، نگهبانی داد. وقتی علامت توداسپیت را حس کرد، یکی از کوله‌ها را به سر طناب بست و آن را یک بار کشید و کوله به سَبُکی بالا رفت. طناب دوباره پایین افتاد و گلدی کوله‌ی بعدی را به سر طناب بست و آن یکی را هم بالا فرستاد.
بعد از کوله‌ها نوبت خودش بود. طناب را به هر دو دست گرفت و پرید، پاها را دور طناب پیچید و با دو کف پایش طناب را محکم گرفت. مه از کنارش گذشت و بوی مرطوب کانال‌های آب را با خود آورد و خبر از سکوت شهری وحشت‌زده داد. خاطره‌ی شهر باستانی مرن در ذهن گلدی زنده شد.
گلدی دندان‌ها را بر هم فشرد و شروع کرد به بالا رفتن.

تقریباً یک ساعتی طول کشید تا بچه‌ها مأموریتشان را انجام دهند. تا وقتی از مجاری هوای خزانه‌داری بیرون بیایند، مه تمام سطح شهر را اشغال کرده بود و به نظر نمی‌آمد به این زودی قصد رفتن داشته باشد.

گلدی بالای بام خزانه‌داری ایستاد و جوئل پوشیده در مه را برانداز کرد. در وجودش فریسیا با حالتی پر اضطرار نجوا می‌کرد و پیش از آن که بفهمد چه می‌کند...

همراه پدر تاج‌دارش در ارتفاعات مرن سرگرم شکار گروهی از افراد فُن ناگل بودند که از مرزهای هالت برن عبور کرده بودند. مِهی به سفیدی شیرِ مادیان و دو برابر غلیظ‌تر از آن، از ساعتی پیش همه جا را گرفته بود.

فریسیا کنار پدر ایستاده بود و بوی اسب‌ها و خاک خیس احاطه‌اش کرده بود. شاهینی در بالای سرشان فریاد کشید، اما فریسیا چیزی نمی‌دید.

شاه گفت: «می‌توانیم از پوشش این مه بهره ببریم. سربازها در مجموع موجوداتی خرافی‌اند و افراد فن ناگل این تپه‌ها را به خوبیِ ما نمی‌شناسند. با ترساندنشان روحیه‌شان را از بین می‌بریم.»...

- گلدی؟

یک نفر به بازویش زد.

برای لحظاتی بوی اسب‌ها و بانگ بم و پرطنین صدای پدرش در گوشش باقی ماند. با تشر گفت: «دستت را به من نزن!»

همان دم به جوئل بازگشت و توداسپیت را دید که به او زل زده بود. ضعفی هولناک زانوانش را به لرزه انداخت.

گلدی با تته‌پته گفت: «خواستم... خواستم بگویم، مرا ترساندی. داشتم فکر می‌کردم؛ به سربازهای مزدور و به کفیل‌های مقدس.»

گلدی می‌فهمید که توداسپیت حرفش را باور نکرده، ولی به حرف زدن ادامه داد، چون هر چه می‌گفت راست بود؛ البته در نوع خودش. وانگهی، قیافه‌ای را هم که توداسپیت به خود گرفته بود، نمی‌توانست تحمل کند.

گلدی گفت: «اگر مه ادامه پیدا کند، می‌توانیم برای ترساندن آن‌ها ازش استفاده کنیم. می‌توانیم از سینیو و الگا چیاولگا هم بخواهیم کمکمان کنند.»

توداسپیت آهسته سر تکان داد. گلدی انگار کارکرد مغز توداسپیت را می‌دید. توداسپیت گفت: «برو هم می‌تواند کمک کند.» با گفتن این جمله چشمانش برقی زد و لحظه‌ی خطر گذشت. هر دو نفر از دیوار بنا پایین رفتند. مورگ قلاب آهنی را جدا کرد و پشت سرشان از بالای

دیوار پایین انداخت و در آخرین لحظه بال‌ها را چنان گسترد که وقتی فرود می‌آمد، فقط صدایی خفه داد.

دو کوله‌پشتی درست مثل هم بودند و فرقی با قبل نکرده بودند. هر دو به گونه‌ای حیرت‌آور سنگین بودند و گلدی وسوسه شده بود هر دو را به کانال آب بیندازد و زودتر خودش را به موزه برساند و بخوابد. ولی اگر کوله‌ها را پیدا می کردند، تمام فعالیت‌های آن شبشان به هدر می‌رفت. برای همین، یکی را به دوش انداخت و همراه تودا‌سپیت از شیب خیابان بالا رفت.

در سر پیچی درنگ کرد. دست‌ها و پاهایش درد گرفته بود و از این که هم‌زمان دو نفر را که فاصله‌ای پانصدساله داشتند در یک قالب جا داده بود، تا مغز استخوان خسته بود. وانگهی، انگار فریسیا روزبه‌روز قوی‌تر می‌شد و این موضوع هر چند که گلدی حاضر نبود پیش خودش هم به آن اعتراف کند، او را به وحشت می‌انداخت.

در عین حال، این فرصتی نبود که بتوان از آن صرف‌نظر کرد. از پسِ پرده‌ی مه به نقطه‌ی ناپیدایی چشم دوخت که کفیل‌ها و مزدورها در آن جا با ظن و تردید به هم نگاه می کردند و مراقب هم بودند. سقلمه‌ای به تودا‌سپیت زد و زمزمه کرد: «دیگر خیلی طول نمی کشد...»

این از آن اوقاتی بود که تودا‌سپیت خیلی خوب می‌دانست منظور گلدی چیست. نیشخند گل‌وگشادی روی صورت تودا‌سپیت پیدا شد: «تازه فردا از این هم بهتر می‌شود.»

آن‌ها کوله‌پشتی‌ها را پشت حصاری انداختند و پنهان کردند و مورگ دوباره بالای سرشان کشیک ایستاد. سپس مه را دور خودشان جمع کردند که دیده نشوند - من هیچم. من خاک کف خیابانم. من یک سنگفرش خواب‌زده‌ام.- بعد هم در طول خیابان راهی درگاهی بزرگ خزانه‌داری شدند.

فاصله‌ی میان مزدوران و کفیلان مثل منطقه‌ی جنگی بود. به جز نگاه‌های تفرعن‌آمیز و توهین چیز دیگری میان طرفین رد و بدل نمی‌شد. گلدی و تودا‌سپیت محوطه را دور زدند و به جایی رفتند که مزدورها با کلاه‌هایی بالارفته تا خط رویشِ موها و سرهایی فروافتاده پاس می‌دادند. گلدی به درشت‌اندام‌ترین مرد آن‌جا نزدیک شد؛ مردی که هرگاه هم‌قطارانش زیر لب درباره‌ی «کلاغ‌سیاه‌ها» یا «کثیف‌های مقدس» چیزی می گفتند، با خشم زیر لب می خندید. گلدی یک‌راست به سمت او

لغزید و چنان به او نزدیک شد که اگر سرباز مزدور یک‌باره برمی گشت، همه چیز از دست می‌رفت.

- من هیچم. من یک تفنگ خالی بازمانده از نبردهای فراموش شده‌ام....

به درد پاهایش دیگر اهمیتی نمی‌داد. او برای این کارها آموزش دیده بود و با انجام این کار بیش از هر وقت دیگری در چند روز گذشته حس می کرد به خود واقعی‌اش برگشته است.

دست در جیب مزدور کرد و به فرزیِ یک مارماهی این کار را انجام داد. نوک انگشتانش به یک پیپ، یک مشت سکه و یک بیسکویت خشک برخورد، و چیز دیگری که انگار پای خرگوش بود. گلدی، پیپ، سکه‌ها و پای خرگوش را برداشت، ولی به بیسکویت دست نزد. همان‌طور که سانت به سانت و بی‌صدا برمی گشت، حرکت سایه‌ای را دید که از سرباز بغل‌دستی دور می‌شد.

جا دادن دوباره‌ی سکه‌ها و پای خرگوش در جیب ردای یکی از کفیل‌های مقدس مثل آب خوردن بود. گلدی پیپ را نگه داشت، ولی درست پیش از آن که از درگاه خزانه‌داری رد شود، به عمد پیپ را زمین انداخت.

صدای بلند برخورد پیپ روی سنگفرش، همه را از جا پراند. کفیل‌های مقدس از ترس جا خوردند و فریاد زدند. مزدورها هم تفنگ‌ها را از دوش پایین آوردند و بدن‌هایشان از هیجان آمادگی، مثل سیم، پرتنش و کشیده شد.

با وجود مه غلیظ، سرباز درشت‌اندام فقط پنج ثانیه بعد پیپ را دید که کنار پای یکی از کفیل‌ها روی سنگفرش افتاده بود. دو ثانیه بعد هم پیپ خودش را شناخت.

همان طور که جیب‌هایش را کاوش می کرد، با صدای بلند گفت: «آهای! آن مال من است! پیش تو چی کار.... اصلاً پولم کجاست؟ طلسم شانس و اقبالم هم نیست!» غضب بر چهره‌اش سایه انداخت: «جیبم را زدند! این کثیف‌های مقدسِ بوگندو جیبم را زده‌اند!»

یکی از کفیل‌ها فریاد زد: «چرا حرف‌های خنده‌دار می‌زنی؟» ولی مزدورها که آن روز هم به پولشان نرسیده بودند و کفرشان بالا آمده بود، دیگر گوششان بدهکار نبود. روی سر کفیل‌ها ریختند و درجا خاکشان کردند. بعد هم شروع کردند به تفتیش بدنی‌شان.

مزدور درشت‌هیکل گفت: «بفرما! نگاه کنید!» پای خرگوش را بالا گرفت و ادامه داد: «حق با من بود! کثیف‌های بوگندو و نکبتی!»

صدای دیگری هم مثل زوزه بلند شد: «این یکی هم چاقوی مرا بلند کرده. کلاغ‌سیاه نکبت! بچه‌ها، بیایید یک دربی حسابی بهش بدهیم!»

گلدی همراه سایه‌ای که در واقع توداسپیت بود، عقب نشست. سر و صداهای خشونت‌آمیز حالش را به هم می‌زد، ولی به خودش یادآور شد که هدف از این عملیات همین بود. او میان نیروهای دشمن تفرقه می‌انداخت. او در حال جنگ بود.

فریسیا در پس ذهنش نجوا کرد: رحم و شفقت بی‌معناست. شفقت در جنگ جایی ندارد.

@libraryVellichor

فصل ۱۵: پیشنهاد فوگلمن



فوگلمن همان‌طور که فریبکارانه‌ترین لبخندها را بر لب نشانده بود و صدایش را تا جایی بلند کرده بود که تمام گروه مزدوران صدایش را بشنوند، گفت: «بفرمایید! می‌بینید؟ مگر قول نداده بودم شما و هم‌قطارانتان همین امروز صبح و بی‌برو برگرد دستمزدهایتان را خواهید گرفت؟»

مهی که تمام شب گذشته محله‌ی قدیمی را زیر سلطه داشت، به پاهای

فوگلمن و افرادی که پیش رویش به صف شده بودند تن می‌سایید و می‌گذشت. آن‌ها دندان‌ها را به هم می‌فشردند و برای گرفتن انبان سکه‌ها که همان دم از خزانه‌داری آورده بودند، قدم از قدم برنمی‌داشتند.

فوگلمن زیر لب در گوش ارتشبد بریس نجوا کرد: «چه مرگشان شده؟ بالاخره پولشان را می‌خواهند یا نه؟»

ارتشبد بریس انگشتان یکی از دستکش‌های چرمی‌اش را مرتب کرد و جواب داد: «دیشب مشکلاتی داشته‌اند.»

- خبرش را دارم. کفیلانم اول وقتِ امروز صبح با عجله آمدند و خبر دادند که افرادت چه رفتار زشتی با آن‌ها کرده‌اند. (دستش را با بی‌اعتنایی تکان داد.) این اتفاقات عادی است.

- این را هم گفتند که از کجا و چطور آغاز شد؟

- به گمانم، با اتهام بی‌اساس دزدی.

بریس سرش را پایین انداخت و گفت: «هوممممم. افرادم مطمئن نیستند این سکه‌ها اصل باشند.»

فوگلمن با خنده گفت: «چی؟ دیروز بعدازظهر خودم بر شمارش آن‌ها نظارت کامل کردم؛ این انبان‌ها هم تمام دیشب در خزانه‌داری در انتظار تحویل به افرادت بوده‌اند. اگر این به نظرت اصل نیست، پس چیه؟»

با شنیدن صدای خنده‌ی فوگلمن، غرشی از میان صفوف مزدوران برخاست. فوگلمن بی‌درنگ چهره‌اش را از حالت پیشین خالی کرد. موضوع جدی‌تر از آن بود که می‌پنداشت.

وقتی به سمت انبان‌های پول می‌رفت، راه رفتنش حالتی نظامی و محکم داشت. نگاهش به سردی مه اطراف بود. به یکی از سربازهای حاضر در صف اول اشاره کرد و با تشر گفت: «تو.»

مزدور به طور خودکار یک گام پیش آمد. فوگلمن به نزدیک‌ترین انبان سکه اشاره کرد: «بازش کن و سکه‌ها را بررسی کن.»

سرباز مزدور درست مانند بقیه‌ی هم‌قطارانش زمخت و نخراشیده بود، ولی متوجه شد چه کاری باید انجام دهد. کنار نزدیک‌ترین کیسه زانو زد و با یک حرکت، گرهِ سرِ انبان را باز کرد. بقیه هم به سمتش گردن کشیدند. مزدور دست داخل انبان برد، دستش را بیرون آورد و لای انگشتانش را باز کرد تا سکه‌های نقره از میانشان فرو بریزد.

غرولندهای حاکی از نارضایتی تبدیل به همهمه‌ای از سر رضایت شد.

فوگلمن سری تکان داد و برگشت: «خوب شد. حقانیتم اثبات شد. حالا می‌توانند برای کسانی که اسم سنگ پنهان روی خودشان گذاشته‌اند، دام

پهن کنند...»

مزدور گفت: «صبر کن ببینم.»

لحن صدای مزدور موجب شد فوگلمن چنان سریع برگردد که نزدیک بود توازنش به هم بخورد. هیچ کس متوجه او نبود. همه به مزدوری نگاه می‌کردند که مشت دوم سکه‌ها را می‌ریخت و به‌دقت به صدایشان گوش می‌کرد.

صدای سکه‌ها هیچ شباهتی به دانگ چینی‌مانند و تیز صدای سکه‌ی نقره نداشت. غرشی از سینه‌ی افراد حلقه‌زده دور مزدور برمی‌خاست. درست مثل سگی که غذایش را از زیر دماغش ربوده باشند، لب‌هایشان غنچه شده بود. ارتشبد بریس دوان‌دوان پیش آمد.

ارتشبد با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «پس معلوم شد! الآن تکلیفش را معلوم می‌کنیم. نیدِل، باقی کیسه‌ها را هم وارسی کن. بقیه‌ی شماها، همگی ساکت!»

فوگلمن مثل برق‌زده‌ها نگاه می‌کرد که سرباز چطور چاقویش را درآورد و بر چند سکه خش انداخت. رنگ نقره‌ای مثل ورقه به آسانی از روی سکه‌ها بلند می‌شد. زیر روکش نقره‌فام، جز تکه‌سربی بی‌ارزش چیز دیگری نبود.

توفان خشمی که در پی آن میان مزدورها در گرفت، حتی زمین را هم لرزاند. فریادهای سهمگین «خیانت!» و «پول ما کجاست؟» و «درست مثل شب قبل!» از همه طرف بلند شد.

فوگلمن متوجه شد که قادر به فکر کردن نیست. حالا چه بلایی سرش می‌آمد؟ این پول‌ها یک‌راست از خزانه آمده بود! حاضر بود به سر همه‌ی کفیلان مقدسش قسم بخورد که این سکه‌ها نقره بودند! با وجود این...

موهای پس گردنش سیخ شدند. کارِ کارِ سنگ پنهان بود! حتماً همین بود! در حالی که به جای خون، خشم در رگ‌هایش جریان می‌یافت، از میان آن جمع غضبناک راه باز کرد و فریاد کشید: «آری، خیانت است، ولی نه از جانب من! دنبال یک پیغام باشید! صدایم را شنیدید؟ دنبال پیغامی باشید!»

هیچ کس محلش نگذاشت. پیشاپیش گروه کوچکی در دل مه از آن جا دور می‌شدند و از پشت سر هم برای دوستانشان داد می‌زدند: «ما که بَسِمان است! این طرف‌ها پول پیدا نمی‌شود. دست‌کم به ما چیزی نمی‌رسد!»

بریس هر چه می‌کرد، نمی‌توانست آن‌ها را برگرداند. رو به فوگلمن، که بیهوده سعی می‌کرد دیگران را وادار کند به حرفش گوش کنند، دندان‌قروچه‌ای کرد. فوگلمن فقط می‌خواست یک نفر کیسه‌ها را بگردد

و دست‌نوشته‌ای را که یقین داشت آن‌جا بود، پیدا کند.
بالاخره ورق‌پاره‌ای را بالا گرفت و گفت: «بله! باز هم پای سنگ پنهان در میان است! صبر کنید! برگردید! سرِ همگی‌مان کلاه رفته است!»
بریس پرسید: «چه نوشته؟»
فوگلمن با خشم جواب داد: «نوشته: سنگ پنهان، هارو را له خواهد کرد!»
ارتشبد بریس فقط گفت: «هوم‌م‌م‌م... هوم‌م‌م‌م.»
- فقط همین را می‌توانی بگویی؟
- خب، خیلی راحت است؛ مگه نه؟
وقتی سربازها دور می‌شدند، ارتشبد از پشت سر نگاهشان کرد و سرانجام گفت: «منظورم برای توست. به‌این ترتیب می‌توانی دستمزد ما را بالا بکشی.»
- راحت است؟ زده به سرت؟ مگر نمی‌بینی چه خبر شده؟ یک چهارم از نیروهایم را از دست دادم!
بریس سینه‌ای صاف کرد و گفت: «نیروهای من، نه تو! تو که توقع نداری بدون مزد کار کنند. قواعد جنگی این‌طور اقتضا می‌کند که همیشه بدون فوت وقت دستمزد نیروهایت را بدهی.»
- من، نهایت تلاشم را می‌کنم...
فوگلمن خیال کرد الآن است که مغزش از زور خشم منفجر شود، ولی موفق شد پیش از زدن حرفی که از گفتنش پشیمان شود، به خودش مسلط شود. نمی‌توانست از پشتیبانی این مرد صرف‌نظر کند
سرانجام با تلاشی عظیم صورتکی متبسم بر چهره‌اش نشاند و با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت: «حالا دنبالم بیایید. هر چند نفر از افرادت را هم که می‌خواهی، با خودت بیاور. درِ خزانه را باز می‌کنیم، و همان‌جا دستمزدهایشان را بپرداز.»
ارتشبد بریس گفت: «هوم‌م‌م.» به سمت باقی‌مانده‌ی افرادش سری تکان داد؛ افرادی که با حالتی خصومت‌آمیز گروه گروه گرد آمده بودند: «گمان نکنم حالا که اعتمادشان را از دست داده‌اند، این کار موجب ماندنشان در شهر شود.»
فوگلمن این بار نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با خشم گفت: «این‌طوری نمی‌توانی دست و پایم را ببندی! مردانت باید بمانند و همراه هم این شورشی‌ها را یک بار برای همیشه نابود کنیم! یعنی

خیال کرده‌اند دیروز که بچه‌هایشان را گرفتیم، با آن‌ها شوخی کرده‌ایم؟ حالا نشانشان می‌دهیم که نمی‌شود با ما در افتاد!»

بریس قیافه‌ی عجیبی به خودش گرفته بود: «امیدوارم از ما نخواهی بچه‌ها را اعدام کنیم. قوانین جنگی، فوگلمن، اجازه...»

در واقع این درست همان چیزی بود که فوگلمن قصد پیشنهادش را داشت، ولی به علامت مخالفت سر جنباند. جذاب‌ترین نقشه در ذهنش شکل می‌گرفت.

او گفت: «احتیاجی به اعدام نیست. (دیگر عنان اختیارش را به دست آورده بود و صدایش به نرمی و ملایمت همیشه بود.) راه‌های دیگری هم برای این کار هست. درباره‌ی همدستانی که در دوره‌ی تبعیدم پیدا کردم، برایت نگفته‌ام؟ البته هیچ کدام به قدر شماها ارزشمند نیستند، ولی جالب توجه‌اند. بله، کاملاً جالب توجه‌اند.»

- گفتی همدست؟

این موضوع کوچک‌ترین اهمیتی برای بریس نداشت، ولی در چشمان قهوه‌ای‌رنگش برقی درخشید.

- به‌خصوص یکی‌شان که خیلی جالب توجه است. (با همان لبخند ثابت سرش را عقب داد.) بیا، بریس عزیز! اوضاع بهتر می‌شود. بگذار بارانی از اشرفی نقره بر سر افرادت ببباریم. این بار همگی اصل هستند. آن وقت پیغامی برای همدستم می‌فرستم و پیشنهادی به او می‌دهم؛ پیشنهادی که به نفع همه‌مان باشد.

چشمکی به ارتشبد زد و افزود: «البته به جز بچه‌ها... و طبعاً والدینشان؛ آه، بله! همان سنگ پنهان. آن‌ها هیچ از این ماجرا خوشحال نخواهند شد؛ حتی یک ذره!»

فصل ۱۶: روز شوم



برخلاف گفته‌ی فوگلمن، آن روز برای مزدوران روزی شوم بود. غلظت مه بیش‌تر شد و نیروهایی که در سطح شهر گشت می‌زدند -یعنی کسانی که هنوز ترک خدمت نکرده بوند -یقه‌ها را تا زیر گوش بالا دادند و زیر

لب غرولند کردند. البته تا پایان آن روز دستمزدشان را گرفته بودند و جیب‌هایشان از سنگینی سکه‌های نقره آویزان شده بود، ولی حق با ارتشبد بود؛ اعتمادشان سلب شده بود.

سرجوخه‌ی درشت‌هیکل یک سکه درآورد و با شک به آن نگاه کرد و گفت: «کسی چه می‌داند این اصل است یا نه.» یکی از چهار هم‌قطارش گفت: «شاید یک سکه‌ی قلب خوش‌ساخت‌تر باشد.»

- آره، به‌گمانم آن بر و بچه‌ها که زدند به چاک، مخشان خوب کار کرده. این دیگر چه جور کاری است؟ ما مرد جنگیم، مگه نه؟

- معلوم است!

- خب، کدام جنگ؟ نشانم بده ببینم!

- این طرف‌ها که خبری نیست. خیالت جمع!

قمقمه‌هایشان را درآوردند، به نزدیک‌ترین دیوار تکیه دادند و تفنگ‌هایشان را هم کنارشان به دیوار زدند. مه چنان غلیظ شده بود که از هر طرف تا دو قدم آن‌سوتر را نمی‌شد دید.

سرجوخه زیر لب غرید: «شهر بوگندو! آب و هوای نکبت!» بعد یک‌باره چهره‌اش روشن شد و دست در کوله‌پشتی‌اش کرد و گفت: «راستی، آن مغازه‌ی شیرینی‌فروشی ته بازار را بلدید؟ متقاعدشان کردم چند تا کلوچه‌ی مجانی بهم بدهند! ها ها ها! بیایید بزنید؛ شُشتان حال می‌آید!»

سرگرم تقسیم کردن شیرینی‌ها بود که اتفاق رخ داد. بی‌هیچ مقدمه، انگار مه از هم شکافت و موجودی هیولاوار به طرفشان غرش کرد. موجودی سیاه و عظیم‌الجثه بود و چشمانش به سرخی آتشی بود که در کوره‌ی وودِن کبیر می‌سوخت. موجود روی سر مزدورها پرید و با دندان‌های غول‌آسایش شیرینی‌ها را از میان انگشتان سرجوخه ربود... و ناپدید شد.

هر پنج نفر با دهان باز برجا خشکشان زد. «چی شد؟ چی بود؟ این دیگر چه موجودی بود؟»

سرجوخه آب دهانش را قورت داد: «چه می‌دانم! ولی اگر باز هم بیاید...»

با دستی لرزان تفنگش را برداشت. دست‌کم قصدش همین بود.

به طرف دیوار برگشت و گفت: «اهه، تفنگم کو؟ کدام یکی از شما گداگشنه‌ها برش داشتید؟»

مه چون جانوری زنده به سرتاپای او و همراهانش می‌پیچید. آن‌ها به همدیگر و به جایی که لحظه‌ای پیش‌تر تفنگ‌هایشان بود، نگاه می‌کردند.

یکی از سربازها زیر لب گفت: «شاید آن جانور تفنگ‌ها را برده.»

- آخه حیوان تفنگ می‌خواهد چه کار؟
یکی دیگر گفت: «هیس! گوش کنید!»
صدایی که مه خفه‌اش کرده بود، آن‌ها را از بهت بیرون آورد. در سر دیگر خیابان یک نفر چیزی را در آب کانال می‌انداخت.
شلپ، شلپ، شلپ، شلپ، شلپ
- تفنگ‌هایمان!
با قلب‌هایی آکنده از میل به قتل و جنایت، سراسیمه به آن طرف دویدند، اما وقتی به کانال رسیدند، چیزی پیدا نکردند... به جز پنج حلقه‌ی موج روی آب که از افتادن چیزهایی شکل گرفته بود.
مزدورها آدم‌های ترسویی نبودند. آن‌ها در جنگ‌هایی خونین شرکت کرده بودند و به آدم‌کشی خو داشتند. بی آن که کِکشان بگزد، با ارتش دشمن روبه‌رو می‌شدند و با دیدن کوهی از جنازه قاه‌قاه می‌خندیدند.
اما دو نقطه‌ضعف اصلی داشتند: اولی ترس از مرض بود که با تفنگ و خشونت حریفش نمی‌شدند، و دومی هم خرافات بود.
تک‌تک آن‌ها، حتی سرجوخه، یک طلسم بخت و اقبال همراه داشتند. یک پای خرگوش، یک سکه‌ی لب‌پریده، و سنگی که وسطش را سوراخ کرده بودند. حالا همگی طلسم‌ها را از جیب بیرون آورده و میان انگشتانشان می‌مالیدند.
سرجوخه زیر لب گفت: «خوشم نیامد. این طرف‌ها دارد اتفاق‌های بوداری می‌افتد. ایناها! این چی بود؟»
نوای چنگِ آخرین چیزی بود که توقع شنیدنش را داشتند. انگار صدایش از همه طرف می‌آمد. نت‌ها مثل مه می‌چرخیدند و در ذهنشان نفوذ می‌کردند، ترسشان را در مشت می‌گرفتند و آن را به رُخشان می‌کشیدند.
ابتدا فقط موسیقی تنها بود، ولی بعد مردی شروع به خواندن کرد. این ترانه را همه بلد بودند: ترانه‌ای قدیمی درباره‌ی تیمساری ابله که سپاهش را به سرزمینی ناشناخته و عجیب می‌برد...

آن‌جا که عفریت‌ها پلیدند و
آن‌جا که ساحرگان شریرند
و آنان که به این جا درآیند
روی عزیزان خویش دیگر نبینند.

سرجوخه می‌دانست که باید حرفی بزند و دخالت کند. اگر اجازه می‌داد، افرادش همین‌طور به عفریت‌ها و ساحره‌ها فکر کنند، قافیه

را می‌باخت. خودش هم اگر به این افکار ادامه می‌داد، کارش ساخته بود! آخر آن موجود چشم‌سرخ (یعنی عفریت بود؟) و گم شدن تفنگ‌هایشان (آیا کار یک ساحره بود؟) اعصابش را پاک به هم ریخته بود.

همان‌طور که ترانه به قسمت‌های پایانی و وحشتناکش می‌رسید، به هم‌قطارانش نزدیک شد و به این فکر می‌کرد که نزدیک‌ترین جنگی که درگرفته، کجاست و آیا هیچ کدام از ارتش‌های طرفین حاضر به استخدام چند مزدور جدید هستند یا نه و این که برای رسیدن به میدان جنگ چقدر باید وقت می‌گذاشت.

مه دو هفته‌ی تمام طول کشید و در این مدت گلدی و توداسپیت به جز اوقاتی که در خواب بودند، بی‌وقفه به حملاتشان ادامه دادند. آن‌ها بیسکویت را از کف دست سربازها، طلسم‌ها را از توی جیبشان و تفنگ را از کنار دستشان می‌ربودند. دستمال الگا چیاولگا را - که تمام بادهای جهان را در گره‌های اطرافش ذخیره کرده بود- قرض گرفته بودند و آب و گِل را به صورت‌ها و غذاهای سربازان می‌پاشیدند.

سینیو هم هر وقت از کار موزه فارغ می‌شد، با آوازهایی درباره‌ی خیانت و زمزمه‌هایی درباره‌ی شیوع طاعون کمکشان می‌کرد. برو مثل موجودی برخاسته از دل کابوس‌ها، پشت پرده‌ی مه کمین کرده بود. مورگ هم از بالای سر سربازان مزدور می‌پرید و سنگ‌هایی رها می‌کرد که وقتی زمین می‌خوردند، صدای انفجاری مانند شلیک تپانچه داشتند.

در این بین، حامی اعظم هم در اتاق بهداری آهسته‌آهسته جان می‌گرفت. دیگر می‌توانست در تخت‌خواب بنشیند و غذایش را خودش بخورد؛ البته از این که نمی‌توانست از جایش بلند شود، حسابی کلافه بود. گلدی و توداسپیت هر وقت فرصت داشتند، چند دقیقه‌ای کنارش می‌نشستند و برایش تعریف می‌کردند که سرگرم چه کاری هستند و از او برای هر کاری که می‌توانست فوگلمن را آزار دهد، توصیه و پیشنهاد می‌خواستند.

پس از مدتی هم گزارش دادند که دیگر فقط آن‌ها نیستند که برای فوگلمن دردسر می‌تراشند. فوگلمن با اسیر کردن آن همه کودک، پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و دیگر حتی ترسوترین شهروندان جوئل هم از او رو برگردانده و در عوض از سنگ پنهان طرفداری و حمایت می‌کردند. قصه‌های مربوط به فعالیت‌های سنگ پنهان در خیابان‌های مه‌گرفته، مثل باد خزان که در برگ‌ها می‌پیچید، همه جا دهان به دهان می‌گشت و مردم جوئل با گوش کردن به آن‌ها قهقهه می‌زدند و همان قهقهه‌ها شجاعت لازم برای حرکات مخالف را به آنان می‌بخشید.

افرادی که برای پخت‌وپز در پادگان‌ها استخدام شده بودند، موادی در حلیم مزدوران ریخته بودند که موجب حالت تهوّع می‌شد. زنانی که در رخت‌شویی خانه‌ی توبه کار می‌کردند، در لباس‌های زیر کفیلان مقدس عنکبوت و زنبور وحشی ول می‌کردند. هرچند که در کل بیش‌تر این‌ها در حد حرف باقی می‌ماند تا عمل، دیری نگذشت که ارتش کوچکی از شهروندان به‌وجود آمد که کارشان این بود که زندگی را تا حد امکان برای مزدوران و کفیلان، تلخ و ناگوار کنند.

برخی از این افراد دستگیر شدند و در کام سیاه‌چال‌های خانه‌ی توبه فرو رفتند، اما بسیاری هم قسر در رفتند و به فعالیت شورش‌آمیزشان ادامه دادند و در نتیجه بیش از پیش جسور شدند.

حامی اعظم که این اخبار را می‌شنید، روحیه می‌گرفت. تحت اوامر او، گلدی در لباس کاملاً مبدل و ناشناس نامه‌ای مثلاً به امضای ارتشبد بریس به دست کفیلان مقدس رساند. در نامه از بابت خشونت افرادش عذر خواسته و گفته بود که به افرادش دستور داده تا با خدمت‌گزاری به کفیلان مقدس، طی دوسه روز آینده جبران مافات بکنند.

ایشان پوتین‌هایتان را واکس می‌زنند و توالت‌هایتان را هم می‌شویند

***

توداسپیت هم پیغامی شبیه به این را به سربازان مزدور رساند. البته این یکی به امضای فوگلمن بود و می‌گفت که کفیلان مقدس نوکری مزدورها را خواهند کرد و پوتین‌هایشان را واکس خواهند زد و حتی توالت‌هایشان را هم خواهند شست.

نزاع میان مزدورها و کفیل‌ها که هر کدام خود را برحق می‌دانستند، چنان شدید بود که ارتشبد بریس تقریباً با انزجار افرادش را از شهر بیرون کشید. تنها توافق با فوگلمن - و یک پاداش کلان از خزانه‌ی عمومی - آن‌ها را نگه داشت.

در تمام این مدت، گلدی زندگی دوگانه‌ای از سر می‌گذراند؛ یکی در جوئل و یکی در مرن باستان. تمام تلاشش را می‌کرد که اطرافیان بویی از آن نبرند، ولی کار سختی بود. شاهدخت جنگ‌طلب نهفته در وجودش، هر روز قوی‌تر می‌شد.

گلدی هرگاه تنها می‌شد، نجوا می‌کرد: «من گلدی راث، نگهبان پنجم، هستم. من گلدی راث، نگهبان پنجم، هستم!»

این کلمات در گوشش آهنگی بی‌رمق داشت و متقاعدکننده نبود. در پس

ذهنش صدایی بسیار مطمئن‌تر زمزمه می‌کرد: من دخترِ پادشاهی جنگاورم...

تودا‌سپیت فقط تماشایش می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد.

یک روز عصر در محله‌ی قدیمی، مشکلات گلدی به اوج رسید. او و تودا‌سپیت در حین دویدن در کنار کانال رات‌گات بودند که صدای فریادی شنیدند. مه غلیظ، جهت‌یابی صدا را تقریباً ناممکن کرده بود و بچه‌ها از ترس خطر، چند بار دور خودشان چرخیدند.

اما وقتی خطر از راه رسید، هشداری در کار نبود و حتی صدای جلنگ‌جلنگ زنجیرهای تنبیه را هم نشنیدند. دو کفیل مقدس ناگهان از درون مه پیدا شدند و محکم به گلدی خوردند.

گلدی نقش زمین شد و آرنجش محکم به سنگفرش اصابت کرد و دردی جانکاه در تمام وجودش تیر کشید. از فرط درد، نفسش بند آمد و مثل شاهدختی جنگجو واکنش نشان داد.

به یک پهلو غلتید و سر پا شد. درد آرنجش را انگار از فرسنگ‌ها آن‌طرف‌تر حس می‌کرد و می‌دانست که پس از نبرد، تازه از نو احساسش خواهد کرد، ولی در آن لحظه آن را نادیده گرفت.

به سمت شمشیرش دست برد که آن‌جا نبود. کمانش هم نبود؛ همین‌طور سربازانش. جز دوستش، هارموت، مرزدارِ جوان اسپیت، و دو سیاه‌پوش در مقابلش کس دیگری حضور نداشت.

هیچ نمی‌دانست آن‌ها چه کسانی هستند. فقط می‌دانست دشمن‌اند و همین کافی بود. با خودش گفت هر دو را می‌کشم؛ با دست خالی هر دو را می‌کشم! بعد هم به درونش و به سوی تنها سلاح باقی‌مانده دست برد: گرگ‌خویی.

او پیش از این نیز در کشاکش نبرد این کار را کرده بود. در خیال، شمشیرش را درآورد. حس کرد شمشیر از نیام بیرون می‌آید و سنگینی‌اش را بر کف دست احساس کرد.

گرگ‌خویی‌اش بی‌درنگ به غلیان درآمد؛ درست مانند آتشی بود که در بُن جانش زبانه می‌کشید. مه سرخ بر چشمانش پرده انداخت. شاهدخت فریاد مبارزطلبی سر داد. بعد وضعیت حمله به خود گرفت و با قلبی مالامال از نفرت و دشمنی پیش رفت.

یکی از سیاه‌پوشان گفت: «گلدی؟ گلدی، چه کار می‌کنی؟ منم! منم! فیورِ!»

تعداد کسانی که می‌توانستند گلدی را از حالت گرگ‌خویی بیرون آورند، زیاد نبود، اما فیور بِرگ یکی از آن‌ها بود. فیور بهترین

دوست گلدی از دوران خردسالی بود و در خوشی و ناخوشی با نوعی لجاجت و یک‌دندگی خاص، که گلدی عاشقش بود، همواره کنارش ایستاده بود.

دو دختر هفته‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند، اما صدای آشنای فیور پرده‌ی سرخ‌رنگ را کنار زد، فریسیا را به کنجی راند، و گلدی ماند با نفسی به شماره افتاده از بُهت، دستانش که بر زانو گذاشته بود و معده‌اش که درهم می‌پیچید.

فیور که گلدی را در آغوش می کشید، پرسید: «چرا آن‌طور جیغ زدی؟ وقتی خوردم بهت، خیلی دردت آمد؟ گلدی؟ چی شده؟»

بعد توداسپیت پیش آمد و آهسته دست فیور را پس زد تا گلدی بتواند نفس تازه کند. خودش را میان آن‌ها انداخت و گفت: «حالش خوب است؛ فقط وقتی بهت خورد، دست و پایش را گم کرد. اجازه بده حالش جا بیاید. این رداها را از کجا گیر آوردید؟ کی بود داد می‌زد؟ صدایش مثل مزدورها بود.»

گلدی هیچ وقت این گونه مدیون توداسپیت نشده بود. به شکلی کنترل‌ناپذیر می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. نزدیک بود بهترین دوستش را با دستان خودش بکشد! اگر فیور فقط یک لحظه دیرتر به زبان آمده بود...

فیور گفت: «چی؟ این رداها؟ ژنرال پیدایشان کرده؛ حداقل خودش که همین را می گوید، ولی به نظرم آن‌ها را دزدیده باشد. داشتیم تخم‌مرغ گندیده به سمت سربازها پرت می کردیم؛ البته وانمود می کردیم کفیل هستیم. (سعی کرد توداسپیت را کنار بزند.) گلدی، دلم برای دیدنت پر می‌زد! می‌ترسیدیم کشته شده باشی! یعنی، راستش، بعضی‌ها این طوری فکر می کردند، ولی من می‌دانستم حالت خوب است. مطمئنی حالت خوب است و چیزیت نیست؟»

توداسپیت پرسید: «این ژنرال دیگر چه کسی است؟»

فیور گفت: «معلوم است دیگر! ژنرال پاونس!»

گلدی چنان یکه خورد که تقریباً لرزیدن یادش رفت: «پاونس؟»

همراه فیور گفت: «ما هم جزو ارتشش هستیم. چند وقت است دارد ما را آموزش می‌دهد.»

گلدی گفت: «جوب؟ (از دیدن یک هم کلاسی دیگر دوباره یکه خورد.) تو... خودتی؟»

جوب نیشخندی تحولیش داد و انگشتانش را پیچ و تاب داد. بعد، ساعتی از جیبش درآورد و گفت: «دیگر باید برویم، فیور؛ وگرنه مامانت

دوست گلدی از دوران خردسالی بود و در خوشی و ناخوشی با نوعی لجاجت و یک‌دندگی خاص، که گلدی عاشقش بود، همواره کنارش ایستاده بود.

دو دختر هفته‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند، اما صدای آشنای فیور پرده‌ی سرخ‌رنگ را کنار زد، فریسیا را به کنجی راند، و گلدی ماند با نفسی به شماره افتاده از بُهت، دستانش که بر زانو گذاشته بود و معده‌اش که درهم می‌پیچید.

فیور که گلدی را در آغوش می کشید، پرسید: «چرا آن‌طور جیغ زدی؟ وقتی خوردم بهت، خیلی دردت آمد؟ گلدی؟ چی شده؟»

بعد توداسپیت پیش آمد و آهسته دست فیور را پس زد تا گلدی بتواند نفس تازه کند. خودش را میان آن‌ها انداخت و گفت: «حالش خوب است؛ فقط وقتی بهت خورد، دست و پایش را گم کرد. اجازه بده حالش جا بیاید. این رداها را از کجا گیر آوردید؟ کی بود داد می‌زد؟ صدایش مثل مزدورها بود.»

گلدی هیچ وقت این گونه مدیون توداسپیت نشده بود. به شکلی کنترل‌ناپذیر می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. نزدیک بود بهترین دوستش را با دستان خودش بکشد! اگر فیور فقط یک لحظه دیرتر به زبان آمده بود...

فیور گفت: «چی؟ این رداها؟ ژنرال پیدایشان کرده؛ حداقل خودش که همین را می گوید، ولی به نظرم آن‌ها را دزدیده باشد. داشتیم تخم‌مرغ گندیده به سمت سربازها پرت می کردیم؛ البته وانمود می کردیم کفیل هستیم. (سعی کرد توداسپیت را کنار بزند.) گلدی، دلم برای دیدنت پر می‌زد! می‌ترسیدیم کشته شده باشی! یعنی، راستش، بعضی‌ها این طوری فکر می کردند، ولی من می‌دانستم حالت خوب است. مطمئنی حالت خوب است و چیزیت نیست؟»

توداسپیت پرسید: «این ژنرال دیگر چه کسی است؟»

فیور گفت: «معلوم است دیگر! ژنرال پاونس!»

گلدی چنان یکه خورد که تقریباً لرزیدن یادش رفت: «پاونس؟»

همراه فیور گفت: «ما هم جزو ارتشش هستیم. چند وقت است دارد ما را آموزش می‌دهد.»

گلدی گفت: «جوب؟ (از دیدن یک هم کلاسی دیگر دوباره یکه خورد.) تو... خودتی؟»

جوب نیشخندی تحولیش داد و انگشتانش را پیچ و تاب داد. بعد، ساعتی از جیبش درآورد و گفت: «دیگر باید برویم، فیور؛ وگرنه مامانت

نگرانت می‌شود.»
فیور دوباره گلدی را بغل کرد و گفت: «هفت ایزد حفظت کنند، گلدی! خیلی از دیدنت خوشحالم! دوباره درست‌وحسابی همدیگر را می‌بینیم! خیلی چیزها هست که باید برایت تعریف کنم!»
گلدی هم به دوستش چسبید و گفت: «آره، آره! هفت ایزد نگهدارت باشند، فیور! مراقب خودت باش! گیر نیفتی!»
دو رداپوش دوباره رفتند و بچه‌های موزه را تنها گذاشتند.
سکوتی طولانی پدید آمد. توداسپیت گفت: «گلدی....» و به او زل زد: «الآن گلدی هستی دیگر؛ درست است؟»
گلدی سرش را پایین انداخت و حالش دگرگون شد: «آره.»
- ولی یک دقیقه پیش نبودی؛ هان؟
گلدی پس از قدری سکوت جواب داد: «نه.»
توداسپیت گفت: «خب، عیبی ندارد.»
سر گلدی ناگهان بلند شد: «عیبی ندارد؟ من به یک شاهدخت جنگجو از پانصد سال قبل تبدیل می‌شوم و به نظرت عیبی ندارد؟»
توداسپیت با کج‌خلقی جواب داد: «نه بابا؛ منظورم این بود که عیب ندارد چیزی بهم نگفتی. من نگرانت بودم. همه نگرانت بودند! هرو دن و الگا چیاولگا سپردند که مراقبت باشم.»
- یعنی نمی‌خواهی بهشان بگویی؟
- چرا نگویم؟
- خواهش می‌کنم نگو! قول بده چیزی نمی‌گویی!
- ولی اگر خودشان پرسیدند...
- بهشان چیزی نگو!
- باشه، باشه؛ نمی‌گم! (درنگی کرد.) دارد بدتر می‌شود؟ هرو دن می‌گوید ممکن است آدم را دیوانه کند، ولی...
- خودم می‌دانم. لازم نیست کسی بهم یادآوری کند! (حالا که رازش از پرده بیرون افتاده بود، کلمات سیل‌آسا از دهانش بیرون می‌ریختند و نمی‌توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد.) یعنی نفهمیدی چطور شد؟ نزدیک بود فیور را بکشم. یک لحظه هم شک نکردم. دارم دیوانه می‌شوم و کاری هم از دستم ساخته نیست...
توداسپیت شانه‌های گلدی را محکم گرفت: «گوش کن، گلدی! نه، ساکت شو! گوش کن! تو یکی از نگهبانان موزه‌ی دانت هستی! تو چیزهایی بلدی که اغلب مردم هیچ وقت یاد نمی‌گیرند. در ضمن، هم باهوشی و هم شجاع

و... و... و اگر تو نبودی، همین پارسال کل جوئل تبدیل به سنگ و کلوخ شده بود و همه‌ی کسانی هم که می‌شناختیم، یا مرده بودند یا به بردگی در آمده بودند!»

- ولی هرودن خودش گفت...

- مهم نیست چی گفت. یعنی نفهمیدی؟ تو هر کسی نیستی! تو می‌توانی این یارو را شکست بدهی! لزومی هم نداره دیوانه شوی!

باز سکوتی پیش آمد و گلدی به تودا‌سپیت زل زد. سرانجام با صدایی بسیار خفیف گفت: «یعنی نظر تو واقعاً این است؟»

- آره! فقط باید روش کنترل کردنش را پیدا کنی!

شگفت‌آور بود که همین چند کلمه چطور همه چیز را برایش تغییر داد؛ همین که می‌دانست تودا‌سپیت به او ایمان دارد؛ همین که می‌دانست بنا نیست دیوانه شود. گلدی با تنی لرزان نفس عمیقی کشید: «شاید... شاید اصلاً بهتر باشد دیگر به حرف‌های فریسیا گوش نکنم... فقط اشکالش این است که بهش احتیاج دارم. او خیلی چیزها درباره‌ی جنگ بلد است.»

قیافه‌ی تودا‌سپیت خیلی اندیشناک به نظر می‌رسید و به نظر گلدی رسید که، طی دو سه هفته‌ی گذشته، بخش عمده‌ای از رفتارها و خلقیات بچگانه‌اش زایل شده و مسن‌تر و متمرکزتر از قبل شده بود.

تودا‌سپیت گفت: «اول که از اسپوک برگشتیم و تو اصرار کردی که به جای خون و خونریزی با کلک و فریب با فوگلمن بجنگیم، فکر کردم اشتباه می‌کنی. من می‌خواستم رودررو بجنگیم؛ نه مثل بچه‌ها که فقط شکلک درمی‌آورند و در می‌روند.»

- می‌دانم؛ گاهی خودم هم شک می‌کنم آیا فکرم...

تودا‌سپیت کلامش را برید: «نه، حق با تو بود. فقط کافی است به سربازهای مزدور نگاه کنی تا بفهمی جنگ چه بلایی سر آدم‌ها می‌آورد. من که دوست ندارم مثل آن‌ها شوم. بیا دیگر! مه بالاخره دارد از بین می‌رود. بهتر است برگردیم به موزه.»

دو کودک شانه‌به‌شانه از کنار کانال به حرکت درآمدند. گلدی گفت: «ولی تو هنوز هم داری با شمشیرت تمرین می‌کنی.»

- خب، کسی چه می‌داند؛ شاید یک روز به کارم آمد. (نیشخندی واقعی بر لبانش نقش بست.) تازه، خیلی هم تفریح دارد.

گلدی نگاهی گذرا به او کرد: «فکر نکنم خیلی به فریسیا خوش بگذرد؛ همه‌اش جنگ و راهبرد و از این حرف‌ها.»

تودا‌سپیت جواب داد: «برای همین می‌گویم نباید بگذاری بهت مسلط

شود. ما بهت احتیاج داریم، گلدی. ما بیش‌تر به تو احتیاج داریم تا به یک شاهدخت جنگ‌طلب...»

ناگهان ساکت شد. پیکری آشنا مسیر را به سوی آن‌ها می‌پیمود و پیش می‌آمد.

توداسپیت از حرکت ایستاد و گفت: «سینیو؟»

گلدی حس کرد خبر بدی در راه است و موهای تنش سیخ شد. سینیو با یک لاپیراهن و ظاهری که تا آن‌وقت کسی آن‌طور ژولیده ندیده بودش، پیش می‌آمد. به محض این که به صدارس آن‌ها رسید، گفت: «آن‌ها همراه شما هستند؟»

توداسپیت گفت: «کی؟»

سینیو نفس بریده خودش را به آن‌ها رساند: «همراه شما نیستند؟ از همین می‌ترسیدم. حتی نفهمیدم کی رفتند، ولی در موزه آشوب به پا شده. تالارهای جنگ و تالارهای طاعون به حرکت درآمده‌اند! باید بی‌درنگ برگردم. گربه هم غیبش زده...»

توداسپیت با چهره‌ای رنگ‌پریده پرسید: «اصلاً از چی حرف می‌زنی؟»

سینیو با تشر گفت: «قسم به هر چه خرس سوت‌زن است! یعنی نفهمیدی؟ حتماً ماوس پیشگویی کرده. ما دو تکه کاغذ پیدا کردیم: روی یکی نوشته بود یک گروه شکار بزرگ و روی آن یکی هم نوشته بود نجاتم بده، رفیق! ولی نه ماوس را پیدا کردیم و نه بانی را! هر دو غیبشان زده. به نظرم هر دو برای پیدا کردن پاونس رفته باشند!»

فصل ۱۷: بادبان‌های خون‌رنگ



پاونس قصد نداشت در جنگ برضدّ هارو مداخله کند. حتی حالا هم مطمئن نبود چطور در این مخمصه گیر افتاده بود. شاید حوصله‌اش سر رفته بود. شاید دیدن آن والدین گریان تکانش داده بود. شاید هم آن‌قدر کودن بود که نفهمیده بود کی باید حس فضولی‌اش را سرکوب می کرد که به دردسر نیندازدش.

دلیلش هر چه بود، فعلاً که خیلی خوش می گذشت. یک مشت بچه‌دماغو گیر آورده بود که خیال می کردند او، مثل گربه‌ی بال‌دار، خیلی باهوش است. راستش در مقایسه با آن‌ها همین‌طور هم بود. آن‌ها حتی سوراخ‌سنبه‌ها و درروهای شهر خودشان را هم بلد نبودند!

با این حال، پاونس مطمئن بود که خیلی زود همه چیز را یاد می گیرند. یاد گرفته بودند چطور قاپ بزنند و کش بروند و بعد هم‌چنان گم‌وگور شوند که احدی نتواند دنبالشان کند. تا به حال که هیچ کدام گیر نیفتاده بودند و این خودش معجزه‌ای بود؛ چون هیچ کدام به اندازه‌ی پاونس فرز نبودند. با این حال، پاونس خودش هم دوبار نزدیک بود گیر بیفتد.

با وجود این، می دانست که این اتفاق بالاخره می‌افتاد. هارو همیشه آخر کار برنده بود. برای همین یک روز عصر وقتی دید قطاری از بچه‌های زررو را در غل‌وزنجیر به سمت اسکله‌ها می‌برند، اصلاً تعجب نکرد.

پاونس پیش خود گفت: «اووف! این‌ها همان‌هایی هستند که دو هفته پیش دیدم گرفتندشان. یعنی چه خبر است!»

نسیمی برخاسته بود و مه را مثل برگ‌های پاییزی به هر سو پراکنده می کرد. پاونس از لابه‌لای سوراخ‌ها ده دوازده کفیل بدعُنُق را دید. پشت سرشان هم صف والدین بچه‌ها را دید که از روز اسارت پیوسته اطراف خانه‌ی توبه می‌پلکیدند. دست‌هایشان را مدام در قالب الگوهایی بی‌معنا بالا و پایین می‌بردند. انگار یادشان رفته بود چطور از آن‌ها استفاده کنند. دهان‌هایشان را باز و بسته می کردند و صدایی از آن‌ها در نمی‌آمد، ولی انگار از درون یکسره فریاد و غوغا بودند.

پاونس آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد: «بدبخت‌های بیچاره! خوشحالم که یکی از آن‌ها نیستم!»

چنان گرم تماشای بچه‌های زنجیرشده و والدین مفلوکشان بود که گروه کوچک مزدوران را پشت سر آن‌ها ندید. حتی صدایشان را هم که آهسته به او نزدیک می‌شدند، نشنید. اگر کسی برای هشدار فریاد نکشیده بود، مثل برق از خیابان غیبش می‌زد.

پاونس صاحب آن فریاد بی کلام را می‌شناخت. آن صدا را درست به خوبی صدای نفس‌های خودش می‌شناخت. درست به‌موقع روی پاشنه چرخید. یک لباس فرم ژولیده و کثیف را دید که رویش خم می‌شد. دو دست را دید که به سمتش دراز می‌شد. خنده‌ی کوتاه و بریده‌ی مزدوری را شنید که خیال می کرد این هم یک کبوتر چاق دیگر است که توی کیسه‌اش افتاده. ولی این کبوتر مرغی نبود که به دام بیفتد. پاونس با تمام توانش روی دست نزدیک‌تر به خودش کوبید. مزدور فریادی دردآلود کشید و مشتش را گره کرد. پسر یک دست را بالا برد و حائل کرد. مزدور آستینش را چسبید. پاونس جاخالی داد و دستش را پس کشید. صدای شکافتن پارچه بلند شد و آستین - که دو سه شب قبل درزهایش به دقت شل شده بود- در کف دست مزدور جا ماند.

پاونس که با دیدن قیافه‌ی ماسیده روی صورت مزدور کرکر می خندید و می گریخت، تمام مدت دنبال ماوسی می گشت.

آخر آن صدای فریادِ ماوس بود و از این بابت شک نداشت. آن فسقلی حتماً همین طرف‌ها جایی در یک درگاهی یا پشت یک خودرو پنهان شده بود. او موزه و نگهبان‌هایش را ول کرده و نزد دوست سابقش برگشته بود.

پاونس خیلی خیلی از این بابت خوشحال بود! حس می کرد گام‌هایش به سبکی پر هستند. جفت‌پایی زد و برای مزدور که هنوز از دوردست به او زل زده بود، زبانش را درآورد. چشمان پاونس سرتاسر خیابان را دنبال موهای سفید و مشخص پسرک کاوید.

زیر لب نجوا کرد: «بیا دیگر، ماوسی! می‌دانم همین دور و برهایی.»

بعد ماوس را دید. درست بالادست خیابان، نزدیک همان جایی که پاونس یک دقیقه پیش ایستاده بود، نزدیک مزدورها که مدام به هم می‌پریدند و به همدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادند و دنبال کبوتری چاق‌وچله می گشتند تا جایگزین آن یکی کنند که فرار کرده بود. ماوس از پشت سرشان پاورچین می‌رفت و بانی هم کنارش بود: دو سایه‌ی کوچک، اما شکننده مثل پوست تخم‌مرغ در مقابل آن سربازهای قلچماق و پرسر و صدا.

پاونس حس کرد یک نفر دل و روده‌اش را چنگ می‌زند و بعد هم کاردی در آن فرو می کند. زیر لب زمزمه کرد: «مواظب باش، ماوس! آرام و بی‌صدا! هنوز ندیده‌اندت. هیچ حرکتی نکن که توجهشان را جلب کند!»

ولی سربازها دیگر سر غیرت آمده بودند؛ از نوع ایستادنشان هم می‌شد این را فهمید. پاونس می‌دید که آن‌ها آن فریاد را هنوز به یاد

دارند و همان‌طور که زیرلب با هم حرف می‌زنند، به سمت سایه‌ها پراکنده می‌شوند.

یعنی به سمت ماوس و بانی.

چشمان ماوس بالاخره پاونس را پیدا کرد و گل از گلش شکفت. چون خیال می کرد از خطر جسته، برایش دست تکان داد.

پاونس نالید: «نه، ماوس!»

سرهای چهار مزدور که تکان خوردن دست ماوس را دیده بودند، به سمت آن دو برگشت. مردانی لندهور و عضلانی و پست که بدن‌هایشان مثل فنر تا می‌شد تا روی سر پسرک سفیدموی بپرند.

پاونس فریاد کشید: «ماوس! فرار کن!»

لابد همه در آن خیابان صدایش را شنیده بودند. مزدورها فقط یک آن برگشتند تا با چشمان نکبتی‌شان پیدایش کنند؛ بعد دنبال ماوس کردند که پیشاپیش و همراه بانی مثل یک جفت خرگوش صحرایی، از پیاده‌رو می گریختند.

ولی سربازها سریع‌تر بودند. پاونس همان جا که ایستاده بود، بالا و پایین می‌پرید و چهار جفت چکمه‌ی سربازی را می‌دید که با گام‌های بلند هر لحظه به دوستش نزدیک‌تر می‌شدند.

غرید: «بدو! بدو!»

پسرک نهایت تلاشش را می کرد؛ بانی هم همین طور. دیوانه‌وار در خیابان می‌دویدند و نفس‌نفس می‌زدند. همان‌طور که می‌دویدند، چیزی از آن‌ها جدا شد و به سمت مزدورها رفت که فقط چنگ و دندان بود. گربه بود! همان گربه‌ی پیر شپشو که همراهشان از اسپوک آمده بود! با فریادی از خشم به جان سربازها افتاد و با سه تا از آن‌ها که سعی می کردند جلویش را بگیرند، در افتاد و متوقفشان کرد.

ولی چهارمی از کنارش رد شد، برگشت و با قنداق تفنگش محکم به گربه کوبید و با صدای بلند درخواست پشتیبانی کرد. سه سرباز دیگر معلوم نشد از کجا پیدایشان شد و تعقیب را پی گرفتند. صدای فریاد و جیغ تمام خیابان را پر کرد. قلب پاونس در سینه مثل ناقوسی ترک‌خورده صدا می‌داد.

او با صدایی که خودش هم تشخیص نمی‌داد، نجوا می کرد: «بدو، ماوسی! خواهش می کنم؛ بدو!»

این کلمات هنوز تمام نشده بود که بانی سکندری خورد و یکی از سربازها او را از روی زمین بلند کرد. دومی هم به سمت ماوس دست دراز

کرد. پسرک با یک حرکت جا خالی کرد. سرباز دوباره سعی کرد. ماوس به پشت یک خودرو سُرید، از آن بالا کشید و از روی سقفش از سمت دیگر پایین آمد.

ولی کسانی که دنبالش بودند، دو مرد بزرگ‌سال بودند و طولی نکشید که دوباره به او رسیدند. پاونس تاب نگاه کردن نداشت و چشم‌هایش را بست. با این کار، حالش بدتر شد. چشم‌هایش را دوباره باز کرد...

ماوس را محاصره کرده بودند. او به دام افتاده بود. وقتی به شکارچی‌ها نگاه می‌کرد، دیگر نفسی برایش نمانده بود.

نفس پاونس هم بند آمده بود. دیگر حتّی رمق نفس کشیدن هم نداشت. وقتی هم ماوس و بانی را به بقیه‌ی بچه‌ها زنجیر کردند و بردند، پاونس تلوتلوخوران و ناتوان، مثل پیرمردی، دنبالشان راه افتاد. دستانش ناخواسته تکان می‌خورد. دهانش را بی آن که صدایی از آن برآید باز می‌کرد و می‌بست، ولی از درون یکسره خشم و خروش بود.

تصور نمی‌کرد اوضاعی بدتر از این هم ممکن باشد، ولی اشتباه می‌کرد.

همان‌طور که بچه‌های زنجیرشده را به سمت اسکله‌ها می‌راندند، زنی شروع به جیغ زدن کرد. صدای ترسناکی بود؛ درست مثل سگی زخم‌خورده که نومیدانه و با صدای بلند زوزه می‌کشید. این شیون تا مغز استخوان پاونس نفوذ می‌کرد.

صدایی مردانه به آن شیون ملحق شد و پس از آن، صدای زن دیگری هم‌بلند شد. مزدورها سرشان داد می‌کشیدند، ولی آن‌ها توجهی نمی‌کردند. حالا دیگر همه‌ی پدرها و مادرها شیون می‌کردند و بچه‌ها هم جیغ می‌زدند و می‌گریستند.

پاونس که ترس فلجش کرده بود و خودش هم نمی‌دانست، سراسیمه به اطراف نگاه می‌کرد. نگاهش به سمت بالا و آن سوی بارانداز و به سوی آب‌های خلیج چرخید...

یک کشتی آن‌جا بود. یک کشتی بادبانیِ باریک، سریع و درنده مثل قوش که از فراز امواج به سمت آن‌ها می‌شتافت. جاشوها روی بازوهای افقی دکل‌ها قطار شده و سرگرم بستن و جمع کردن بادبان‌های خون‌رنگ کشتی بودند. پاونس صدای پت‌پت موتورهای گازی کشتی را حین نزدیک شدن به اسکله می‌شنید.

روی نیم‌عرشه‌ی سینه‌ی کشتی، پیرزنی تنومند با موهای بلند سیاه و وزوزی که نسیم دریا آن‌ها را به یک سو می‌کشید، ایستاده بود. شلواری به پاداشت و نیم‌تنه‌ی چرمی پوشیده بود. با نزدیک‌تر شدن

کشتی به ساحل، پاونس تصور کرد تپانچه‌ای را در دست پیرزن دیده است. پاونس درجا فهمید او کیست. اوصاف او را از پچ‌پچ‌های ده‌ها ملوان مختلف شنیده بود. تصویرهای کشتی جدید پیرزن، سیلوِر لاینینگ، را هم که سرتاسر اسپوک به در و دیوار چسبانده بودند و زیرش هم نوشته بودند «تحت تعقیب به جرم برده‌فروشی»، دیده بود.

صدای شیون خودش را هم شنید، برای دیدن موهای سفید ماوس چشم دواند و از فکر آنچه پیش رویش بود، اشک ریخت. هارو کودکان جوئل را به اولد لِیدی اِسکینت فروخته بود.

فصل ۱۸: اولد لیدی اسکینت



اولد لیدی اسکینت هم‌قد مزدورانی بود که روی اسکله به انتظارش ایستاده بودند، اما دو برابر آن‌ها عرض داشت. روی سینه‌اش ریسه‌ای از سوسک‌ها که با نخ‌های ابریشمی به رشته درآمده بودند، پس و پیش می‌رفتند.

پاونس یکی از مزدورها را دید که آب دهانش را قورت داد و یک قدم عقب نشست. اولد لیدی اسکینت لبخندی به او زد. لبانش برای این لبخند به قدری کش آمد که هر لحظه ممکن بود یکی از دو لبش پاره شود.

دندان‌هایش برق می‌زد و غبغبش بالا و پایین می‌رفت. چشمان سیاه و زغال‌مانندش کوچک‌ترین جنبشی نداشت.

چانه‌اش را به سمت بچه‌های زنجیرشده گرفت و گفت: «کل محموله همین است یا این فقط قسط اول است؟»

مزدور گفت: «چند تا دیگر هم هستند. فوگلمن گفت تا دو سه روز دیگر، بقیه را هم می‌آورند. فقط کاری کن همه توی شهر بفهمند چه خبر شده.

به نظرش این‌طوری پیغام را بهتر درک می‌کنند.»

پاونس کم‌کم به خود آمد و افکاری به سیاهی تاریک‌ترین فاضلاب‌ها به ذهنش هجوم آورد. ممکن نبود اجازه دهد این عفریته‌ی پیرِ سوسک‌باز نکبت، ماوس را از او جدا کند. باید به هر طریق ممکن آن فسقلی را بیرون می‌کشید.

مشکل این جا بود که خدمه‌ی لیدی اسکینت پیر - که همگی روی صورت‌هایشان خطوط سیاه افقی خال‌کوبی کرده بودند- همان دم شروع کردند به سوار کردن بچه‌ها روی سیلور لاینینگ. پشت سرشان هم پدر و مادرها بلندتر از همیشه شیون و ناله سر داده بودند.

پاونس با خشونت نجوا کرد: «کودن‌ها! گریه چه فایده دارد؟! باید فکر کنید، مثل من!»

مسئله این بود که فکرش، به هیچ جا نمی‌رسید. به نظر نمی‌رسید کشتی بی‌درنگ قصد لنگر کشیدن و رفتن داشته باشد. حتّی اگر یکی دو شب دیگر هم در لنگرگاه می‌ماند، پاونس هیچ راه مناسب و امنی برای نجات ماوس نمی‌دید؛ نه با وجود آن همه زنجیر و مزدورها و آن خدمه‌ی ظاهراً وحشی و خشن، و نه بدون احتمال گیر افتادن خودش.

اگر هم همراه دوستش در دهلیز یک کشتی برده‌داری در غل و زنجیر گیر می‌افتاد، چه فایده‌ای برای او داشت؟

نه! باید باهوش‌تر از این‌ها می‌بود. باید خدمه‌ی کشتی، مزدورها و آن ساحره‌ی سوسک‌باز را فراموش می‌کرد. آن وقت که از دست همه خلاص می‌شد، چه کسی باقی می‌ماند؟

هارو.

براساس آنچه پاونس تاکنون فهمیده بود، هارو بیش از همه به چه چیز علاقه داشت؟

اطلاعات.

پاونس همان طور که یواشکی از آن جمع نالان و گریان فاصله می‌گرفت و از بارانداز به سمت شهر برمی‌گشت، زمزمه کرد: «من سر قولم هستم، ماوس. من سمت هارو نمی‌روم. درباره‌ی آن سه بچه و سنگ پنهان هم با احدی حرف نزدم، ولی اوضاع فرق کرده. خودت که داری می‌بینی؛ مگه نه؟ باید چیزی داشته باشم که بهش بفروشم، وگرنه برایم تره هم خُرد نمی‌کند.»

حس کرد ماوس کنار دستش ایستاده و با او بحث و مشاجره می‌کند. لبش را گزید: «اصلاً می‌دانی؛ درباره‌ی بانی کلمه‌ای حرف نمی‌زنم؛ این

که او هم، همین الآن توی کشتی برده‌فروش‌ها گیر افتاده. فقط درباره‌ی گلدی و توداسپیت برایش می‌گویم. آن دو تا آن‌قدر گنده و خِبره شده‌اند که مواظب خودشان باشند.»

بی‌سر و صدا از پلی رد شد و از حاشیه‌ی کانال بزرگ شهر شروع به دویدن کرد و کوشید حس ترس را که به جانش چنگ می‌انداخت، نادیده بگیرد. ملاقات با هارو همیشه کار پرخطری بود. آدم هیچ‌وقت نمی‌دانست حال آن روزش چطور است. با این که اطلاعات پاونس به یقین برای هارو باارزش بود، دو سه نکته هم بود که نمی‌خواست نزد هارو فاش کند. مثل نقشی که در مرگ کورد بازی کرده بود؛ یا این که پیگلِت جایی در همان نزدیکی لنگر انداخته و آماده‌ی عزیمت به سمت مجمع‌الجزایر جنوبی بود؛ به‌خصوص، ماجرای ژنرال پاونس و ارتش فسقلی‌هایش...

هارو از اسرار خوشش نمی‌آمد. به بیان بهتر، از راز داشتن بقیه خوشش نمی‌آمد؛ بهش برمی‌خورد. وقتی هم بهش برمی‌خورد، معلوم نبود چه واکنشی نشان دهد.

***

همان طور که گلدی و توداسپیت از روی پل لِیم پوئِت با سرعت می‌گذشتند، گلدی گفت: «احتمالاً حوصله‌شان سر رفته و زده‌اند بیرون. سینیو بیخود نگران است. خیلی زود پیدایشان می‌کنیم.»

توداسپیت هم که مثل خود گلدی گفته بود قانع نشده، فقط سر تکان داد. تا آن لحظه بیش از نیمی از محله‌ی قدیمی را بی‌هیچ نشانه‌ای از آن دو کودک گشته بودند. حالا خیابان‌های شهر پر شده بود از مردان و زنانی که چشم به سوی بندرگاه داشتند و با ترس در نگاه‌هایشان زیر لب و درِ گوشی پچ‌پچ می‌کردند.

گلدی که گرد آمدن مردم را دید، حس کرد طنابی گریبانش را گرفته و می‌فشارد. او و توداسپیت بی کلام دیگری شروع به دویدن کردند.

به محض رسیدن به بارانداز، ماوس و بانی را دیدند که از روی پل ارتباطی، سوار یک کشتیِ ناشناس می‌شوند.

یک دقیقه بیش‌تر طول نکشید که بفهمند کشتی مال کیست و کارش چیست. وقتی فهمیدند، انگار یک نفر با مشت به شکمشان کوبیده بود. توداسپیت به زانو افتاد، انگار که زخمی شده باشد. گلدی کنارش چمباتمه زد و وقتی نگاه کرد، دورتادورش والدین بچه‌ها را در حال شیون و زاری دید. می‌خواست دلداری‌شان دهد. می‌خواست بگوید: «عیبی ندارد؛ نگران

نباشید! یک جوری فراری‌شان می‌دهیم!» ولی آن کلمات بیهوده و دروغین در دهانش ماسید و نتوانست حرفی بزند. اگر در آن لحظه شمشیری داشت، آن را کشیده بود و هر چه باداباد.

با تلاشی عظیم، خشم و نومیدی‌اش را فرو خورد. رو به تودا سپیت کرد و گفت: «احتیاج به اطلاعات داریم. هر چه بیش‌تر، بهتر! نیم ساعت دیگر همین جا همدیگر را می‌بینیم.»

نسیم که مه را با خود برد، صبح آفتابی و درخشان رخ نمود. به طور طبیعی روش اختفا با تقلید از هیچ در چنین روزی ناممکن بود، مگر با حضور جمعیت.

گلدی گوشه‌ای را پیدا کرد که در آن تنه نخورد و چشمانش را بست. تنفس را کُند کرد و گذاشت به بخشی از بارانداز و تل کالاها و هوای پاک دریا تبدیل شود.

من هیچم. من بوی نمک دریا هستم...

همان طور که ذهنش در محیط شناور می‌شد، اندوه جمع چون چکشی میخ کش‌دار به او خورد. نفسش بند آمد. به سرعت افکارش را جمع‌وجور کرد و نزد خود نگه داشت تا تحت تأثیر و سلطه‌ی آن اندوه بی کران قرار نگیرد. سپس، همچنان که تقلید از هیچ را چون ردایی دورش پیچیده بود، از کنج اختفایش بیرون خزید و به سمت اولد لیدی اسکینت رفت.

برده‌دار که خدمه‌اش را در رکاب داشت، با دو کفیل مقدس حرف می‌زد. روی سینه‌اش نیم دوجین سوسک به بند کشیده شده، بندهایشان را می کشیدند و تقلا می کردند.

من هیچم. من رؤیای فراموش‌شده‌ی آزادی‌ام...

گلدی آهسته پیش رفت و متوجه شد که یکی از دو پیکر سیاه‌پوش، کفیل کایندنس است که مشغول بحث با اولد لیدی اسکینت شده است.

کفیل می گفت: «چیزی که به نظر می‌رسد متوجه نشده‌اید، این است که این نوعی افتخار است. سرورم، حامی اعظم، برای هر کسی دعوت‌نامه نمی‌فرستند...»

اولد لیدی اسکینت حرفش را قطع کرد: «منظورت هاروست دیگر؛ هان؟ گفتی سرورت چی چی؟ (با صدای بلند خندید و خدمه‌اش هم از او تقلید کردند.) این هارو، همیشه از این جور القاب قلنبه‌سلنبه خوشش می‌آمد. اصلاً چرا خودش را شاه معرفی نمی کند و کار را یکسره نمی کند؟»

کفیل میک که کنار کفیل کایندنس ایستاده بود، زیر لب زمزمه کرد: «اِ... ما که واقعاً شاه نداریم، ولی من و همکارم پیشنهاد شما را

حتماً به عرض ایشان می‌رسانیم...»

کفیل کایندنس با صدای بلند و با تغیّر گفت: «ولی من جواب لازم دارم! بالاخره شما و خدمه‌تان امشب به دفتر مرکزی حمایت می‌آیید یا خیر؟ هشدار می‌دهم که اگر نیایید، برایتان خیلی بد می‌شود. من هم جواب گوی تبعاتش نخواهم بود.»

زمزمه‌هایی غضبناک از طرف جاشوهای دو طرف گلدی به گوش رسید و خطوط خال کوبی صورت‌هایشان کج‌ومعوج شد.

اولد لیدی اسکینت خلط سینه‌اش را روی اسکله تف کرد و لبخند زد: «امیدوارم منظورت تهدید من نبوده باشد، کفیل.»

کفیل کایندنس با دندان‌هایی به‌هم‌فشرده جواب داد: «به هیچ عنوان.»

میک که چشم از ملوان‌ها برنمی‌داشت، به سرعت گفت: «فقط مسئله‌ی پیش‌بینی تدارکات است؛ این که چند تا دسر می‌خواهیم و از این جور حرف‌ها...»

صدایش تحلیل رفت و محو شد. یکی از سوسک‌های اولد لیدی اسکینت سرِ همسایه‌ی بغلی را قطع کرده و با آرامش تمام سرگرم خوردن لاشه‌اش بود.

ناخدای برده‌دار همان طور که کاسه‌ی پشت حشره‌ی بال‌دار را با نوک انگشتانش نوازش می‌کرد، گفت: «به نظرم رفتن به ضیافت، برای تغییر ذائقه بد نباشد.»

سپس با صدای بلند اضافه کرد: «نظر شماها چیه، موش‌مرده‌ها؟ باید به دعوت این‌ها جواب مثبت بدهیم و از آن غذاهای سوسولی مثل بز بریان شکم‌پر با چکاوک بخوریم؟ (یکی از پلک‌هایش برای چشمک زدن پایین آمد.) یا ژله‌ی کلاغ با سُسِ من چقدر مُهِمم؟»

جاشوها شلیک خنده را سر دادند و به هم سقلمه زدند. گلدی از زیر ضرب آرنج‌هایشان گریخت و چون خاطره‌ای ساکت ماند. من هیچم، هیچِ هیچ!

اولد لیدی اسکینت به علامت سکوت کف دستش را بالا گرفت: «خیلی خب، می‌آییم. دست کم اغلبمان می‌آییم. گفتی همین امشب؟ در دفتر مرکزی حمایت؟» انگشتش را به سوی دو نفر از جاشوها که یکی‌شان فقط نیمی از بینی‌اش باقی مانده بود، بالا آورد و گفت: «مینس و جَنگِل، شما دو تا می‌مانید و کشیک می‌کشید؛ شماها و دابِل.»

دو مرد اعتراض کردند، ولی ناخدا ساکتشان کرد: «نگران نباشید؛ برای شماها هم ژله‌ی کلاغ می‌آوریم.»

کفیل کایندنس با شنیدن این توهین فین‌فینی کرد و گفت: «فقط سه جاشو برای نگهبانی از این همه بچه؟! اگر به جای شما بودم، بیش‌تر

مراقبت می کردم. اگر یکی‌شان هم فرار کند، فوگلمن خیلی ناراحت می‌شود!»

ناخدای برده‌دار ابروهایش را بالا برد و گفت: «فرار؟ از دست اولد لیدی اسکینت؟» به سمت خدمه‌اش برگشت و دست گوشتالویش را چنان تکان داد که انگار ارکستری را رهبری می کند: «یعنی می‌شود؟»

جاشوها هم با هم گفتند: «نه، نمی‌شود!»

ناخدا با حالتی دلقک‌مآبانه تعظیمی کرد و گفت: «از رأی اعتمادتان متشکرم، موش‌مرده‌ها. حالا تا همه‌تان را با هم دار نزده‌ام، برگردید سر کارتان!»

با این دستور ملوان‌ها خنده‌کنان رفتند و گلدی برای جلوگیری از لو رفتن، ناچار همراهشان رفت.

***

پاونس اگر دست خودش بود، هرگز حتی نزدیک خانه‌ی توبه هم نمی‌شد، ولی در آن هنگام چاره‌ی دیگری نداشت. از مقابل توپ جنگی بزرگ یواشکی رد شد و پا داخل صحن اصلی خانه‌ی توبه گذاشت که در آن، ده‌ها کفیل مقدس با ردا‌هایی باز و سرهایی درهم‌رفته قدم می‌زدند.

پاونس فریاد زد: «اوهوی! با شماهام!»

مکالمات میان کفیل‌ها یک‌باره قطع شد. کفیل‌ها همگی به او زل زدند.

- می خواهم بروم پیش هار.... (کلامش را ناتمام گذاشت. این جا به او چه می گفتند؟) اوم، اون یارو، فوبلمن، می خواهم او را ببینم.»

اگر یک موش فاضلاب هم روی دو پای عقب می‌ایستاد و شروع به حرف زدن می کرد، کفیل‌ها این قدر قیافه‌ی حاکی از انزجار به خودشان نمی گرفتند. یکی از آن‌ها با لحنی کشیده و کُند گفت: «می خواهی فوگلمن را ببینی؟ باشد! ولی گمان نکنم ایشان بخواهند تو را ببینند!»

همه خندیدند و به او پشت کردند.

ولی پاونس کسی نبود که به این آسانی از میدان در برود: «یک مشت اطلاعات برایش دارم! اطلاعات باارزش.»

کفیل‌ها از پشت سر به او اخم کردند و زنجیرهای دور کمرشان را تکان دادند؛ انگار که چهار تا زنجیر کهنه می‌توانست کسی را که در خیابان‌های اسپوک بزرگ شده بود، بترساند.

پاونس آهسته جلوتر آمد که مجبور به داد زدن نباشد. بعد با آهنگی معمولی گفت: «راستش شماها مجبور هم نیستید مرا پیش او ببرید.

می‌توانم صبر کنم تا خودش بیاید بیرون، ولی اگر پرسید چرا این‌قدر طولش دادم که این اطلاعات باارزش را بهش برسانم، مجبور می‌شوم بهش بگویم. می گویم که تقصیر کلاغ‌سیاه‌های خودش بوده. می گویم که بهشان گفتم که چقدر مهم است، ولی آن‌ها فکر کردند خودشان بهتر می‌دانند تا او.»

کفیل‌ها بر جا ایستادند و با تردید به هم نگاه کردند.

پاونس نیشخندی تحویلشان داد و گفت: «هیچ نمی‌دانم چه واکنشی نشان بدهد.»

از آن‌جا به بعد دیگر آسان بود. دو نفر از کفیل‌ها روی سرش خراب شدند و او را کشان کشان از پلکان طولانی بالا بردند و وارد عمارت شدند. البته پاونس اگر می خواست، می‌توانست فرار کند، ولی خودش می خواست وارد بنا شود.

دست‌کم تصور او که همین بود.

دهانش را همان طور بسته نگه داشت تا وقتی او را به اتاقی مجلل بردند که تا آن روز مانندش را ندیده بود. فرش زیرپا، پرزهایی به بلندی و تراکم چمن داشت. دورتادور پای دیوارها مبل‌های بزرگ و نرم چیده شده بود. لوسترهای بزرگ و درخشانی هم از سقف آویزان بودند. دهان پاونس از تعجب باز مانده بود و برای اولین بار در عمرش زبانش بند آمده و نمی‌توانست متلکی بگوید یا خوشمزگی کند.

هارو - همان فوبلمن- پشت میز تحریر نشسته بود و چیزی می‌نوشت. سرتاپا سیاه و نقره‌ای پوشیده بود و شبیه پادشاه‌ها بود. شمشیری زیبا هم جلویش روی میز قرار داشت. پاونس را که دید، با بیزاری از نوک بینی به او زل زد.

فوگلمن گفت: «این کیه؟»

دو کفیل که وقتی با پاونس تنها بودند، بدن‌هایشان مثل طنابی کهنه سخت و کشیده شده بود، ناگهان کرنش کردند، لبخند زدند و همین طور بی‌دلیل، یک بار دیگر تعظیم کردند.

یکی از دو کفیل گفت: «پوزش می‌طلبم، عالی‌جناب. این آسمان‌جُل می گوید که اطلاعات ارزشمندی دارد. احتمالاً دروغ می گوید، ولی ما تصور کردیم بهتر است خودتان...»

فوگلمن یک ابرو را بالا برد.

کفیل از ترس آب دهانش را فرو داد: «اطاعت! او را به زندان می‌اندازیم و شلاقش می‌زنیم، عالی‌جناب. بله، عالی‌جناب! این کار

را می کنیم، عالی جناب.»
او شروع کرد به عقب رفتن و هم‌زمان پاونس را هم با خود کشید.
پاونس پاشنه‌ها را به زمین چسباند و گفت: «آقای هارو، مرا به یاد نمی‌آورید؟»
یکی از کفیل‌ها سیلی‌ای توی گوشش خواباند و گفت: «باید ایشان را عالی جناب خطاب کنی!»
پاونس که گوشش را می‌مالید، گفت: «خیلی خب، باشه. عالی جنب؟»
فوگلمن ابروی دیگرش را هم بالا برد.
- منم، پاونس، عالی جنب. توی اسپوک که بودیم، چند تا کار برایتان کردم.
فوگلمن گفت: «آه، بله، یادم آمد.» با حرکت دست دو کفیل را مرخص کرد و تنها شدند.
پاونس منتظر شد تا آن دو بروند. بعد یک قدم جلوتر آمد و گفت: «موضوع این است که مزدورها یکی از رفقایم را گرفته‌اند و تحویل اولد لیدی اسکینت داده‌اند. او فقط یک جوجه کوچولوی فسقلی است که توی بازار برده‌فروش‌ها نیم اشرفی هم بابتش نمی‌دهند؛ شاید هم کم‌تر. احتمالش هم هست که مجبور شوید چیزی هم دستی بدهید که ببرندش...»
فوگلمن یک انگشتش را بالا برد و ساکتش کرد: «حالا می خواهی دوستت را پس بگیری.»
- آی، گل گفتی!
- در مقابلش چه پیشنهادی برایم داری؟
پاونس شروع کرد و گفت: «خب...» ولی ساکت شد. لو دادن گلدی و تودا سپیت در ازای ماوس باید برایش آسان می‌بود، ولی قول داده بود حرفی نزند. به سر موش‌های سفید که برای ماوس از هر چیز دیگری باارزش‌تر بود، قسم خورده بود. تا آن روز هم هیچ کدامشان چنین سوگندی را زیر پا نگذاشته بودند.
فوگلمن با ناشکیبایی روی قبضه‌ی شمشیرش می‌زد. پشت سر پاونس در باز شد.
یکی از کفیل‌ها زیر لب نجوا کرد: «عفو کنید، عالی جناب. یک ملاقاتی دیگر دارید. ایشان...»
دستی کفیل را کنار زد. پیکری پوشیده در ردایی سبزرنگ و پاره از کنار پاونس رد شد و رفت و راست جلوی میز فوگلمن ایستاد: «کفیل هوپ؛ برای ادای گزارش حاضرم، عالی جناب!»

فصل ۱۹: خیانت

گلدی و توداسپیت نیم ساعت پس از آن که جدا شدند، دوباره به هم رسیدند. برای تعریف کردن آنچه فهمیده بودند، سر از پا نمی‌شناختند، ولی با فکر آنچه ممکن بود در دهلیزهای بردگان در کشتی سیلور لاینینگ بر سر بانی و ماوس بیاید، فقط توانستند دوان‌دوان به موزه برگردند. هرگاه که می‌توانستند نفسِ اضافه بکشند، با نجواهایی بریده‌بریده آنچه فهمیده بودند، به هم اطلاع می‌دادند و باز می‌دویدند.

توداسپیت نجوا کرد: «بعضی از مزدورها و برده‌دارها همدیگر را می‌شناسند. شنیدم که می‌پرسیدند کجا می‌توانند خوش بگذرانند و مزدورها هم گفتند که مراقب طاعون باشند؛ همین‌طور مراقب عفریت‌ها!»

- امشب توی دفتر مرکزی حمایت، ضیافت دارند. قرار است کشتی را فقط با سه نگهبان بگذارند و بروند! نمی‌دانم این دابل کیه...

- دابل؟ جانشین خود اولد لیدی اسکینت است... (در آن لحظه دوان‌دوان از شیب تپه‌ی غورخانه‌ی قدیمی بالا می‌رفتند.) جاشوها خیال می کنند مریض شده باشد، چون از دیروز تا حالا از کابینش بیرون نیامده...

- پس، از بابت این یکی خیالمان راحت شد، ولی آن دو تای دیگر...

توداسپیت گفت: «خودمان حریفشان می‌شویم. شاید هم برو را با خودمان آوردیم؛ تا بانی و ماوس را آزاد کنیم، برو می‌تواند سرشان را گرم کند.»

سر بن‌بست که رسیدند، گلدی ایستاد. فریسیا باز در پس ذهنش نجوا می کرد و پیش از آن که بفهمد چه خبر شده است، متوجه شد که...

در ارتفاعات مرن، همراه با هاروت، مرزبان جوان اسپیت است. شب گذشته پنج نفر از نیروهایش را از دست داده بود؛ نیروهای هالت برن با یورشی آن‌ها را به اسارت گرفته بودند و فریسیا عزمش را جزم کرده بود که آن‌ها را بازپس بگیرد. نقشه‌ای کشیده بود که...

هاروت گفت: «گلدی.»

با این اختلال در افکار، فریسیا سرش را تکان داد. نقشه‌ای که کشیده بود...

- گلدی بیدار شو!

هاروت بود که حرف می‌زد و هم او توی صورتش زد.

فریسیا فریاد کشید: «چطور جرئت می کنی؟»

... ناگهان به یاد آورد کیست و کجاست.

توداسپیت با خشونت پرسید: «برگشتی یا نه؟»

گلدی که آرزو می کرد زانوانش آن‌طور وحشتناک نلرزند، جواب داد: «آره.»
- مطمئنی؟ خب، پس دیگر این کار را نکن!
- ولی فریسیا برای نجات افرادش نقشه‌ای داشت! اگر می‌فهمیدم چطور می‌خواست این کار را بکند.
توداسپیت فریاد زد: «نقشه‌ی فریسیا به درد ما نمی‌خورد. ما به یک فرد شب‌رو احتیاج داریم، نه یک شاهدخت دیوانه‌ی جنگ و خونریزی! ما تو را لازم داریم!»
- ولی ما نمی‌توانیم ماوس و بانی را بدون او نجات بدهیم.
- چرا می‌توانیم! چاره‌ی دیگری نداریم! اگر وسط یک کار مهم دوباره بزند به سرت، چه کار کنیم؟ اگر یک‌دفعه شروع کردی به کشتن مردم، چی؟
گلدی یاد فیور افتاد و اعتراض‌هایش درجا فروکش کرد. توداسپیت همان‌طور که او را دنبال خودش به داخل بن‌بست می کشید، گفت: «بیا دیگر.»
ناگهان هر دو ایستادند، چون گربه جلویشان سبز شد. روی پوستش خون دلمه بسته بود و همان‌طور که سعی می کرد چند قدم باقی‌مانده تا رسیدن به موزه را طی کند، چنگال‌هایش روی سنگفرش کشیده می‌شد.
گلدی خودش را به گربه‌ی زخمی و بی‌رمق رساند و گفت: «گربه! چی شده؟»
گربه فقط با خشونت فیشی کرد و نقش زمین شد.
توداسپیت گفت: «می‌روم الگا چیاولگا را بیاورم.» بعد هم پلکان ورودی را دو تا یکی بالا رفت.
گلدی کنار گربه زانو زد. در پس ذهنش شاهدخت فریسیا درباره‌ی زخم‌های میدان نبرد نجوا می کرد...
عرق نشسته بر جبینش را حس می کرد و همچنین کبودی‌های بدنش را؛ آوای مبارزه را از دوردست‌ها می‌شنید...

گلدی با تلاشی عظیم توانست خود را به همان بن‌بست برگرداند و فریاد زد: «نه!» اما مرن باستان هنوز هم آن‌جا بود؛ در یک‌قدمی او. شاهدخت فریسیا باز زمزمه می کرد...
گلدی نفس عمیقی کشید و گفت: «من گلدی راثم؛ نگهبان پنجم!»
ولی کافی نبود. حس می کرد که باز به سوی مرن باز می گردد؛ به سوی حیاتی متفاوت...
گلدی سرش را محکم تکان داد. حق با توداسپیت بود. این حیاتی بود که

او می‌خواست! او برایش جنگیده بود؛ از خانه گریخته بود؛ همه چیزش را به مخاطره انداخته بود تا چیزی شود که اکنون بود. هیچ شاهدخت جنگجویی هم نمی‌توانست آن را از او بگیرد!

سنجاق‌سینه‌ی آبی پرنده‌مانندش را در مشت فشرد و تنفسش را آرام کرد؛ درست مثل وقتی که می‌خواست دست به اختفا بزند. این بار، در عوض این که ذهنش را به سمت بیرون شناور کند، آن را به سمت درونش هدایت کرد؛ تا وقتی حس کرد که قلبش چگونه در سینه می‌تپد و خون را در رگ‌هایش جاری می‌سازد و همراه آن امیدها و ترس‌ها و رؤیاهایش جان می‌گیرند. به خودش گفت: «این منم! من همین هستم و بس!»

گلدی در همین حالت باقی ماند و ذهنش را از هر اندیشه‌ی دیگر خالی نگه داشت تا وقتی که توداسپیت همراه برو که له‌له می‌زد، رسید و به فاصله‌ی یکی دو ثانیه بعد از آن‌ها هم الگا چیاولگا آمد.

پیرزن گلدی را کنار زد و گفت: «بگذار ببینم!» کنار گربه زانو زد و ادامه داد: «زکی! گربه! از جنگ برگشته‌ای؟»

عرق نشسته بر جبینش را حس می‌کرد و کبودی‌های بدنش را نیز.

گلدی زیر لب با خود حرف می‌زد: «نه! من اینم!»

برو سر بزرگش را پایین آورد و موهای خونین گربه را بو کشید: «چه کسی این بلا را سرت آورده؟»

گربه با نفسی بریده جواب داد: «س... س... سربازها.»

غرش ترسناکی از سینه‌ی تازی جنگی برخاست: «سربازها؟ چطور جررررئت کرده‌اند؟ تو دشمن منی و آن‌ها حق نداشتند به تو دست بزنند! بگو کجایند که خودم بخوررررمشان!»

الگا چیاولگا گفت: «الآن نه، برو.» بعد هم دستش را با ملایمت روی دنده‌های گربه گذاشت. گربه فیشی کرد و چنگال‌هایش از پنجه بیرون پرید.

پیرزن گفت: «حماقت نکن. خودت هم می‌دانی که دارم کمکت می‌کنم.»

با نهایت دقت گربه را بلند کرد. گربه از فرط درد جیغی کشید؛ بعد چشمانش بسته شد و دیگر فقط شکمش بود که آهسته‌آهسته بالا و پایین می‌رفت و خبر از زنده بودنش می‌داد.

گلدی پرسید: «حالش خوب می‌شود؟»

الگا چیاولگا گفت: «گربه‌ها خیلی سخت‌جان‌اند. بازماندگان ول گربه‌ها هم سخت‌جان‌تر از آن‌ها هستند.»

همان‌طور که از پلکان بالا می‌رفتند، گلدی و توداسپیت ماجرای

رخ‌داده برای بانی و ماوس را برای پیرزن بازگو کردند.

***

برو غرید: «بررررده‌دارررها؟ استخوان‌هایشان را خررررد می کنم! چنان خاکستررررشان کنم که حتی زمین هم یادش برود روزی در آن زندگی می کردند!»

گربه هم بی آن که چشم باز کند، تأیید کرد: «خیووووورد!»

الگا چیاولگا گفت: «ساکت. نفست را هدر نده. دارم می‌برمت بهداری. آن‌جا سینیو و دن را می‌بینم. حامی هم آن‌جاست و درباره‌ی کاری که باید بکنیم، حرف می‌زنیم.»

اما پیش از آن که حتی به بهداری نزدیک هم شوند، موزه جابه‌جا شد و دوباره جابه‌جا شد و تارعنکبوت‌های بالای سرشان تاب خوردند و چرخیدند و آب‌های اسکرچ پیر هم به تلاطم افتاد.

در ژرفای موزه و پشت دروازه‌ی ناپاک، ژنرال‌ها در تالارهای جنگ نقشه‌هایشان را بیرون کشیدند و سخن از حمله گفتند. از عمق تالارهای طاعون، خش خش حرکت هزاران موش صحرایی که بر تن هر کدام هزار کک خانه کرده بود و هر کدام ناقل مرضی بودند که جوئل قرن‌ها می‌شد آن را ندیده بود، به گوش رسید.

از روزی که چون جانوری وحشی در خیابان‌های اسپوک به شکار هوپ پرداخته بودند، تا همین چندی پیش، اوقاتی بود که کفیل مقدس تصور می کرد دیگر هرگز وطنش را نخواهد دید. هنوز آن لحظه‌ی شوم و دردناک را به خاطر داشت که چگونه بر عرشه‌ی پیگلت و برای دومین بار در دل آن دروغ بزرگ افتاده بود. سگان شکاری از پشت سرش حمله می کردند و تصور می کرد که دیگر از دست رفته است، اما به ترتیبی باز به دویدن و فرار ادامه داده بود تا وقتی سپیده دمیده بود و آن دروغ نیز باطل شده بود.

از آن پس تا کنون دلش در هوای برگشتن به جوئل پر و بال می‌زد، ولی در عوض در اسپوک مانده و به دستورهایش عمل کرده بود و دلش به این خوش بود که گلدی راث و توداسپیت هم بالاخره مرده بودند و سرانجام یک روز مزد زحماتش را خواهد گرفت.

آن روز بالاخره رسیده بود و تصمیم داشت فوگلمن را از این که چگونه با نبوغش توانسته بود مشکل آن بچه‌ها را حل کند، باخبر سازد.

گزارشش را به روال همیشگی و معمول شروع کرد: «خبرهای خوشی دارم،

عالی جناب! تمام دستورهایتان اجرا شد... رشوه‌ها، حق‌السکوت‌ها و تهدیدها. اسپوک برای یورش آماده است!»

فوگلمن سری تکان داد؛ انگار که چیزی جز این هم انتظار نداشت. هوپ سینه‌ای صاف کرد و افزود: «ام... به گمانم کورد درباره‌ی بچه‌ها به شما خبر داده باشد. البته خبرش بیات است؛ می‌دانم، ولی...»

فوگلمن به هوپ گفت: «کورد که هنوز به جوئل برنگشته است.»

لرزه‌ی شادی بر سرتاسر اندام‌های هوپ سایه افکند. دست‌ها را جلویش گره کرد و گفت: «ای داد! افسوس! نمی‌دانم کجا ممکن است رفته باشد؟ به او گفتم که مستقیم نزد شما بیاید، ولی او همیشه کمی غیرقابل اعتماد بوده...»

فوگلمن ناگهان گفت: «و بچه‌ها؟»

- آه، بله، بچه‌ها! پیغام‌های رمزشده اجازه نمی‌داد هویت دو کودک را که ربوده بودیم مخابره کنم، ولی حالا می‌توانم! یکی از آن‌ها دختری بود به نام بانی هان. دومی هم برادرش بود به نام کاشنری که خودش را توداسپیت معرفی می‌کند.

کفیل هوپ جرئت کرد و لبخندی گذرا زد: «این اسم چیزی را به خاطرتان نمی‌آورد، عالی جناب؟ تصور کنید وقتی فهمیدم پسری که آن همه دردسر برایمان ساخته بود سرانجام در اختیار و تحت سلطه‌ام قرار گرفته، چقدر خرسند شدم!»

فوگلمن یک ابرویش را بالا داد؛ انگار که خرسندی هوپ برایش اهمیتی نداشت. هوپ که می‌دانست هنوز قسمت‌های بهتر خبرهایش باقی مانده بود، به گزارش ادامه داد.

- متأسفانه... اِم... همان طور که می‌دانید کمی با آن‌ها مشکل پیدا کردیم، عالی جناب. یک کودک دیگر پیدا شد و کمکشان کرد فرار کنند. ولی با افتخار به استحضار می‌رسانم که دوباره دستگیرشان کردیم. حالا هم مرده‌اند. توداسپیت هان، بانی هان و... (درنگی کرد تا از آن لحظه لذت کافی ببرد...) و گلدی راث، همگی به دستور من جلوی کوسه‌ها انداخته و کشته شدند!

فوگلمن لحظاتی متمادی کفیل هوپ را ورانداز کرد. به نظر نمی‌رسید چنان که هوپ انتظار داشت، از کشف هویت آن سه کودک جا خورده یا از شنیدن سرنوشت شوم آن‌ها خشنود شده باشد. فقط پرسید: «از این بابت یقین داری؟»

- البته که یقین دارم، عالی جناب! مگر تا به حال ناامیدتان کرده‌ام؟

فوگلمن لب‌ها را غنچه کرد و گفت: «هوم‌م‌م‌م.»
این‌جا بود که هوپ متوجه حضور آن پسر شد. نامش چه بود؟
باونس؟ پاونس؟
پسر با قیافه‌ای مشتاق جلو آمد: «این حرف‌هایی که این زد، همه‌اش چرت‌وپرت بود، عالی‌جنب! اگر رفیقم را از کشتی اولد لیدی اسکینت پیاده کنید، برایتان می گویم واقعاً چه اتفاقی افتاده.»
فوگلمن روی صندلی به پشت تکیه داد: «بسیار خب، پاونس. بگو ببینم اطلاعاتت چیه. اگر به همان ارزشمندی باشد که ادعا می کنی، دوستت آزاد می‌شود.»
پسر پوزخند معنی‌داری به هوپ زد و گفت: «باشه، عیب ندارد. حالا قصه‌ی واقعی را بشنوید. از این که بانی چطور شد، خبر ندارم، ولی گلدی و توداسپیت زنده و سر حال‌اند. همین جا توی جوئل هستند. راستش...
(مکث کرد؛ انگار با وجدانش کلنجار می‌رفت. بعد چهره‌اش مثل سنگ سخت شد.) راستش، اصلاً خود آن‌هایی که برایتان مشکل درست می کنند، کلی از آن قضیه‌ی سنگ پنهان کار خودشان است. الآن هم توی موزه زندگی می کنند.»
هوپ دیگر نتوانست سکوت کند: «عالی‌جناب، من آن دو کودک را دست‌وپابسته و درمانده دیدم! (دندان‌قروچه‌ای به سمت پاونس رفت.) لابد می‌خواهی بگویی که توانسته‌اند فرار کنند و از عهده‌ی کورد و اسماج برآمده‌اند؟ خیر! حتی خودت هم آن‌جا نبوده‌ای!»
فوگلمن انگشتانش را زیر چانه گذاشت و گفت: «این‌جا حق با هوپ است. تو آن‌جا نبوده‌ای؛ بوده‌ای؟ یعنی روی پیگلت؟ تو که رازی را از من پنهان نمی‌کنی؟»
پاونس درجا جواب داد: «نه بابا! من فقط خبرچین‌های خوبی دارم. نه مثل این فلنس که خبرهایش مثل همیشه بیات‌اند.»
کفیل هوپ با شنیدن این توهین دندان‌ها را کلید کرد، ولی هم‌زمان رگه‌ای از تردید در دلش پیدا شد. آخر او خودش که خورده شدن دو کودک را توسط کوسه‌ها ندیده بود...
فوگلمن این بار ته قبضه‌ی شمشیرش را زیر چانه‌اش می‌زد: «خبری به‌واقع روشنگر و باارزش بود.»
- خب، پس می گذارید ماوس برود؟ اسم رفیقم همین است. همین الآن هم می‌شود رفت سراغ اولد لیدی اسکینت...
عالی‌جناب تبسمی کرد و گفت: «صبور باش، پسر؛ صبور باش! لابد

خبرچینت این را نمی‌داند که کورد و اسماج کجا رفته‌اند؟ تا به حال باید این‌جا می‌بودند، اما هنوز نرسیده‌اند.»

چیزی در آن لبخند بود که هوپ را به یاد سگان شکاری می‌انداخت که در اسپوک بی‌رحمانه تعقیبش کرده بودند. خشمی تلخ قلبش را انباشت؛ اگر گلدن راث گریخته باشد....

پاونس گفت: «شاید ترس برشان داشته. چون بچه‌ها از دستشان دررفته‌اند. شاید روی آفتابی شدن ندارند.»

فوگلمن گفت: «هوم‌م‌م. خیلی روشنگر بود. فقط یک مشکل دارد... (صندلی‌اش را عقب داد و لبخندش ناپدید شد.) مشکل این‌جاست که حرفت باورم نمی‌شود!»

سپس به سمت در رفت و آن را کاملاً باز کرد. بعد نعره زد: «اسماج!»

هوپ به قیافه‌ای که پاونس گرفته بود، پوزخندی غضب‌آلود زد. با خود اندیشید: «هاها! توقع این یکی را نداشتی!»

اسماج پای کشان وارد اتاق شد. هنوز هم به قدر گذشته درشت‌اندام و کودن بود. وقتی پاونس را دید، با تأسف سر جنباند: «ناخدا، من مطابق دستورت خیلی چشم‌انتظار نشستم، ولی تو برنگشتی. برای همین خودم آمدم دنبالت.»

خرسندیِ هوپ در آنی ناپدید شد: «من که نمی‌فهمم. (رو به فوگلمن کرد.) چرا به این پسر می گوید ناخدا؟ اگر او این‌جاست، چرا کورد نیست؟ مگر روی پیگلت چه اتفاقی رخ داده...»

پاونس که پا به فرار گذاشت، اسماج فریادی کشید. شمشیر عالی‌جناب طول اتاق را طی کرد و راه خروج پسر را بست.

- می خواهی ما را تنها بگذاری و بروی؛ هان؟ خیال می کردم می خواهی به دیدن اولد لیدی اسکینت بروی؟ (ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.) پس همین طور هم خواهد شد، پسر. می‌توانی همین امروز بعدازظهر با محموله‌ی بعدی بچه‌ها همراه شوی؛ البته در غل و زنجیر! (برای یکی از کفیل‌ها که بیرون در منتظر ایستاده بود، سری تکان داد.) ببریدش! یک کار مناسب هم به اسماج بسپارید.»

به مجرد رفتن آن دو، فوگلمن رو به هوپ کرد: «یعنی نمی‌فهمی، کفیل؟ خیلی ساده است. اسماج برایم تعریف کرد که روی عرشه‌ی پیگلت چه اتفاقی افتاده بود. به بیان ساده، فاجعه رخ داده است. کورد که باید زنده می‌ماند. مُرده؛ هر سه بچه که باید کشته می‌شدند، زنده‌اند! حالا هم به نظر می‌رسد همه‌ی این دردسرها که می کشیم، زیر سر

خبرچینت این را نمی‌داند که کورد و اسماج کجا رفته‌اند؟ تا به حال باید این‌جا می‌بودند، اما هنوز نرسیده‌اند.»

چیزی در آن لبخند بود که هوپ را به یاد سگان شکاری می‌انداخت که در اسپوک بی‌رحمانه تعقیبش کرده بودند. خشمی تلخ قلبش را انباشت؛ اگر گلدن راث گریخته باشد....

پاونس گفت: «شاید ترس برشان داشته. چون بچه‌ها از دستشان دررفته‌اند. شاید روی آفتابی شدن ندارند.»

فوگلمن گفت: «هوم‌م‌م. خیلی روشنگر بود. فقط یک مشکل دارد... (صندلی‌اش را عقب داد و لبخندش ناپدید شد.) مشکل این‌جاست که حرفت باورم نمی‌شود!»

سپس به سمت در رفت و آن را کاملاً باز کرد. بعد نعره زد: «اسماج!»

هوپ به قیافه‌ای که پاونس گرفته بود، پوزخندی غضب‌آلود زد. با خود اندیشید: «هاها! توقع این یکی را نداشتی!»

اسماج پای کشان وارد اتاق شد. هنوز هم به قدر گذشته درشت‌اندام و کودن بود. وقتی پاونس را دید، با تأسف سر جنباند: «ناخدا، من مطابق دستورت خیلی چشم‌انتظار نشستم، ولی تو برنگشتی. برای همین خودم آمدم دنبالت.»

خرسندیِ هوپ در آنی ناپدید شد: «من که نمی‌فهمم. (رو به فوگلمن کرد.) چرا به این پسر می گوید ناخدا؟ اگر او این‌جاست، چرا کورد نیست؟ مگر روی پیگلت چه اتفاقی رخ داده...»

پاونس که پا به فرار گذاشت، اسماج فریادی کشید. شمشیر عالی‌جناب طول اتاق را طی کرد و راه خروج پسر را بست.

- می خواهی ما را تنها بگذاری و بروی؛ هان؟ خیال می کردم می خواهی به دیدن اولد لیدی اسکینت بروی؟ (ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشت.) پس همین طور هم خواهد شد، پسر. می‌توانی همین امروز بعدازظهر با محموله‌ی بعدی بچه‌ها همراه شوی؛ البته در غل و زنجیر! (برای یکی از کفیل‌ها که بیرون در منتظر ایستاده بود، سری تکان داد.) ببریدش! یک کار مناسب هم به اسماج بسپارید.»

به مجرد رفتن آن دو، فوگلمن رو به هوپ کرد: «یعنی نمی‌فهمی، کفیل؟ خیلی ساده است. اسماج برایم تعریف کرد که روی عرشه‌ی پیگلت چه اتفاقی افتاده بود. به بیان ساده، فاجعه رخ داده است. کورد که باید زنده می‌ماند. مُرده؛ هر سه بچه که باید کشته می‌شدند، زنده‌اند! حالا هم به نظر می‌رسد همه‌ی این دردسرها که می کشیم، زیر سر

آن‌هاست! مرا ناامید کردی، هوپ! یک کار ساده به تو سپردم و تو این‌طور عاجزانه از انجامش فروماندی!»

کفیل مقدس هوپ، اگر شش ماه قبل چنین کلماتی از عالی‌جناب می‌شنید، به پایش می‌افتاد و طلب عفو و شفقت می‌کرد، اما دورانی که در اسپوک گذرانده بود او را دگرگون کرده بود. در مدتی که فوگلمن در خانه‌ی توبه نقش زندانی نادم را بازی می‌کرد، او فرمانروای مطلق دسته‌ای جنایتکار بی‌رحم بود. وقتی هم دروغ بزرگی گریبان‌گیرش شد، زندگی‌اش را به خطر انداخت و تا پای مرگ هم رفت.

هوپ خودش را جمع‌وجور کرد و سینه را جلو داد. بعد با قدرت و محکم جواب داد: «شما هر کاری که از من خواستید و حتی بیش از آن را انجام دادم. حاضر هم نیستم این‌جا بایستم و تاوان بی‌کفایتی کورد را بپردازم!»

فوگلمن به این نوع رک‌گویی عادت نداشت. چهره‌اش درهم رفت و هوپ احساس کرد سایه‌ی سیاه‌چال بر سرش افتاده است، ولی دیگر جایی برای عقب‌نشینی نداشت. در این‌جا همه چیزش در مخاطره بود.

هوپ به سرعت ادامه داد: «اگر چنان که می‌گویید بچه‌ها زنده باشند، باید هرچه زودتر دوباره دستگیر شوند؛ وگرنه همه تصور خواهند کرد که می‌توان در مقابل ما ایستاد و مقاومت کرد. خوشبختانه من فکر خوبی برایش دارم.»

برای لحظه‌ای سرنوشت‌ساز، آینده‌ی هوپ در معرض آزمون قرار گرفت. بعد، عالی‌جناب شمشیر را روی میز گذاشت، لکه‌ای را از روی آستینش زدود و گفت: «این فکر خوب که گفتی...؟»

هوپ حس کرد بی‌تردید حق به جانب اوست. پس از بیست سال خدمت، سرانجام توانسته بود فوگلمن را وادار به گوش دادن کند! حالا هم فقط کافی بود تا نظرش عوض نشده، فکر بکری برای دستگیری بچه‌ها ارائه کند. در همان یک نفس بعدی پنج شش راهبرد مختلف را سبک و سنگین کرد و کنار گذاشت. بچه‌ها دیگر بیش از هر وقت دیگری گوش‌به‌زنگ شده بودند. یعنی با چه ترفند هوشمندانه‌ای می‌توانست آن‌ها را به دام اندازد؟

سرانجام پاسخ همچون نعمتی از جانب هفت ایزد به ذهنش خطور کرد: «به نظر می‌رسید پاونس برای آزادی دوستش خیلی مشتاق باشد. اجازه دارم از او استفاده کنم؟»

- اگر لازم است، بله.

کفیل هوپ تبسمی شریرانه کرد: «در این صورت کار را به من بسپارید، عالی‌جناب. دامی برای آن کودکان پهن کنم که تا پایان عمر، رنگ آزادی را به خود نبینند. این بار دیگر هیچ خطایی پیش نخواهد آمد!»

@libraryVellichor

فصل ۲۰: دام



بحث در بهداری موزه، از تلخ‌ترین مشاجراتی بود که گلدی به خاطر می‌آورد. حتی سینیو هم نتوانست لبخند بر لب کسی بنشاند، اما تا وقتی الگا چیاولگا پنجه‌ی گربه را باندپیچی کرد و دنده‌های شکسته‌اش را بست، پنج نگهبان و حامی اعظم به نقشه‌ی واحدی رسیده بودند.

هرو دن زیر لب گفت: «یادتان باشد؛ من هنوز هم راضی نیستم. خیلی چیزها ممکن است درست از کار در نیاید. (ناخن شستش را جوید و به گلدی و تو داسپیت دهن کجی کرد.) نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست من هم همراهتان می‌آمدم.»

الگا چیاولگا در تأیید حرفش سر تکان داد و سینیو هم همان کار را تکرار کرد. بعد ناچار شدند که برای آرام ساختن اتاق‌های موزه که هردم بر بی‌قراری‌هایش افزوده می‌شد، آواز بخوانند و معلوم شد که نگهبانان ارشد نمی‌توانند پا از موزه بیرون بگذارند.

بچه‌ها که برای عملیات آماده شدند، الگا چیاولگا گفت که بروند و کمی بخوابند تا برای عملیات نجات شبانه سر حال باشند. اما گلدی خوابش نمی‌برد. موزه در جوش و خروش بود، اتاق‌ها و تالارهایش هر دو دقیقه یک بار جابه‌جا می‌شدند و گلدی می‌دانست سه نگهبان بزرگ‌تر در حال تقلا و تلاش برای ساکت کردنش هستند. یکی از کشتی‌های تالار راف تام پیشاپیش از هم پاشیده و مثل فندقی رسیده شکاف خورده بود. درختی که در منطقه‌ی متروکه بود، بر سر هر کسی که از نزدیکش می‌گذشت شاخ و برگ می‌ریخت. دروازه‌ی ناپاک مدام غرولند می‌کرد و می‌نالید: انگار که هر لحظه ممکن بود برپاشنه بچرخد و باز شود و هزاران نوع سایه‌ی ترس و وحشت را بر سر شهرِ از همه جا بی‌خبر نازل کند.

ذهن گلدی هم در غلیان بود و مدام نقشه‌هایشان را برای شب پیشِ رو سبک و سنگین می‌کرد؛ آن‌قدر که دیگر می‌خواست فریاد بکشد. وقتی مورگ محکم به درِ اتاقش کوبید و فریاد کشید: «دزد! دزد!» تقریباً خوشحال شد.

گلدی از اتاقش بیرون دوید و با تودا سپیت رودررو شد. هر دو به دنبال مورگ به آشپزخانه رفتند و پاونس را دیدند که آن‌جا سرگرم بالا انداختن پودینگ‌های میوه و کش رفتن قاشق‌های نقره است.

پاونس آن دو را که دید، شانه‌ای بالا انداخت و قاشق‌ها را دوباره روی میز گذاشت و گفت: «فکر کردم یک مشت آت‌وآشغال‌اند. می‌خواستم از شرشان خلاصتان کنم و این‌طوری لطفی بهتان بکنم.» بعد قیافه‌اش برگشت و گفت: «راستی خبر دارید اولد لیدی اسکینت در شهر است؟»

تودا سپیت خیلی خونسرد گفت: «آره، می‌دانیم.»

- خبر هم دارید که بانی و ماوس را گرفته؟

- آره.

- خب، ولی یک چیز هست که خبر ندارید. همین الآن دیدم یک دسته‌ی دیگر از زندانی‌ها را روانه‌ی کشتی برده‌دارها کردند، این دفعه دیگر فقط بچه‌ها نیستند؛ آدم‌بزرگ‌ها را هم گرفته‌اند. به نظرم آمد یکی‌شان شبیه کسی بود که قبلاً می‌شناختم. برای همین کمی پرس‌وجو کردم. آن وقت فهمیدم اسمش...

مورگ چنگال‌هایش را در لبه‌ی بالایی صندلی حلقه کرد و قار زد:
«اسمش؟»
- اسمش راث بود؛ آرکن راث.
گلدی حس کرد پوستش ناگهان کشیده شد و گُر گرفت. وقتی حرف زد، انگار صدایش مال کس دیگری بود. «هارکِن راث؛ بابا؟»
- آره خودش است. آرکن راث و زنش، گرِیس.
- مامانم؟
گلدی نزدیک بود پس بیفتد.
- تازه، دوستانشان هم بودند؛ خانواده‌ی هان.
توداسپیت سر تکان داد، انگار می‌خواست کلمات پاونس را از خودش دور کند: «نه! نه!»
- به گمانم اولد لیدی اسکینت دارد برای معادن نمک برده‌گیری می‌کند. (به‌دقت از گوشه‌ی چشم گلدی را می‌پایید.) می‌دانید که آدم‌ها توی این جور کارها خیلی دوام نمی‌آورند. لابد آمده برای تلفات قبلی جایگزین پیدا کند.»
مورگ یک پنجه‌اش را بالا برد که پشت گوشش را بخاراند و قار زد: «تلفات! تلفات!»
توداسپیت باز گفت: «نه!» ولی این بار لحن صدایش خبر از دلی چنان شکسته می‌داد که گلدی تاب شنیدنش را نداشت.
گلدی گفت: «این حرف‌ها چیزی را عوض نمی‌کند.» گرچه درد خودش مثل منگنه‌ای عظیم سینه‌اش را می‌فشرد، ولی ادامه داد: «این‌طوری فقط ناچار می‌شویم چند نفر دیگر را هم نجات بدهیم.»
پاونس که یک پودینگ میوه‌ای دیگر برداشته بود و به سمت در می‌رفت، گفت: «خب که چی؟»
گلدی جواب داد: «به هر حال ما امشب می‌رویم به کشتی که بانی و ماوس را نجات بدهیم...» حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، چون نمی‌خواست بیش از این از نقشه‌شان با پاونس حرف بزند.
دهان پاونس از حیرت بازماند: «شماها می‌خواستید ماوس را نجات بدهید؟»
- تو که فکر نمی‌کردی او را آن‌جا به حال خودش رها می‌کنیم؛ هان؟
پاونس نگاهی به گلدی انداخت: «چه می‌دانم؛ شاید هم می‌کردید.» بعد دوباره رو برگرداند: «او فقط یک بچه‌فسقلی است که یک نصف آدم بیش‌تر نمی‌ارزد. هیچ‌کسی جز من بهش محل سگ هم نمی‌گذارد.»

گلدی گفت: «ولی او دوست ماست.» بعد هم رو به توداسپیت کرد و گفت: «ما درست به همان روشی که قرارش را گذاشتیم، کارمان را انجام می‌دهیم. به جز این که....» فکری به سرش زد و بازوی پاونس را گرفت: «اگر قرار باشد بین ماوس و پیگلت یکی را انتخاب کنی، چه می گویی؟»

پاونس دستش را از چنگ گلدی بیرون کشید و گفت: «چرند نگو!»

- نه، جدی گفتم. حاضری برای نجات ماوس پیگلت را فدا کنی؟

پاونس شانه‌هایش را بالا برد؛ انگار که فرقی برایش نمی کرد، ولی گلدی که می‌دید پاونس چه تلاشی می کند تا اشکش سرازیر نشود، جوابش را گرفت.

گلدی گفت: «در این صورت، بهتر است تو هم با ما بیایی.» بعد رو به توداسپیت کرد: «من تنهایی می‌روم و تو و پاونس هم بروید پیگلت را بیاورید.»

توداسپیت محکم سر جنباند و جواب داد: «نه، حق نداری تنها بروی.»

- معقولش همین است، توداسپیت. خودت هم خوب می‌دانی. اگر من گیر افتادم، شما دو تا می‌توانید بیایید و نجاتم بدهید. اگر هم گیر نیفتادم، همین که دست آخر پیگلت آن جا باشد، ممکن است سرنوشت عملیات را عوض کند.

توداسپیت به او خیره شد، گویی می خواست مخالفت کند، ولی حق با او بود. توداسپیت کمی لبش را جوید و برای پاونس قیافه گرفت: «من بهش اعتماد ندارم.»

گلدی گفت: «پس برای همین باید باهاش بروی، ولی گمان نکنم بخواهد به ما خیانت کند. او هم درست به اندازه‌ی ما در خطر است؛ مگه نه، پاونس؟»

پاونس نگاهش را از گلدی دزدید: «آره. اوممم... شماها جدی می خواهید ماوس را هم فراری بدهید؟»

گلدی گفت: «اگر بتوانیم.»

پاونس هم جواب داد: «باشه، باشه.» بعد خیلی سریع و ساکت گفت: «پس بهتر است خیلی مواظب باشید. نه اولد لیدی اسکینت، نه هارو هیچ کدام کودن نیستند. حتماً گوش به‌زنگ‌اند تا ببینند کی آن‌قدر خنگ است تا برای نجات اقدام کند. (تمام صورتش گل انداخته بود) حتی ممکن است دامی چیزی پهن کرده باشند!»

گلدی لبخندی زور کی زد: «نگران نباش، پاونس. دام باشد یا نباشد، ما را نمی‌بینند. بهت قول می‌دهم هیچ چیز نمی‌بینند، مگر این که

خودمان بخواهیم.»

***

کشتی برده‌داری مثل پرنده‌ای شکاری کنار اسکله کِز کرده بود. بالای عرشه را با فانوس‌های متعدد نورباران کرده و بادبان‌های خون‌رنگش را دور بازوی افقی دکل‌ها بسته بودند. جایی در انباری کشتی صد کودک با نومیدی می‌گریستند.

جاشوی دماغ‌شکسته، مینس، بالای سر تخته‌پل ارتباطی نگهبانی می‌داد. گلدی به سمتش شناور شد. من گرد و غبار بال شب‌پره‌ام. من هیچم....

امواج مدّی به تنه‌ی کشتی می‌زدند. مینس سینه‌ای صاف کرد و خلط سینه‌اش را به دریا انداخت. گلدی از کنارش گذشت و پا به عرشه‌ی سیلور لاینینگ گذاشت.

توداسپیت و پاونس حالا عازم آوردن پیگلت بودند. توداسپیت موقع جدا شدن پرسیده بود: «از کاری که می‌خواهی بکنی، اطمینان داری؟»

گلدی هم جواب داده بود: «معلوم است که اطمینان دارم.» در حالی که ابداً این‌طور نبود؛ به هیچ عنوان.

ساک را روی بازویش جابه‌جا کرد و دنبال جایی گشت که اگر اوضاع بر وفق مراد نگشت، آن را پنهان کند.

سیلور لاینینگ خیلی بزرگ‌تر از پیگلت بود و وقتی ساک را جای مطمئنی پنهان کرد، مدتی طول کشید تا بتواند راهش را به انبار کشتی پیدا کند. از نردبانی یک‌طرفه پایین رفت و مراقب بود که با جاشوی دوم، جَنگِل، رودررو نشود و دعا کرد دابل هم همچنان در بستری بیماری در کابینش باشد و ناگهان سر و کله‌اش پیدا نشود.

هر چه پایین‌تر می‌رفت، انگار از اهمیت جاشوها کاسته می‌شد. کشتی گرچه نوساز بود، ترس در نقطه‌نقطه‌اش لانه کرده بود؛ گلدی انگار بازتاب هزاران هزار ناله‌ی نومیدانه را از در و دیوار می‌شنید. موهای پس گردنش سیخ شده بود و تا وقتی به انبار برسد، عرق از سر و رویش فرو می‌ریخت. در پس ذهنش، شاهدخت فریسیا برده‌دارها را نفرین کرد و برای گرفتن انتقام قسم یاد کرد.

در بطن کشتی نوری وجود نداشت. تنها یکی دو فانوس در آن‌جا می‌سوخت، اما چنان از هم فاصله داشتند که نورشان اثری بر تاریکی نداشت. هوا بوی وحشت و کثافت می‌داد و آوای گریه‌ها چنان بلند بود که گلدی باید انگشتانش را توی گوش‌هایش فرو می‌کرد تا بتواند قدم از قدم بردارد.

مادر و پدرش را در عمیق‌ترین قسمت کشتی پیدا کرد. آن‌ها به‌صورت روی توده‌ای از کاه‌های کثیف خوابیده بودند؛ درست مثل باقی اسرای آن‌جا. جایی دورتر از آن ردیف هراس‌انگیز، گلدی خیال کرد والدین توداسپیت را دیده است. آن‌ها هم خوابیده بودند. فانوسی بالای سرشان آویخته بود. در این بخش هیچ کودکی نبود. گلدی نمی‌دانست بانی و ماوس را کجا برده‌اند و دعا کرد پیدا کردنشان خیلی سخت نباشد. نفس عمیقی کشید و تمام جرئتش را جمع کرد. آن وقت بود که پوشش هیچ را رها کرد.

یکی از اسرا از انتهای ردیف با حالتی کِرِخت و مبهوت نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. گلدی شاه‌کلید و چاقوی جیبی‌اش را درآورد و کنار والدینش چمباتمه زد. آن‌ها را از کمر و مچ پا به زنجیر کشیده بودند، اما قفل‌های ساده‌ای بودند و گلدی می‌دانست بازکردنشان یکی دو دقیقه بیش‌تر وقت نمی‌گیرد.

بی‌صدا گفت: «مامان!» شانه‌ی مادرش را لمس کرد و مادر، خودش را جمع کرد: «منم! هیس! چیزی نگو! تکان نخور!»

صدای ترسناکی از لای کاه‌ها برخاست؛ انگار مادرش می‌خواست چیزی بگوید، ولی نمی‌توانست. هم‌زمان پدرش شروع به تقلا با زنجیرهایش کرد و چنان با قدرت این کار را انجام داد که سرانجام توانست طاقباز شود.

گلدی با قلبی فشرده‌شده متوجه دهان‌بندش شد و درخواست ملتمسانه‌اش را در چشم‌هایش دید: فرار کن، عزیزم! فرار کن!

دیگر برای فرار دیر شده بود. «زندانبانان» در هر دو طرف والدینش، پیشاپیش غل و زنجیرهایشان را انداخته بودند و تپانچه‌به‌دست احاطه‌اش کرده بودند.

یکی از آن‌ها جَنگِل بود و دیگری که پالتویی یک‌دست قهوه‌ای به تن داشت، کفیل مقدس، هوپ، بود.

فصل ۲۱: دابل



کفیل هوپ پیروزمندانه و زیر لب گفت: «فکر نمی کردی دوباره مرا ببینی؛ مگه نه، گلدی راث؟ گمان کردی همان جا در اسپوک از دستم خلاص شده‌ای! حالا که می‌بینی این جا هستم و تو هم با پای خودت مثل موش در تله افتاده‌ای. نگاهش کن! اسباب و ابزارش را هم آورده! این‌ها را که باید به من بدهی. خیلی متشکرم!»

شاه‌کلید و چاقوی جیبی را از دست گلدی قاپید و در جیبش گذاشت. گلدی لبش را گزید. باورش نمی‌شد کفیل هوپ هنوز زنده باشد. مامان از کف انبار کشتی با چشمانی مالامال درد و اندوه نگاهش می کرد. بالای دهان‌بند پدر و روی گونه‌اش یک کبودی اندک‌اندک خودنمایی می کرد.

کفیل هوپ گلدی را بلند کرد: «پس رفقایت کجا هستند؟ توداسپیت و بانی هان؟ فکر می کردم هر سه نفرتان را بگیرم. آن‌ها اهمیتی به والدینشان نمی‌دهند؟»

هوپ دستبندی به مچ‌های گلدی زد و خندید: «عیب ندارد. یکی از هیچی بهتر است. یاد قدیم‌ها افتادم که زنجیر تنبیه بهت انداخته بودم. آن موقع خیلی ناراحت بودی؛ مگه نه؟ ولی حالا... ای داد بیداد! به یک سفر به جنوب و بازدید از بازارهای برده‌فروشان جنوب می‌ارزد! گلدی راثِ مغرور سرانجام به زانو می افتد!»

جَنگِل سر زنجیر گلدی را گرفت و گفت: «بیا برویم. می‌بندمش به باقی بچه‌دماغوها.»

گلدی ناخواسته به عقب سکندری خورد. هم‌زمان، کفیل هوپ هم سر زنجیر را از چنگ جنگل بیرون کشید.

- نه‌خیر! با این یکی باید نهایت احتیاط را به خرج داد. برای صلاح خودش هم شده، نباید به امان خودش رها شود؛ چون زیادی باهوش است. گفتی اولد لیدی اسکینت کی برمی گردد؟

جنگل گفت: «تا صبح برنمی گردد. فکر کنم الآن او و بقیه‌ی خدمه باید تا خرخره اردک بریان لمبانده باشند.»

- تا وقتی او نباشد، مسئولیت با کیه؟

- با دابل، ولی نمی‌توانی ببینیش. از زور دل‌درد کبود شده. از وقتی رسیده‌ایم، از کابینش بیرون نرفته.

کفیل فین‌فینی کرد: «خیلی خب، پس حالا باید بیاید بیرون. موضوع مهم‌تر از آن است که خطر کنیم.»

جَنگِل گفت: «برای یک بچه‌دماغو که نمی‌شود دابل را از کابین بیرون کشید.»

کفیل هوپ پشتش را راست کرد و گفت: «همین بچه‌دماغو بیش از آنچه تصورش را بکنی، برای فوگلمن دردسر آفریده! اگر فرار کند، ترتیبی می‌دهم که تمامی نیروهای شبه‌جزیره بر ضدّ تو و کشتی‌ات وارد جنگ شوند.»

جَنگِل با خنده جواب داد: «قبل از تو هم خیلی دنبالمان کرده‌اند، ولی هیچ‌وقت دستشان بهمان نرسیده.»

یکی از زن‌های پشت سرش شروع به زار زدن کرد و جَنگِل هم بی آن که بداند کیست، لگدی حواله‌اش کرد. پدر گلدی دست‌های زنجیرشده‌اش را از زیر کاه‌ها بیرون کشید و خواست زن را آرام کند که جاشو لگدی هم به او زد. گلدی که می‌دانست کاری از دستش ساخته نیست، تنها زنجیرهایش را کشید.

هوپ گفت: «به هر حال پیش از رفتن باید دابل را ببینم.»

جَنگِل گفت: «پس گورت را با دست خودت می‌کنی. کابینش آن بالاست.»

کفیل هوپ در آن انبار بدبو، گلدی را پیش انداخت. بوی تعفن وحشتناکِ محل آن‌قدر در گلو و شش‌های گلدی انباشته شد که دخترک یقین کرد بالا خواهد آورد. فکر نمی‌کرد چیز دیگری باشد که او را بیش‌تر از این بترساند، ولی فیور و والدینش را دید که چهره‌هایشان از ترس زرد شده بود و دانست که احتمالاً آن‌ها را هم‌زمان با مادر و پدر خودش گرفته بودند. ماوس را دید که بدنش را مانند گلوله‌ای جمع کرده و چشمانش را چنان محکم بسته بود که گویی می‌خواست وانمود کند آن‌جا نیست. صد کودک دیگر را هم دید که بعضی‌شان آهسته‌آهسته با اندوه می‌گریستند و بعضی دیگر از فرط استیصال و نومیدی گوشه‌ای بُغ کرده بودند و با نگاه‌های یأس‌آلودشان رفتن او را تماشا می‌کردند. گلدی با دیدن این شیون و زاری‌ها دلش به پیچ‌وتاب افتاده و قلبش به درد آمد.

همان‌طور که از نردبان بالا می‌رفتند، هوپ سقلمه‌ای به پهلوی گلدی زد و گفت: «خیلی ساکتی! امیدوارم فهمیده باشی که همه‌ی این‌ها تقصیر توست. عالی‌جناب نمی‌خواستند این‌قدر شدت عمل به خرج دهند، ولی چاره‌ای برایشان نگذاشتی.»

گلدی که صدایش از خشم می‌لرزید، گفت: «دروغ است. آدم همیشه حق انتخاب دارد.» برگشت و به کفیل هوپ نگاه کرد و باز گفت: «همیشه!»

هوپ با تشر پرسید: «پس این کابین کجاست؟» و گلدی را چنان هل داد

که بالای پلکان رفت و به دیوار خورد.
جاشو به دری اشاره کرد که پنجره‌ی بالایش باز بود: «آن جا!» بعد هم خودش با مشت روی در زد: «آهای، دابل! یکی آمده تو را ببیند.»
صدایی از داخل کابین غرید: «برو گم شو. من مریضم.»
هوپ گلدی را تا دم در کشید و دهانش را کنار در گذاشت و گفت: «من کفیل مقدس، هوپم. موضوعی است که می خواهم در موردش با شما حرف بزنم؛ یک زندانی خاص، یک دختربچه.»
صدایی از داخل کابین نیامد. بعد از مدتی صدا گفت: «خب که چی؟»
کفیل هوپ سرخ شد: «باید بیایید بیرون. من حاضر نیستم از پشت درِ بسته حرف بزنم.»
گلدی صدای قرچ‌قرچ تخت ننویی و پاهایی را که با اکراه پیش می‌آمدند، شنید. دهانش چنان خشک شده بود که انگار خاک‌اره خورده بود.
صدای تَلَق قفلی بلند شد و صدایی خشک گفت: «این هم درِ باز. فرمایش؟»
جانشین اولد لیدی اسکینت موهای طلایی کوتاه پسرانه و چهره‌ای با خال کوبی نوارهای افقی داشت. چشمانش سرخ بود و پیدا بود شب‌های متمادی خواب به خودش ندیده است.
کفیل هوپ گلدی را چنان هل داد که ساق پایش به چارچوب در کوبیده شد و گفت: «این دختر یک فراری بدنام است. او و دوستانش، یکی از خطرناک‌ترین مردان اسپوک را به قتل رسانده‌اند.»
جَنگِل خُرخُری کرد و گفت: «ریختش که به آدم کش‌ها نمی خورد.»
نگاه دابل لحظه‌ای روی گلدی ثابت ماند و بعد چشم از او برگرداند. گلدی حس کرد این برده‌فروش را پیش از این جایی دیده، ولی این غیرممکن بود؛ ممکن نبود آن نوارهای خال کوبی‌شده را فراموش کرد.
هوپ ادامه داد: «این دختر امشب آمده بود که والدینش را نجات دهد. می خواهم مطمئن شوم که دیگر فرار نمی کند. باید تمام مدت بالای سرش نگهبانی بدهند. بهتر هم هست که او را خوب تفتیش بدنی کنید. همین یک دقیقه پیش یک وسیله‌ی قفل‌بازکن از او گرفتم. احتمال زیادی دارد که باز هم داشته باشد.»
دابل زیر بغلش را خاراند و خمیازه‌ای کشید: «همین بود؟ تمام شد؟»
- نه‌خیر، نشد! فردا صبح اول وقت همراه فوگلمن برمی گردم. توقع دارم این کودک و والدینش هنوز همین جا باشند!
- تو خیال کرده‌ای ما توی این کار ناشی هستیم؟ تا به حال یک بچه

هم از دستمان در نرفته.
- پس مطمئن شوید که این یکی اولیش نباشد!
دو زن به هم خیره شدند. بعد کفیل هوپ سر زنجیر گلدی را به جنگل سپرد و بی آن که نیم‌نگاه دیگری بکند، راه افتاد و رفت.
دابل باز خمیازه کشید و گفت: «یک داد سر مینس بکش، بعد هم ببندش پیش باقی بچه‌ها. من می خواهم بخوابم.»
بعد هم پیشانی‌اش را مالید؛ انگار که سرش هم به قدر شکمش درد می کرد.
جنگل فریاد کشید: «مینس!» بعد رو به دابل کرد و گفت: «نمی خواهی بگردیش؟ اگر در برود، اسکینت خیلی دلخور می‌شود.»
- در برود؟ (نوارهای روی صورت دابل در هم شد.) این بچه‌فسقلی! الآن صد تا از این ها داریم. مگر هیچ کدام توانسته‌اند در بروند که این برود؟»
- ولی اگر دست به فرارش خوب باشد...
دابل چشم‌ها را در حدقه چرخاند.
- پس باید بگردیمش.
دابل گفت: «محض رضای ثوک کله‌طاس! خیلی خب! بیارش این جا که یک ذره روشن باشد.»
گلدی صدای پایی شنید و مینس پشت سرش ظاهر شد: «چه خبر شده؟»
دابل با حالتی سرزنش‌آمیز نگاهش کرد: «خیلی قشنگ نگهبانی می‌دهی. ببین چی از زیر دماغت رد شده!»
مینس به گلدی خیره شد: «نه! من اصلاً ندیدمش. حتماً از یک راه دیگر آمده توی کشتی.»
جنگل گفت: «پس بختت بلند بوده، چون این یک آدم کش واقعی است. اگر می خواستی جلویش را بگیری، ممکن بود با این انگشت‌های کوچکش گردنت را بشکند.» بعد هم هر دو شلیک خنده را سر دادند.
انگشتان دابل به طرز شگفت‌آوری نرم و منعطف بود. جیب‌های گلدی را یکی‌یکی گشت و تنها چیزی که پیدا کرد، یک دستمال کثیف بود. دوباره آهی کشید. بعد هم کت گلدی را درآورد و شروع کرد به وارسی آستر کت. سنجاق‌سینه‌ی پرنده‌مانند آبی‌رنگ، پشت یقه خورده بود. انگشتان دابل از رویش رد شد. ماهیچه‌ای روی گونه‌اش ناگهان پرید.
گفت: «به‌به!» بعد هم با یک حرکت مچ، سنجاق را از یقه‌ی کت کند و آن را جلوی جاشوها گرفت که ببینند: «آدم کش است؟ فراری است؟ برای

این از بستر بیماری بلندم کرده‌اید؟ ببینید چه زَلَم‌زیمبوهایی انداخته! این فقط یک دختر کوچولوی ابله است که هوس کرده قهرمان‌بازی در بیاورد!»

جنگل نگاهی به سنجاق‌سینه انداخت و زیر لب گفت: «شاید می‌توانست از این برای قفل باز کردن استفاده کند...»

دابل چشم‌غره‌ای به او رفت و جواب داد: «شاید هم تو می‌توانستی یک دفعه هم که شده، از مغزت استفاده کنی. اگر یک فراری واقعی بود، می‌شد پول خوبی ازش کاسب شد. می‌شد او را به گروه‌های تبهکاری فروخت، ولی یک دختربچه مثل این؟ (با ناخرسندی نفسش را بیرون داد.) فقط جایمان را تنگ می‌کند.»

جنگل با لحن نه چندان قانع‌کننده و مطمئن گفت: «ولی شاید چیز دیگری هم قایم کرده باشد؛ چاقویی، چیزی که بهتر جاسازی کرده باشد.»

به نظر نمی‌رسید دابل گوشش به او بدهکار باشد. همان‌طور که سنجاق‌سینه‌ی گلدی را در جیب پالتویش می‌انداخت و برمی‌گشت، زیر لب گفت: «به نظرم بالاخره یکی پیدا می‌شود که طالبش باشد. ببندش پیش باقی بچه‌ها! من می‌روم بخوابم.»

مینس با خشونت گلدی را از کابین بیرون کشید، ولی پیش از آن که بتواند در را ببندد، دابل برگشت.

رو به گلدی کرد و گفت: «خیال می‌کردم توی این سفر محموله‌مان فقط بچه‌ها باشند. والدینش توی کشتی چه کار دارند؟»

جنگل جواب داد: «برایشان تله گذاشتیم. نقشه‌ی کفیل بود.»

دابل باز شکمش را گرفت؛ انگار که ناگهان تیر کشیده بود: «این دفعه تو و کس‌وکارت بد آورده‌اید؛ فکر کنم کشتی را عوضی سوار شده‌اید. حالا اسمت چیه؟»

گلدی برای این که آهنگ یأس را از صدایش بزداید، باید نهایت تلاش را می‌کرد.

- گلدی راث.

- پدرت و مادرت چی؟ اسم آن‌ها چیه؟

مینس هم پرسید: «خودت برای چی می‌خواهی بدانی، دابل؟» بعد هم کرکر خندید و ادامه داد: «مهم نیست اسمشان چیه. وقتی سوار سیلور لاینینگ شده‌اند، دیگر اسم و رسم ندارند.»

دابل سر بلند کرد و بو کشید: «بوی سوختگی از کجاست؟»

دو جاشو به هم نگاه کردند.

دابل با آهنگی ریشخندآمیز گفت: «اُ، باید مغز خودت باشد، مینس. چون خیلی برای فکر کردن زور زدی.»

- من کی برای فکر کردن زور زدم؟! من فقط نفهمیدم چرا...

- خب، پس ادامه نده! اگر قرار باشد این طرف‌ها کسی چیزی را بفهمد، خودم زحمتش را می کشم.

به هر دو نفر زل زد تا هر دو، سرهایشان را پایین بیندازند. بعد دوباره رو به گلدی کرد و با تشر گفت: «اسم‌هایشان!»

گلدی به سختی آب دهانش را فرو داد: «هارکن و گریس.»

چهره‌ی دابل زیر آن خال کوبی‌های افقی مثل دیوار آجری خالی به نظر می‌رسید. بعد زیر خنده زد. صدای وحشتناکی داشت؛ درست مثل جلنگ جلنگ برخورد شمشیرها به هم: «خب پس، انگار هارکن و گریس و گلدن راث امسال برای تعطیلات راهی جنوب‌اند. چه خانواده‌ی خوشبختی! مینس، امشب خوب رویشان را بپوشان. نمی‌خواهم هیچ شکایتی درباره‌ی خدمات رفاهی بشنوم؛ باشه؟»

مینس و جنگِل مخالفت‌ها را فراموش کردند و آن‌ها هم خندیدند. وقتی گلدی را به انبار برمی گرداندند، هنوز هم کم‌وبیش می خندیدند.

جَنگِل همان طور که گلدی را میان دو کودک پنج‌ساله‌ی گریان زنجیر می کرد، گفت: «این دابل خیلی مارمولک است. یک‌دفعه فکر کردم مهربان شده.»

منیس گفت: «دابل و مهربانی؟ نه، حالش خوب است و مثل همیشه زبل است. آهای، تو! خفه شو!» لگدی حواله‌ی دختر سمت راستی کرد تا ساکت شود. گلدی آن‌قدر لبش را برای ساکت ماندن گزید که خون افتاد، ولی بالاخره موفق شد ساکت بماند.

مینس به طرف گلدی سر تکان داد و پرسید: «فکر می کنی لازم باشد همان‌طور که کفیل گفت، بالاسر این یکی کشیک بدهیم؟»

جَنگِل گفت: «نه بابا، جایی نمی‌رود.» بعد هم زنجیرهای گلدی و بچه‌های دو طرفش را وارسی کرد. آن‌گاه همراه مینس خوش و خندان رفتند؛ انگار نه انگار که گلدی و آن همه کودک گریان وجود خارجی داشتند.

فصل ۲۲: وودن کبیر، نجاتمان بده!



کفیل هوپ بیرون از تالار ضیافت نشسته بود. ردای سیاه نونَوارش را مرتب می‌کرد و از فکر اسیر شدن گلدن راث غرق لذت می‌شد. تنها تأسفش این بود که نتوانسته بود بچه‌های خانواده‌ی هان را دستگیر کند. حس می‌کرد سرش کلاه رفته و در این فکر بود که چطور جبران کند.

شاید می‌خواست پیش از حرکت کشتی به سمت بازارهای برده‌فروشان جنوب، گلدن راث را مفصل شلاق بزند. بله چرا نتواند؟ به هر حال آن دختر سزایش همین بود!

خنده‌ای کرد و به صداهایی که از پشت درِ تالار ضیافت می‌شنید، گوش سپرد. پیدا بود که اغلب خدمه‌ی سیلور لاینینگ پشت میز غذاخوری خوابشان برده بود. صدای خر و پفشان هر از گاهی با وراجی‌های اولد لیدی اسکینت که سرگرم بازگو کردن ماجرای فرار چند برده و سرانجامِ خونین آن بود، قطع می‌شد.

هوپ به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با رضایت آه کشید. شب می‌گذشت.

فصل ۲۲: وودن کبیر، نجاتمان بده!



کفیل هوپ بیرون از تالار ضیافت نشسته بود. ردای سیاه نونَوارش را مرتب می‌کرد و از فکر اسیر شدن گلدن راث غرق لذت می‌شد. تنها تأسفش این بود که نتوانسته بود بچه‌های خانواده‌ی هان را دستگیر کند. حس می‌کرد سرش کلاه رفته و در این فکر بود که چطور جبران کند.

شاید می‌خواست پیش از حرکت کشتی به سمت بازارهای برده‌فروشان جنوب، گلدن راث را مفصل شلاق بزند. بله چرا نتواند؟ به هر حال آن دختر سزایش همین بود!

خنده‌ای کرد و به صداهایی که از پشت درِ تالار ضیافت می‌شنید، گوش سپرد. پیدا بود که اغلب خدمه‌ی سیلور لاینینگ پشت میز غذاخوری خوابشان برده بود. صدای خر و پفشان هر از گاهی با وراجی‌های اولد لیدی اسکینت که سرگرم بازگو کردن ماجرای فرار چند برده و سرانجامِ خونین آن بود، قطع می‌شد.

هوپ به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با رضایت آه کشید. شب می‌گذشت.

سرانجام آفتاب دمید و هوپ صدای عقب کشیدن صندلی‌ها و شلپ‌شلپ دستی گوشتالو را که زیر گوش ده بیست نفر فرود آمد، شنید. اولد لیدی اسکینت نعره زد: «بیدار شوید، موش مرده‌ها! الآن مد برمی گردد و باید با کشتی به سمت جنوب برگردیم.»

فوگلمن گفت: «خیال می کردم امروز را هم می‌مانی، اسکینت.»

- نه، امروز نیستم. جای دیگر کارهای مهمی دارم.

- ولی هنوز یک دسته اسیر دیگر مانده که باید بارگیری کنی. چه کار مهمی داری؟

هوپ که دید صدای اولد لیدی اسکینت تا حد زمزمه‌ای فروکش کرد، سرش را به در چسباند: «شایعه‌ی طاعون.»

- یعنی باور کردی؟ این شهر مثل بشقابی شسته پاک است.

اولد لیدی اسکینت با خنده پرسید: «به نظرت من چندساله‌ام؟»

فوگلمن با چرب‌زبانی گفت: «یک خانم جوان و زیبا مثل شما؟ خب، به گمانم یک روز هم بیش از سی سال نداری!»

هوپ خرناسی کشید.

برده‌دار دوباره خندید: «آخرین سالگرد تولدم شصت و هفت‌ساله شدم. من با خطر کردن در خصوص چیزهایی مثل طاعون، به این سن بالا نرسیده‌ام. البته به یک روز ماندن در این جا می‌ارزید؛ محموله‌ای که به من فروختی، ارزشمند بود و امشب هم که مفتخرمان کردی، ولی دیگر وقت رفتن است.»

بعد صدایش را بلند کرد و گفت: «زود باشید دیگر، جماعت! هیکل‌های بی‌خاصیتتان را ببرید بیرون تا خودم له و لورده‌شان نکرده‌ام.»

هوپ به دیوار چسبید، در باز شد و خدمه غرولندکنان از تالار ضیافت بیرون زدند و بد و بیراه گفتند و همان طور که سرهایشان را می‌مالیدند، تف می‌انداختند و می‌رفتند. خال کوبی‌های صورتشان برق می‌زد؛ انگار با صورت توی بشقاب غذا افتاده بودند.

پشت سرشان اولد لیدی اسکینت گام برمی‌داشت و سوسک‌های روی سینه‌اش سرگرم خوردن خرده‌ریزهایی بودند که از دهانش فروریخته بود. پشت سر برده‌دار هم فوگلمن می‌آمد، با همان شمشیر و لباس فرم پرطمطراق و مرتب؛ انگار نه انگار که تمام شب آن را بر تن داشت.

هوپ خودش را به او رساند و فریاد زد: «عالی جناب! حتماً خوشحال می‌شوید که بدانید دامی که گذاشته بودم، کار کرد. همین حالا، گلدن راث در انبار سیلور لاینینگ در غل و زنجیر است!»

آه که تحمل آن همه درد و مرارت به دیدن آن لبخند آرام بر چهره‌ی فوگلمن می‌ارزید! هوپ دنبالش دوید: «آن دختر دیگر در برنامه‌هایتان اختلالی ایجاد نمی‌کند، عالی‌جناب. تنها چیزی که پیش رو دارد، فلاکت است. می‌خواهید شخصاً او را ببینید و همین را به او گوشزد کنید؟»

فوگلمن روی قبضه‌ی شمشیرش ضربی گرفت و گفت: «هوم‌م... به گمانم بد نباشد.»

ده دوازده خودرو در همان نزدیکی پارک شده بود که می‌شد با آن‌ها به بارانداز رفت. هوپ خودش را میان دو جاشوی خال‌کوبی‌شده‌ی درشت‌اندام جا داد و قیافه‌اش را تا حد امکان خالی از هر احساسی کرد.

هنگامی که از تخته‌پل ورودی سیلور لاینینگ می‌گذشتند، پشت سر فوگلمن دوید و زمزمه کرد: «خوب خوابیدی، گلدن راث؟ زنجیرها بدنت را درد نیاوردند؟ والدینت از این بازی سرنوشت ناله و نفرین نکردند؟»

از آخرین باری که طعم خوشحالی را این‌طور می‌چشید، مدت‌ها می‌گذشت. اولد لیدی اسکینت و خدمه‌اش پیشاپیش آماده‌ی عزیمت شده بودند. هوپ به جاشوی دماغ‌شکسته اشاره کرد: «عالی‌جناب و من می‌خواهیم پیش از رفتن، آن زندانی خاص را ببینیم. لطفاً ما را تا آن‌جا راهنمایی کن.»

عرشه‌های زیرین سیلور لاینینگ بیش از همیشه بوی گند می‌داد. هوپ به دنبال جاشو و فوگلمن از نردبان باریک پایین رفت. با یک دست طناب حایل را گرفته و با دست دیگرش دستمالی را روی بینی نگه داشته بود. موش‌ها و عنکبوت‌ها از کنار پاهایش می‌گریختند و هوپ همان‌طور که دامن ردایش را بالا گرفته بود، به درگاه ویپینگ لِیدی دعا می‌کرد.

اغلب بچه‌ها خواب بودند و صورت‌هایشان را پشت بازوهایشان پنهان کرده بودند. چندتایی هم که بیدار بودند، وقتی نور فانوس را دیدند خود را جمع کردند. ناله‌ها و شیون‌های بریده‌شان اعصاب هوپ را آشفته می‌کرد و همان‌طور که رد می‌شد، به آن‌ها لگد می‌زد تا برای آن همه عذابی که متحمل شده بود، تنبیهشان کند. موشی سفید و چرک به او زل زد و لحظه‌ای بعد در تاریکی پنهان شد.

هوپ زیر لب زمزمه کرد: «جانور موذی. اصلاً تحمل موجودات موذی را ندارم!»

سرانجام جاشو توده‌ای درهم از اندام‌ها را نشانشان داد: «گفتم که نمی‌تواند در برود. تمام شب توی این تشک پر قو، تخت و تبارک خوابیده بود.» خنده‌ای کرد و با پنجه‌ی پا به او کوبید: «پاشو! پاشو ببینم!»

دختر ناله‌ای کرد، ولی از جایش تکان نخورد.

هوپ با صدای بلند گفت: «گلدن راث، عالی‌جناب فوگلمن آمده‌اند تو را ببینند.»

پاسخ دختر به قدری آرام و خفیف بود که هوپ ناچار شد خم شود تا بشنَوَد: «حالم... حالم خوش نیست.»

هوپ گفت: «حالت بد است؟ (رو به فوگلمن کرد.) ظاهراً زندانی حالش خوش نیست، عالی‌جناب.»

دندان‌های فوگلمن برق زد: «کارمان که با او تمام شود، ناخوش‌تر هم می‌شود. مجبورش کن بنشیند.»

هوپ آهی کوتاه و شادمانه کشید و با لگد دختر خانواده‌ی راث را از جا بلند کرد. زنجیرها صدایی دادند و دختر ناله‌ای وحشتناک سر داد و در مقابل نور، چند باری پلک زد.

هوپ لحظه‌ای تصور کرد جاشو آن‌ها را نزد کس دیگری آورده، برای همین با تردید گفت: «گلدن؟»

دخترک نجوا کرد: «ک... ک... کفیل هوپ. من... من حالم خوش نیست.»

آه، پس خود گلدن راث بود! ولی انگار فرقی داشت...

- آهای! جاشو، آن فانوس را جلوتر بیاور.

جاشو غرولندی کرد و فانوس را جلوی صورت دختر آورد و گفت: «من که نمی‌فهمم برای چی..» حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و در عوض صدایی غلغل‌مانند از گلویش بیرون آمد. فانوس به‌شدت به تاب خوردن درآمد و جاشو زیر لب گفت: «پوستش را! نگاه کنید! گردنش هم هست! وودن کبیر به دادمان برسد!» بعد هم با حرارت تمام شروع کرد به بشکن‌زدن و پس‌پسکی رفتن.

فوگلمن فانوس را از دستش قاپید و با تشر گفت: «چطور شده؟ از چه حرف می‌زنی؟»

گلدی راث نالید: «نا... نا... خوشم.(با دستان در زنجیرش بی‌رمق به دامن ردای کفیل هوپ چنگ انداخت.)خیلی هم خسته‌ام؛ خیلی خیلی خسته‌ام. کمکم کن. کمک!»

ناگهان تمام بچه‌های انباری بیدار شدند و ناله کردند: «نا... ناخوشم! حا... حا... حالم بد است!»

هوپ خیال می‌کرد در دلِ کابوسی به دام افتاده است. ناله‌ها و شیون‌ها و بوی تعفن به قدر کافی بد بود، ولی لکه‌های سیاه روی پوست گلدن راث و تاول‌های روی گردنش حقیقتاً ترسناک بودند...

کفیل هوپ که به سمت نردبان هجوم می‌برد و سکندری می‌خورد، فریاد

کشید: «طاعون!(حالا دیگر لکه‌های سیاه روی پوست باقی بچه‌ها را هم می‌دید؛ همین‌طور تاول‌های روی گردنشان را.)این کشتی طاعون‌زده است!»

فوگلمن او را کنار زد و خودش زودتر از او از پله بالا رفت. اثری از فانوس دیده نمی‌شد. لابد فوگلمن آن را انداخته بود.

نه! جاشو، دوباره فانوس را گرفته بود و او هم می‌خواست جلوتر از هوپ بیرون برود و مدام فریاد می‌زد: «کشتی را تخلیه کنید! محموله را طاعون زده! ناخدا، اسیرها طاعون گرفته‌اند!»

هوپ تصورش را هم نمی‌توانست بکند که در تاریکی انبار و کنار صد کودک بیمار باقی بماند. سعی می کرد پله‌پله بالا برود و نفس نکشد؛ نگاهش تنها روی نور فرو کاهنده‌ی فانوس مانده بود. فریاد زد: «صبر کنید من هم بیایم!»

تا وقتی به عرشه برسد و دورتادورش ملوان‌ها را هراسان ببیند که به هر سو می‌دوند، یادش نیامد که با پا به دختر خانواده‌ی راث زده بود. کفش‌هایش را درآورد و افتان و خیزان و زاری کنان به سمت تخته‌پل کشتی رفت.

اما راه عبور را بسته بودند. اولد لیدی اسکینت که در هر دست یک تپانچه داشت، آن‌جا ایستاده بود و راه عبور جاشوهای هراسان را گرفته بود. غبغب‌هایش از خشم می‌لرزیدند که نعره زد: «کی فریاد زد طاعون؟ کی جرئت کرد ادعا کند روی کشتی نو و خوشگل من درد و مرض پیدا شده؟ تو بودی، مینس؟»

مینس با صدای بلند داد کشید: «من بودم!» ته‌مانده‌ی دماغ شکسته‌اش تکان می‌خورد. صورت خال‌کوبی‌شده‌اش از ترس مثل گچ سفید شده بود: «من پوست سیاه و تاول‌ها را دیدم! تمام محموله آلوده شده!»

فوگلمن هم که با استفاده از شمشیر خودش را جلوی جمعیت رسانده بود، گفت: «راست می گوید! من هم دیدم. بگذار رد شوم، اسکینت. برایم مهم نیست می‌خواهی با باقی اراذل و اوباشت چه کار کنی، ولی من کارهایی دارم که باید به آن‌ها رسیدگی کنم.»

اولد لیدی اسکینت گوشش بدهکار نبود: «از کجا فهمیدی طاعون است، مینس؟ شاید کثافت یا جای گزیدگی کک باشد. توی آن سوراخی‌ها خیلی تاریک است.»

مینس فریاد کشید: «قسم می‌خورم مرض است. ناخدا! کار این کشتی تمام است! ما هم اگر زودتر فرار نکنیم، کارمان ساخته است.»

یک جاشوی دیگر فریاد زد: «آره، ناخدا؛ بیا برویم!» و دیگری گفت:

«نمی‌توانی این جا نگهمان داری تا بمیریم!» و دیگری: «این‌قدر ظالم نباش!»

هوپ تصور کرد تا سر اسکینت گرم بگو مگوست، می‌تواند از کنارش رد شود، ولی به‌رغم هیاهوی خدمه، ناخدا محکم سرجایش ایستاده و به مینس خیره شده بود.

ناخدا عربده کشید: «من به حرف یک بابایی که نمی‌تواند دماغش را روی صورتش نگه دارد، یک کشتی نو را ول نمی کنم بروم! می خواهم از دهن یک نفر که مخش حداقل از نصف بیش‌تر است، این را بشنوم؟ دابل کجاست؟»

به نظر هوپ ممکن نبود سر و صدای روی عرشه از این بیش‌تر شود، اما شد.

اسکینت داد زد: «دابل، بیا بیرون! الآن! بقیه هم خفه!»

ملوان‌ها به صورتی حیرت‌آور ساکت شدند و زیر لب به درگاه وودن کبیر و ویپینگ لیدی دعا خواندند و هم‌زمان بشکن زدند و از ترس لرزیدند. فقط فوگلمن بود که محکم و بی‌واهمه ایستاده بود، اما هوپ نبض او را هم می‌دید که بالای آرواره‌اش تندتند می‌تپید.

بالاخره دابل هم پیدایش شد. قیافه‌اش از دیشب هم بدتر شده بود؛ خیلی بدتر. همان‌طور که افتان و خیزان روی عرشه پیش می‌آمد و شکمش را گرفته بود، با صدایی شکسته نالید: «نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده، ناخدا. حالم خوش نیست.» به سمت یکی از خدمه دست دراز کرد، ولی جاشو جا خالی کرد. دابل چرخی خورد و زیر بغلش را گرفت و چشمانش از وحشت گشاد شد؛ انگار که یکی از آن تاول‌های ترسناک را دیده بود.

هوپ دستش را بالا برد و چیزی را نشان داد و جیغ زد: «او هم گرفته. او هم طاعون دارد!»

فصل ۲۳: کشتی طاعون‌زده



گلدی در سایه‌ی عرشه‌ی پاشنه با چهره‌ای سیاه و متورم نشست. غل و زنجیرهای بازشده‌اش را درآورده و به دنبال کفیل هوپ در سکوت کامل از انبار بیرون آمده بود، به این امید که خدمه‌ی کشتی در هراس کامل باشند. توقع نداشت اولد لیدی اسکینت حاضر به ترک کشتی نباشد و شاهد و مدرک بخواهد. وحشت به جانش چنگ می‌انداخت و آرزو می‌کرد کاش سنجاق‌سینه پرنده‌مانند آبی‌رنگش را هنوز هم داشت که از آن دل و جرئت بگیرد. خیلی به آزادی نزدیک شده بودند، و اگر الآن شکست می‌خوردند...

در این لحظه، دابل افتان و خیزان بیرون زد و کفیل هوپ جیغ کشید.

همین برای همه بس بود. باقی جاشوها به شکل موجی مقاومت‌ناپذیر به سمت اولد لیدی اسکینت هجوم بردند و او را هم با خود تا بارانداز کشیدند. تا آن هنگام، ناخدای برده‌دار هم مثل بقیه رخسارش به سفیدی گچ شده بود و تلاشی برای بازپس گیری کشتی‌اش نکرد. درعوض، دماغه‌ی دو تپانچه‌اش را به سمت دو نفر از ملوان‌هایش گرفت.

او فریاد کشید: «مینس! برگرد توی کشتی! جَنگِل تو هم برگرد! شما

دو تا همراه دابل توی کشتی می‌مانید.»
مینس و جنگل با هم فریاد زدند: «نه، ناخدا!»
اسکینت نعره کشید: «شما دو تا تمام شب را آن‌جا بوده‌اید و من نمی‌گذارم بقیه را آلوده کنید. زودتر بروید بالا تا هر دوتان را نزده‌ام.»
تا وقتی ده دوازده تپانچه‌ی دیگر هم از غلاف بیرون نیامد و به سویشان نشانه نرفت، مینس و جَنگِل اطاعت نکردند.
گلدی به سمت نورگیری رفت که ماوس با قیافه‌ای به همان ترسناکی قیافه‌ی گلدی زیرش منتظر نشسته بود. در تاریکی عرشه‌های زیرین، تمام نشانه‌های طاعون دیده می‌شد، اما زیر نور خورشید پیدا بود که رنگ و خمیر کاغذ است.
گلدی آهسته گفت: «مراقب باش. آن پایین همه ساکت باشند.» بعد هم انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و ادامه داد: «هیچ حرف نزنید؛ فقط ناله کنید!»
ماوس ناپدید شد. جاشوهای روی اسکله به آب‌ها نگاه می‌کردند. یکی‌شان فریاد زد: «یک کشتی آن‌جاست، ناخدا! کوچک است، ولی می‌تواند ما را از این شهر نکبتی ببرد.»
گلدی شنید که کفیل هوپ گفت: «این که کشتی کورد است!»
هیچ کس به او توجه نکرد. جاشوها به سمت پیگلت دویدند که پشت سر سیلور لاینینگ لنگر انداخته بود.
صدای فریادی بلند شد: «اوهوی، از قایق من بروید بیرون! داری چه غلطی می‌کنی؟ بزن به چاک ببینم!» پاونس بود که اعتراض می‌کرد و با آن‌ها گلاویز شده بود، ولی سرانجام دست و پایش را گرفتند و روی اسکله انداختندش.
صدای کفیل هوپ تا عرشه‌ی پاشنه هم رسید: «پاونس؟ این‌جا چه می‌کنی؟ به تو گفتم وقتی طعمه را در تله انداختی، باید غیبت بزنند.»
پاونس گفت: «خب، آره، ولی من که فقط یکی‌شان را بیش‌تر نتوانستم گیر بیندازم؛ برای همین نقشه‌ام را عوض کردم. نقشه‌ام هم خوب گرفت. یک زندانی برای فوبلمن جور کردم. حالا دیگر بهتر است ماوس را همان طوری که قول دادید، از کشتی برده‌ها پیاده کنید. به این اوباش هم بگویید پیگلت را پس بدهند. چون مال خودم است.»
فوگلمن جلو آمد و پرسید: «کدام زندانی؟»
جاشوها پسر دیگری را هم روی اسکله پرت کردند. دست‌هایش را با طناب

بسته بودند و چهره‌ی برافروخته‌اش از فرط خشم و خیانت می‌سوخت.
کفیل هوپ گفت: «همان پسر خانواده‌ی هان است؟ توداسپیت! بالاخره دستگیر شد.» لبخندی ظفرمندانه زد و فوگلمن هم همان کار را کرد.
گلدی این لبخندها را که دید، غضبی ژرف و ترسناک در رگ‌هایش دوید. درپس ذهنش فریسیا باز زمزمه کرد: انتقام بگیر! بکششان! گوش‌هایشان را ببر! گرگ‌خویی‌ات را رها کن!
گلدی نجوا کرد: «نه! فعلاً، نه! برو گم شو!» تنفسش را آرام کرد و ذهنش را به درون معطوف کرد و تکرار کرد: «این منم: من همین هستم. این منم!» تا آن‌که عرشه‌ی کشتی زیر پایش آرام گرفت و باثبات شد.
روی عرشه‌ی پیگلت، اولد لیدی اسکینت و خدمه‌اش با عجله آماده‌ی عزیمت می‌شدند. فوگلمن رو به پاونس کرد: «دوستت را می‌خواهی؟ کشتی را چطور؟ هر دو مال خودت. بفرمایید.» به سمت سیلور لاینینگ و به سه جاشوی مفلوکش اشاره کرد که هر کدام در حداکثر فاصله‌ی ممکن از هم ایستاده بودند: «مال تو!»
پاونس عقب‌عقب رفت و تندتند شروع کرد به حرف زدن: «نه‌خیر، این کشتی طاعون‌زده است. باشه، حالا ببین من چه می‌گویم. پیگلت مفت چنگ دوستانت! اصلاً نخواستمش. سیلور لاینینگ را هم بردار برای خودت. عیب ندارد؛ نمی‌خواهد تشکر کنی. من فقط ماوس را بر می‌دارم و می‌روم. دیگر پشت گوشت را دیدی، ما را هم دیدی.»
فوگلمن به سرعت شمشیرش را کشید و رو به سینه‌ی پاونس گرفت: «این پیشنهاد نبود، پسر؛ دستور بود.»
دوباره لبخندی زد و شمشیرش هوا را شکافت و رو به توداسپیت کرد: «اما درباره‌ی زندانی‌ات...»
گلدی از سایه‌ی عرشه‌ی پاشنه به درگاه هفت ایزد دعا کرد و آن‌قدر بشکن زد که انگشتانش درد گرفت. این هم بخشی از نقشه‌شان بود که کم‌ترین یقین را در موردش داشت. زیر لب نجوا کرد: «اذیتش نکن.»
نوک شمشیر روی گلوی توداسپیت نشسته بود. توداسپیت روی در هم کشید و خون قطره‌قطره از گلویش فروریخت.
فوگلمن تکرار کرد: «اما درباره‌ی زندانی‌ات. یکی دو خرده‌حساب با سنگ پنهان دارم که باید تسویه کنم. پس...»
گلدی دو دستش را روی دهانش فشرد. اذیتش نکن!
توداسپیت ساکت بود، ولی پاونس زانو زد و با صدایی تیز و وحشت‌زده گفت: «هارو، جان هر کی دوست داری، مرا نفرست توی کشتی طاعون‌زده!

مگر من قدیم‌ها این همه خدمت بهت نکردم؟ مگر درست همان‌طور که این فلنس هافهافو خواسته بود، برایت دام پهن نکردم؟ مرا به کشتن نده!»

فوگلمن گفت: «تو فقط یک آشغالی؛ از آشغال‌های توی جوی. اگر نباشی، دنیا جای بهتری است.» بعد هم زندانی‌هایش را به سمت سیلور لاینینگ هل داد.

پای تخته‌پل کشتی که رسیدند، توداسپیت ایستاد و یک‌بری برگشت و گفت: «قضیه‌ی سنگ پنهان، فقط کار من بود و گلدی. نباید انتقامش را از باقی نگهبان‌ها یا موزه بگیری. آن‌ها هیچ گناهی ندارند.»

کفیل هوپ با تمسخر گفت: «چه چرندیاتی! البته که آن‌ها هم...»

فوگلمن دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد و گفت: «من به هیچ وجه آن‌ها را مقصر نمی‌دانم.»

گلدی حتی از آن فاصله هم دید که توداسپیت چطور دست‌های بسته‌اش را مشت کرده: «پس فراو کریون را به جان موزه نمی‌اندازی؟»

فوگلمن یکی از لبخندهای خطرناکش را بر لب نشاند: «خوابش را هم نمی‌بینم. حالا از تخته رد شو. اگر سیلور لاینینگ در عرض یک ربع ساعت از این جا نرود، آن را با همه‌ی سرنشین‌هایش تا خط آبخور می‌سوزانم. برایم مهم نیست کجا می‌میرید؛ همین که نزدیک من نباشید، کافی است!»

سیزده دقیقه بعد، سیلور لاینینگ از بندرگاه جوئل آهسته بیرون رفت.

گلدی در کابین اولد لیدی اسکینت که ماوس در آن‌جا منتظرش بود، پناه گرفت. هر دو نفر می‌خواستند هر چه زودتر بچه‌های اسیرشده را از غل و زنجیر آزاد کنند، ولی همان طور که روی میز ناخدا و زیر نورگیر قوز کرده بودند منتظر ماندند، مبادا حقه‌ای که سوار کرده بودند لو برود. مینس پشت به آن‌ها، پشت چرخ سکان ایستاده بود. جَنگِل زیر عرشه، داخل موتورخانه بود و دابل در سکوت به نرده‌ها تکیه داده و ناپدید شدن شهر در برابر چشمانش را تماشا می‌کرد. گلدی اگر گردن می‌کشید، می‌توانست توداسپیت و پاونس را ببیند که روی عرشه قلنبه شده بودند و وانمود می‌کردند وحشت کرده‌اند.

به جز این که توداسپیت فقط وانمود هم نمی‌کرد. چون فوگلمن وقتی گفت درباره‌ی سنگ پنهان گناهی را متوجه باقی نگهبانان موزه نمی‌داند، دروغ گفته بود. گلدی هم این امر را هم در آهنگ صدا و هم در نگاهش خوانده بود. احتمالاً همان لحظه دستور می‌داد که فراو کریون - همان توپ جنگی غول‌پیکر - را لخ‌لخ‌کنان تا بالای تپه‌ی

غورخانه‌ی قدیمی بکشند و ببرند.
با این فکر، گلدی ناگهان به هول و هراس عجیبی افتاد. زیر لب ورد خواند: «ثوک کله‌طاس، ای ثوک باشکوه و کریم، ای ایزد حقه‌ها و فریب‌ها! تا این جا کمک کردی. لطفاً کمک کن هر چه زودتر از این کشتی پیاده شویم و به موزه برگردیم.»
ماوس سقلمه‌ای به او زد. بالاخره جوئل از نظر ناپدید شد، موتورهای گازی ساکت شدند و مینس و جَنگِل با عجله و سختی یکی از قایق‌های نجات را پایین دادند.
گلدی صدای درخواست‌های دابل را از آن‌ها می‌شنید: «ای بابا، مینس، من آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم، مریض نیستم. مرا هم با خودتان ببرید!»
مینس گوشش بدهکار نبود.
دابل فریاد زد: «این که طاعون نیست؛ من فقط دلم درد می‌کند. همین!»
گلدی زیر گوش ماوس گفت: «پس چرا وانمود کرد طاعون گرفته؟ نمی‌فهمم.»
دابل دست‌هایش را بالا برد: «نگاه کنید! نه تاول زده، نه هیچی؛ حتی دل‌دردم هم خوب شده.»
گلدی نجوا کرد: «کاش او را هم ببرند، ولی انگار خیالش را ندارند. بهتر است دیگر همه را از غل و زنجیر آزاد کنیم.» بعد هم دسته کلید را از قلاب پشت در برداشت و به ماوس سپرد: «سعی کن بهشان بفهمانی تا وقتی نفهمیده‌ام دابل می‌خواهد چه کار کند، آفتابی نشوند. بگو آرایش طاعون را هم فعلاً از صورت‌هایشان پاک نکنند.»
ماوس نیشش باز شد و خمیر کاغذی روی پوست صورتش چین خورد. داخل آستینش دوازده موش سفید که به دلیل فعالیت زیاد خسته شده بودند، چرت می‌زدند.
گلدی تمام شب را زحمت کشیده بود تا بچه‌های اسیر را به شکلی قانع کننده گریم کند. اول کار می‌ترسید مینس و جَنگِل پشیمان شوند و بیایند بالای سرش و کشیک بدهند. برای همین تا پیش از آن که چاقویش را از زیر بغلش درآورد و قفل پابندهایش را باز کند، یک ساعتی منتظر ماند. حتی بعد از آزادی از قید و بند زنجیرها نیز کار دشواری داشت. بچه‌های کوچک‌تر چنان ترسیده بودند که دست از گریه نمی‌کشیدند. تا وقتی گلدی را باز نکرد و همراه حیوانات دست‌آموزش به هر کدام از انبارها نرفت، به حرفش گوش نکردند. موش‌های سفید بهتر از هر چیز

دیگری بچه‌ها را آرام می کردند.
موش‌ها فرز و بی‌صدا بودند و می‌توانستند بی‌آن که دیده شوند، به هر طرف کشتی سرک بکشند. به مجرد این که گلدی بسته‌ی پنهان‌شده را برداشت، موش‌ها را مشغول کار کرد. موش‌ها کاغذها را می جویدند و تبدیل به خمیر می کردند که آن‌ها هم تبدیل به زخم‌های قلابی روی گردن‌ها و زیربغل‌ها می‌شدند. روی پوستشان هم رنگ مشکی می‌مالیدند و بچه‌ها هم نخودی می‌خندیدند یا ریسه می‌رفتند و به خود می‌پیچیدند.
گلدی به همه جا سر می‌زد و مراقب موش‌ها بود و به اسیران دلداری می‌داد. اصلاً فرصت گفت‌وگو با فیوریا بانی را نداشت. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که پیوسته تکرار کند: «نترسید؛ می خواهیم از این‌جا برویم بیرون!» بعد هم دعا می کرد که حرفش درست از کار درآید.
همین را به والدین توداسپیت و به مامان و بابایش هم که وقتی او را دیدند رنگشان مثل رنگ مرده‌ها پرید، گفت. آن‌ها فقط توانستند دستش را بگیرند و باز به گریه و خنده ادامه دادند، اما همین که توضیح داد مشغول چه کاری است، فوراً دستش را رها کردند و قول دادند که خودشان موضوع را با همه‌ی بزرگ‌ترها در میان خواهند گذاشت.
سرانجام آزادی از دورزخ نمود. گلدی صدای شلپ‌شلپ پاروهای مینس و جَنگِل را که از سیلور لاینینگ دور می‌شدند و به سمت سواحل دورافتاده می‌رفتند، شنید. کاش دابل را هم با خودشان برده بودند!
جانشین اولد لیدی اسکینت روی عرشه نشسته بود و سرش را میان دو دست گرفته بود. چندان ترسناک به نظر نمی‌رسید؛ در واقع نوعی حس تنهایی و گم‌گشتگی در او دیده می‌شد. گلدی با خشونت اندیشید: «حقش است! امیدوارم درست به اندازه‌ی همه‌ی برده‌هایی که در این سال‌ها اسیر کرده، مفلوک و بدبخت شود.»
شاید همین طور هم بود، چون دیگر نوبت دابل بود که اسیر شود. در حالی که توداسپیت با تقلا دست و پایش را باز می کرد، پاونس تپانچه‌ای درآورد و برده‌دار را هدف گرفت و گفت: «بیا، غلط اضافی نکنی. این کشتی دیگر مال ماست.»
دابل شانه‌ای بالا انداخت: «مفت چنگت. اگر آن یکی قایق را به من بدهی، من هم چشم به هم بزنی سوار شده‌ام و رفته‌ام.»
توداسپیت و پاونس نگاهی به هم کردند. پاونس گفت: «باشه، مالِ تو. حالا دیگر بزن به چاک!»
دابل با لحنی استهزاآمیز و پرطعنه گفت: «اگر خودم می‌توانستم

ببرمش پایین که تا حالا رفته بودم.»
گلدی که از زیر عرشه صدای جیغ و فریاد می‌شنید، فهمید که ماوس دیگر نمی‌تواند بچه‌ها را بیش از این در انبار نگه دارد. دستش را از لای نورگیر بیرون برد و با حرکت دست به توداسپیت علامت داد:«بجنب! ولش کن برود!»
توداسپیت حرکت نامحسوسی با سر انجام داد، ولی دیگر دیر شده بود. پیش از آن که قایق نجات را بتوانند از مهارهایش جدا کنند، سیل کودکان از هر طرف کشتی روی عرشه سرازیر شد. همگی کثیف و گرسنه و زخمی بودند و روی پوستشان هم رنگ و خمیر کاغذ نشسته بود، ولی کاملاً پیدا بود که هیچ کدام مریض نبودند.
دیگر موردی نداشت که گلدی پنهان بماند. از لای درز نورگیر بیرون زد و عرض عرشه را به سمت دابل پیمود. دابل با تبسمی عجیب و خاص از او استقبال کرد.
برده‌دار گفت: «پس کفیل درباره‌ی تو درست می گفت. تو به اولد لیدی اسکینت هم رودست زدی و آدم‌های زیادی نیستند که بتوانند چنین ادعایی بکنند.»
گلدی محلش نگذاشت. دیگر برایش مهم نبود چه بر سر دابل می‌آید. به توداسپیت گفت: «باید برگردیم به موزه.»
توداسپیت سر تکان داد. او هم دروغ نهفته در چهره‌ی فوگلمن را دیده بود.
برده‌دار گفت: «خب، پس می‌توانید مرا پیاده کنید که...»
مامان و بابایش آمدند: «گلدی! عزیز دلم!»
آن‌ها افتان و خیزان روی عرشه می‌دویدند؛ ازپاافتاده، اما خوشحال بودند و والدین توداسپیت و بانی هم از پی‌شان می‌آمدند. بانی برادرش را بغل کرد و والدینشان هر دوی آن‌ها را با هم در آغوش گرفتند. مامان و بابا گلدی را بوسه‌باران کردند. ماوس هم از کنار همه رد شد و با شادمانی پاونس را بغل کرد.
دابل از موقعیت استفاده کرد و داخل آب شیرجه رفت.
بابا گفت: «این هم یکی از برده‌دارها بود؟ آره؟ دارد فرار می کند!» بعد هم با فریادی خشم‌آلود دنبالش به آب پرید. مامان جیغ کشید و تا دم نرده‌ها رفت و گفت: «هارکن! هارکن! تو که شنا بلد نیستی!»
راست می گفت. بابا در آب غوطه خورد، فرو رفت و باز بالا آمد و دور خودش چرخید و دست و پا زد. گلدی با انگشتانش که مثل گچ سفید شده بودند، بازوی مادرش را چسبید و زیر لب نجوا کرد: «بابا!»

حالا همه روی نرده خم شده بودند و با فریاد به بابا توصیه می کردند چه کار کند. مامان جیغ می کشید و زاری کنان از آن‌ها می خواست شوهرش را نجات دهند، ولی آن‌ها هم هیچ کدام شنا کردن بلد نبودند. توداسپیت بود که یاد قایق نجات کشتی افتاد. او همراه پاونس و ده دوازده بچه‌ی دیگر به سمت قایق دویدند و همگی شروع کردند به وررفتن با طناب‌های نگه‌دارنده؛ اما گروه نجات مدام توی دست و پای هم می‌پیچیدند و در عوض باز کردن گره‌ها، آن‌ها را کور می کردند.

بابا مدام در آب غوطه می خورد و بالا و پایین می‌رفت و به هوا چنگ می‌انداخت.

تمام این مدت دابل با ضرباهنگی پیوسته و یکسان به سمت ساحل شنا می کرد، ولی دیگر برگشته بود و همان طور که آرام‌آرام بر سطح آب شناور مانده بود، نگاه می کرد که چه خبر شده است.

بابا که زیر امواج ناپدید شد، مامان فریاد زد: «خواهش می کنم! لطفاً نجاتش بده! التماست می کنم!»

گلدی با خود گفت:«چنین کاری نمی کند! او برده‌فروش بوده. چرا باید به بابا اهمیت بدهد؟»

گلدی همچنان نفس را در سینه حبس کرده بود و وقتی دابل برگشت و با ضرباتی نیرومند به سمت پدرش شنا کرد، همراه با دیگران شروع به ابراز احساسات کرد.

یکی دو دقیقه‌ی بعدی مثل چند ساعت بر او گذشت. دابل نقطه‌ای را که پدر در آن جا ناپدید شده بود، پیدا کرد و زیرآبی رفت. توداسپیت و پاونس قایق نجات را رها کردند و یک طناب از روی عرشه پایین انداختند. مامان به هق‌هق افتاده بود، به درگاه هفت ایزد دعا می کرد و مدام بشکن می‌زد. بانی دست گلدی را گرفت.

چندین حباب از زیر آب بالا آمد و روی سطح ترکید و گلدی حس می کرد با هر کدام از حباب‌ها قلبش هم منفجر می‌شد. چشم‌ها را بست و پدرش را تصور کرد که در تاریکی و ظلمات دریا غوطه می خورد و پایین و پایین‌تر می‌رفت...

پدر توداسپیت، هرو هان، با مشت روی نرده کوبید و گفت: «گرفتش! پیدایش کرد!»

چشمان گلدی باز شد. مامان از شادمانی جیغ کشید. بابا را دید که دابل سرش را بالای سطح آب نگه داشته بود. بابا مدام اُق می‌زد و سرفه می کرد و آب بالا می‌آورد؛ پس زنده بود.

پاونس از بالای طناب فریاد زد: «بیایید این طرف!»
دابل به سمت کشتی شنا کرد و پدر را دنبالش کشید. به طناب که رسیدند، سعی کرد بابا را بالا بفرستد، ولی بابا رهایش نمی‌کرد. دست آخر دابل با غرولندی حاکی از نارضایتی از طناب بالا آمد و او را هم دنبال خودش بالا کشید.
وقتی از روی نرده به عرشه برگشتند، مامان و گلدی بابا را بغل کردند و زارزار گریه کردند.
مامان از روی شانه‌ی بابا مدام می‌گفت: «متشکرم! خیلی متشکرم! خیلی خیلی متشکرم!»
دابل سرش را برگرداند و خواست برود. بابا چنان گلدی و مامان را گرفته بود که انگار دیگر حاضر نبود اجازه دهد از جلوی چشمش دور شوند. خیس آب بود و می‌لرزید. زیر لب نجوا کرد: «عجب احمقی هستم که می‌خواستم این‌طوری قهرمان‌بازی در بیاورم!»
گلدی گونه‌اش را بوسید: «بابا، باید یاد بگیری قبل از عمل کردن، فکر کنی.»
مامان با خنده‌ای لرزان گفت: «فکر می‌کردم آدم شجاعی باشی، ولی به نظرم بیش‌تر سهل‌انگار هستی.»
بابا بعد از لحظه‌ای گفت: «خب، هنوز که به‌رغم این حماقت زنده‌ام. پس اجازه بدهید به کارمان برسیم.»
روی شانه‌ی برده‌دار زد و گفت: «با خودم عهد کردم که فرار نکنی؛ پس فرار هم نمی‌کنی.»
مامان گفت: «هارکن! او جانت را نجات داده!»
بابا گفت: «از این بابت واقعاً سپاس گزارم، ولی او باید تاوان کاری را که می‌خواست با این مردم بکند، پس بدهد؛ همین طور تاوان آنچه را که با بسیاری دیگر پیش از این کرده است.»
دابل ساکت بود. شانه‌ها را بالا داده بود و سرش را چنان پایین انداخته بود که کسی صورتش را نبیند.
توداسپیت که جمعیت را کنار می‌زد تا جلو بیاید، گفت: «گوش کنید؛ باید برگردیم به جوئل. فوگلمن می‌خواهد موزه‌ی دانت را گلوله‌باران کند. باید جلویش را بگیریم.»
بچه‌ها و بزرگ‌ترها با یأس نگاهش می‌کردند. بسیاری از آن‌ها طی توفان بزرگِ سالِ گذشته، همان جا پناه گرفته بودند و گرچه اهمیت و ماهیت واقعی‌اش را درک نمی‌کردند و نمی‌دانستند اگر به آن حمله

می‌شد چه اتفاقاتی ممکن بود رخ دهد، نابودی‌اش هم برای آنان پذیرفتنی نبود.

بابا که با سرسختی به دابل نگاه می‌کرد، گفت: «پس این زن هم باید همراهمان بیاید.»

گلدی گفت: «به هر حال، برای این که ما را به ساحل برگرداند، لازمش داریم. ما که بلد نیستیم با این کشتی چه کار کنیم.»

دابل بی آن که سرش را بلند کند، زیر لب نجوا کرد: «خیال کرده‌ای می‌توانم با یک مشت آدم درباندیده و صد تا بچه‌فسقلی هدایتش کنم؟»

مامان با شنیدن صدای دابل حالش عوض شد.

بابا گفت: «در این صورت مجبوریم در انبار به زنجیرت بکشیم و برویم. مطمئنم خودمان بالاخره می‌توانیم راهمان را هرطور شده...»

مامان گفت: «نه! زنجیر بی‌زنجیر! دیگر هیچ کس نباید زنجیر شود.»

بابا گفت: «اگر به زنجیرش نکشیم که باز از روی عرشه به دریا می‌پرد.»

مامان جواب داد: «نه، گمان نکنم بپرد.» بعد هم دست دراز کرد و بازوی دابل را گرفت.

دابل بر جا خشکش زد.

بابا گفت: «گریس، چه کار داری می کنی؟»

مامان توجهی نکرد و جوابش را نداد؛ در عوض، زمزمه کرد: «تو قلب مهربانی داری.» این جمله را چنان آرام ادا کرد که گلدی برای شنیدنش مجبور شد به جلو خم شود: «می‌دانم که مهربانی.»

دابل هم زیر لب گفت: «من اصلاً قلب ندارم.»

- اگر این‌طور بود، شوهرم را ول می کردی که غرق شود.

دابل با عصبانیت خندید: «شاید روزگاری قلب داشتم. امّا همه‌اش ساییده شد و مدت‌ها پیش از بین رفت و من هم این چیز به‌دردنخور را به دریا انداختم.»

به جز چند کودک خردسال، تمام حاضران کشتی ساکت شده بودند. به نظر گلدی اتفاق مهمی در حال وقوع بود، گو این که از چند و چونش خبر نداشت. کاش می‌توانست چهره‌ی برده‌فروش را هم ببیند، ولی دابل رخ نشان نمی‌داد.

مامان گفت: «لطفاً کمکمان کن. دخترم یکی از نگهبانان موزه است و باقی نگهبان‌ها هم برایش مثل اعضای خانواده‌اند. خانواده هم... (صدایش در گلو شکست.) خانواده هم از هر چیز دیگری مهم‌تر است.»

دابل زمزمه کرد: «خودت نمی‌دانی از من چه می‌خواهی.»
قطره‌اشکی از چشم مامان روی گونه‌اش غلتید: «چرا، می‌دانم. خیلی هم خوب می‌دانم.» بعد هم دستش را بالا برد و گونه‌ی برده‌دار را با مهربانی نوازش کرد.
گلدی آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد: «مامان؟»
بابا گفت: «گریس، هیچ معلوم هست داری...»
مامان نجوا کرد: «هیس!»
تا آن لحظه، حتی کوچک‌ترین کودکان هم دیگر ساکت شده بودند. تنها صدایی که گلدی می‌شنید، صدای برخورد امواج سبک آب به پهلوهای کشتی و قرچ‌قرچ مداوم تخته‌ها بود.
برای برده‌فروش اتفاقی می‌افتاد. قطره‌اشکی از چشم او نیز فرو افتاد و روی عرشه پخش شد.
آهسته -خیلی خیلی آهسته- سر بلند کرد.
نگاه گلدی از دابل به مامان و از مامان به دابل در رفت‌وآمد بود و واقعیتی ترسناک در ذهنش شکل می‌گرفت. حالا که کنار هم می‌دیدشان، شباهت میان این دو زن به رغم وجود خال کوبی‌ها انکارناپذیر بود. جانشین اولد لیدی اسکینت کسی نبود جز....
گلدی زیر لب گفت: «خاله پریز!» و با وحشت به زن برده‌دار نگریست و ادامه داد: «تو همان خاله پریز گم‌شده‌ی منی!»

فصل ۲۴: خاله پریز جسور



انگار تک‌تک تخته‌ها و میخ‌های سیلور لاینینگ هم از فرط حیرت به‌لرزه افتاده بودند. بزرگ‌ترها با ناباوری دهان‌هایشان باز مانده بود. فیور و بانی با نومیدی زیر گریه زدند. کوچک‌ترین بچه‌ها هم باز شیون را آغاز کردند؛ انگار که دنیایشان باز زیر و زبر شده بود.

گلدی دلش می‌خواست همراه آن‌ها گریه کند. قضاوت توأم با نفرت و انزجار را در نگاه‌های اطرافیان می‌دید و می‌دانست که خودش هم، چنان قیافه‌ای به خودش گرفته بود.

انگار مامان تنها کسی بود که اهمیتی نمی‌داد. او دست خواهرش را در دست گرفته بود و زیر لب می‌گفت: «از روزی که ناپدید شدی، حتی یک روز هم نبود که به یادت نباشم. چه بلایی سرت آمد؟ چطور شد؟ چطور توانستی جزو برده‌دارها شوی؟» همه گردن کشیدند که جواب دابل را بشنوند.

مامان پرسید: «به من هم نمی‌گویی؟»

دابل در جواب سری جنباند و مخالفت کرد، اما کلمات انگار که یک عمر آن‌ها را در سینه نگه داشته باشد و منتظر فرصتی باشند که از دل بیرون بریزند، مثل فواره از دهانش بیرون می‌جستند. زیر لب گفت: «درست... درست روز بعد از جدایی‌ام بود. توی... توی خیابان دزدیدندم. می‌خواستند مرا بفروشند، ولی اولد لیدی اسکینت به دلیلی که نمی‌دانم، از من خوشش آمد و مرا مثل حیوانی دست‌آموز برای خودش نگه داشت.»

چهره‌اش درهم رفت، اما ادامه داد: «البته هنوز هم اسیرشان بودم و نمی‌توانستم فرار کنم، اگرچه خیلی هم تلاش کردم. بارها تلاش کردم و هر بار که برم می‌گرداندند، اسکینت می‌خندید و می‌گفت که آدم باروحیه‌ای هستم. بعد از شش ماه هم ازم خواست جزو خدمه‌اش شوم، ولی من قبول نکردم.»

هرو هان با ناباوری غرولندی کرد. مامان هم با اخم به او نگاه کرد و فقط گفت: «هیس!»

دابل ادامه داد: «سه ماه بعد دوباره ازم سؤال کرد. باز هم رد کردم و دوباره و دوباره همین اتفاق افتاد... ولی دو سال بعد، یک روز از خودم پرسیدم: برای چی باید رد کنم؟ آخه، آن‌ها که به من ظلمی نکرده بودند. گرچه خشن بودند، ولی با من مهربان بودند. بعد از مدتی کاری

که می کردند، به نظرم کاملاً عادی و طبیعی جلوه کرد. اسم دیگری برایم گذاشتند و من دیگر یادم رفت چه کسی هستم. با مهربانی خیلی زودتر می‌شود این کار را کرد تا با ظلم و ستم.»

دو دستش را درهم کرده بود و انگشت‌ها را به هم می‌پیچاند. زهرخندی زد و ادامه داد: «اگر از من بپرسید، می گویم مراقب مهربانی‌تان باشید! اگر به دست نااهل بیفتد، از تفنگ هم خطرناک‌تر و زیرکانه‌تر است. خودم شاهدش بودم. یادتان نرود چه بلایی سر پریز کُخ آمد و خودتان را فراموش نکنید؛ حالا هر چه دور و بری‌هایتان برایتان شیرین‌زبانی کردند، مهم نیست.»

دابل چند ثانیه ساکت ماند، بعد زیر لب گفت: «حالا هم که می‌بینید؛ این بود قصه‌ی نه چندان شیرینِ سقوط من. وقتی به سمت جوئل بادبان کشیدیم، تازه همه چیز واقعاً یادم آمد...»

گلدی از وقتی کوچک بود همیشه برای دل و جرئت دادن به خود، به خاله پریز جسورش فکر می کرد. در مواقع خطر، سنجاق‌سینه‌ی پرنده‌مانندش را در مشت می گرفت و نام خاله‌اش را زیر لب زمزمه می کرد. سعی می کرد مثل او باشد. هر وقت مامان می گفت او مثل خاله‌اش است، به خودش می‌بالید! حالا، حتی از فکرش هم چندِشش می‌شد.

دستِ گرمی روی بازویش نشست و لب‌های تودا سپیت زیر گوشش زمزمه کرد: «بهت حسودیم شد؛ توی کل فامیل‌های ما یک آدم باحال مثل خاله‌ات پیدا نمی‌شود.»

گلدی می‌دانست قصدش تسلی دادن اوست، ولی هیچ چیز حالش را بهتر نمی کرد. با خشونت زمزمه کرد: «این که واقعاً خاله پریز من نیست. این دابل است. من هم فقط با همین اسم صدایش می کنم.»

از آن صحنه‌ی ناخوشایند که مادرش یک برده‌دار را در آغوش گرفته بود، روبرگرداند و صدایش را از همهمه‌ای که در گرفته بود، بالاتر برد. فریاد کشید: «باید هر چه زودتر به جوئل برگردیم. نباید اجازه بدهیم فوگلمن موزه را خراب کند.»

همه با سردرگمی نگاهش می کردند؛ انگار ماجراهای چند دقیقه‌ی گذشته، موزه را به کلی از خاطرشان زدوده بود. صدای دخترانه‌ای از پشت جمعیت پرسید: «مگر می‌توانیم جلویش را بگیریم؟»

پسری که کنارش ایستاده بود، جواب داد: «احتمالش کم است؛ حتماً فراو کریون را می‌اندازد به جانمان!»

از میان همهمه صداهایی در تأیید پسرک شنیده شد. احساس دِین به

موزه که پناهشان داده بود، چیزی بود و ایستادن رودرروی فراو کریون، چیزی متفاوت.

پاونس روی نرده‌ی کشتی پرید و گفت: «شماها چه مرگتان شده؟ ما که توانستیم سر اولد لیدی اسکینت کلاه بذاریم؛ نتوانستیم؟ پس یعنی هر کار دیگری هم که بگویید، ازمان ساخته است.» ابروهایش را بالا برد و ادامه داد: «البته، مگر این که بخواهید مثل یک مشت مرغ و خروس یک گوشه کز کنید که فوبلمن هم بیاید از روی سرو کله‌تان رد شود.»

گلدی هم درجا کنار پاونس قرار گرفت: «پاونس درست می‌گوید. اگر می‌خواهیم شهرمان را پس بگیریم، باید برایش بجنگیم.»

باز همهمه‌ای میان جمعیت در گرفت و مادر تودا سپیت گفت: «آخه ما که نمی‌دانیم چطور این کشتی را برانیم.»

گلدی به دابل اشاره کرد که راست و بی‌صدا در آغوش مامان نشسته بود و آشکارا از اعترافاتش نزد عموم پشیمان بود: «او یادمان می‌دهد.»

گلدی باز گفت: «او ما را به یک جای امن می‌رساند؛ این قدرها به ما مدیون هست.»

به برده‌دار خیره ماند. تو خاله‌ی من نیستی!

دابل مامان را کنار زد و ایستاد: «می‌خواهید به ساحل برگردید؟ خودم می‌برمتان، ولی زندان نمی‌روم.»

مادر با صدایی لرزان گفت: «نباید هم بروی. تو که خودت نمی‌خواستی برده‌دار شوی. ممکن بود برای هر کدام از ما اتفاق بیفتد.»

ناباوری در نگاه جمعیت موج می‌زد. بابا به علامت مخالف سر جنباند: «ما هیچ قولی نمی‌دهیم، ولی اگر الآن به ما کمک کنی، به نفعت تمام می‌شود.»

دابل مدتی طولانی به او خیر ماند. سپس گفت: «به نظرم بد ک نیست.»

بعد هم جمعیت را کنار زد و روی عرشه‌ی پاشنه پرید: «این جا کسی از موتورهای گازی سر در می‌آورد؟»

گلدی اندیشید که خیلی هم شبیه مامان نیست. مامان همه‌ی وجودش صمیمیت و مهربانی بود، در حالی که از چهره‌ی این برده‌فروش جز خشونت و سختی چیزی خوانده نمی‌شد.

پاونس از روی نرده پایین پرید و گفت: «من.»

تودا سپیت هم فریاد زد: «من هم!»

- پس بروید پایین و ببینید می‌توانید موتور را دوباره روشن کنید. ده دقیقه وقت دارید، بعدش خودم با سیخ طناب‌باز کن می‌آیم سروقتتان!

توداسپیت و پاونس به‌دو رفتند. بقیه هم برگشتند. اول به عرشه‌ی پاشنه نگاه کردند، بعد به مادر و پدر گلدی که در سکوت دست در دست کنار هم ایستاده بودند. چهره‌ی مادرش از فرط شادمانی توأم با سردرگمی می‌درخشید. پدر فقط مصمم به نظر می‌رسید.

گلدی، ماوس و بانی را گم کرده بود، ولی آن‌ها از لابه‌لای جمعیت پیش می‌آمدند تا خودشان را به او برسانند. ماوس روی بازوی گلدی زد و دم گرفت؛ انگار که خوب می‌دانست چه احساس فلاکتی وجود گلدی را فرا گرفته بود.

بانی نجوا کرد: «شرط می‌بندم اگر اولد لیدی اسکینت بود، پدرت را نجات نمی‌داد. حتماً برده‌فروش‌ها هم خوب و بد دارند.»

گلدی اندیشید:«اشتباه می‌کنی؛ مامان هم همین طور. خاله پریز به کل از دست رفته است. بهترین کار فراموش کردن او و تمرکز بر پیدا کردن راهی برای متوقف ساختن فوگلمن و فراو کریون است.»

مطابق محاسبه‌ی گلدی، نُه دقیقه گذشته بود که موتورهای گازی بیدار شدند و راه افتادند. تقریباً هر کسی روی عرشه بود، فریادی از شادی سر داد.

دابل به گروهی از دخترها و پسرهای بزرگ‌تر اشاره کرد و از فراز سروصداها فریاد زد: «شماها! بروید سراغ لنگر! منظورتان چیست کو؟ معلوم است دیگر، آن‌جا! مگر کورید؟ نه، تا وقتی نگفتم، دست به هیچ چیز نمی‌زنید!»

بعد رو به بانی کرد: «تو امربر منی. برو به آن دو بچه زیر عرشه بگو می‌خواهم با یک چهارم سرعت به جلو برویم؛ فقط همین قدر! اگر هم لوس‌بازی در بیاورند، هر دو را می‌بندم به نرده و می‌دهم شلاقشان بزنند. روشن شد؟»

بانی سری تکان داد و دوان‌دوان به سمت دریچه رفت. دابل پشت سرش فریاد زد: «این را که گفتی، فوراً برمی‌گردی!»

بعد رو به ماوس و گلدی کرد: «بیایید این بالا! بجنبید!»

گلدی از جایش تکان نخورد.

- گفتم بجنب! شاید هم آن‌قدر که مادرت فکر می‌کند، نگران آن موزه‌ی عزیزت نیستی؟

ماوس دست گلدی را گرفت و گلدی گذاشت که ماوس او را هم به سمت عرشه‌ی پاشنه بکشد. صدای دابل مثل عربده‌ای بلند شد: «بقیه هم تا وقتی دستوری نداده‌ام، از جلوی دست و پا کنار بروید. آن بچه‌دماغوها را هم از روی طناب‌های من پایین بیاورید!»

وقتی گلدی و ماوس از پلکان بالا می‌رفتند، غرش موتورها بلندتر شد. دابل چرخ سنگین سکان را به چنان سبکی می گرداند که انگار فرفره است. سیلور لاینینگ بلافاصله شروع به چرخیدن کرد.

برده‌دار گفت: «سواحل این جا برای کشتی‌هایی به این اندازه مناسب نیست. باید بدانم زیر تیرِ حماله چقدر عمقِ آب دارم. می خواهم شما دو تا برایم ژرفایابی کنید.»

بعد به سینه‌ی کشتی اشاره کرد و توضیح داد که چه می خواهد. گلدی بی‌هیچ حرفی روی پاشنه چرخید. نگاه دابل را بر پشتش حس می کرد، اما برنگشت.

ساحل به قدری که تصور می کردند، دور نبود. وقتی هر کس به بهترین شکلی که می‌توانست دستورهایش را انجام داد، دابل هم توانست سیلور لاینینگ را به سلامت به خلیج سنگی کوچکی برساند. موتورها ناگهان از کار باز ایستادند. لحظه‌ای بعد توداسپیت و پاونس روی عرشه ظاهر شدند؛ به نظر می‌رسید از کارشان خیلی راضی بودند.

با باز شدن زنجیر لنگر، دابل، گلدی و توداسپیت را کناری کشید و گفت: «پیاده کردن همه، مدتی طول می کشد؛ چون همان‌طور که می‌بینید، یک قایق بیش‌تر نداریم. بعد هم باید همه را از خارج شهر به جوئل برسانید. در این مدت فوگلمن می‌تواند ده تا موزه را هم به توپ ببندد.»

توداسپیت گفت: «اول باید فراو کریون را از تپه‌ی غورخانه‌ی قدیمی بالا بکشد. این‌طوری کارش طول می کشد.»

دابل به هر دو کودک نگاه کرد و گفت: «تمام روز که طول نمی کشد. اگر مأموریت من بود، بهترین افرادم را برمی‌داشتم؛ یعنی آن‌هایی که بیش‌تر از همه به درد می خوردند؛ افراد جنگجو و خوش‌فکر را با خودم می‌بردم. بقیه را می گذاشتم تا خودشان سر وقت برگردند.»

گلدی دوست نداشت اعتراف کند، ولی این حرف دابل عاقلانه بود.

آدم‌های اطرافش را از نظر گذراند و صدا زد: «پاونس، لازمت داریم. ماوس تو هم بیا.»

ماوس که جلو آمد، دابل یک ابرویش را بالا برد: «این یکی برای جنگیدن قدری ریزه و ضعیف نیست؟»

گلدی چشم در چشم دابل دوخت و جواب داد: «ولی برای کار توی معادن نمک ریزه و ضعیف نبود!»

مامان با اعتراض گفت: «عزیزکم...»

ولی دابل طوری لبخند زد که انگار هیچ کلامی از زبان گلدی نمی‌توانست برایش ناخوشایند باشد.

توداسپیت گفت: «بانی چی؟ بهتر است تو هم با ما بیایی.» گل از گل خواهرش شکفت.

دابل گفت: «یک مشت بچه‌فسقلی؟ بهترین آدم‌هایت همین‌ها هستند؟»

پاونس نفسش را بیرون داد و گفت: «ما پنج تا، یک ارتش را حریفیم. هیچ کس به قدر ما به‌دردبخور نیست.»

مامان گفت: «راست می گوید. این بچه‌ها ماها را هم شرمنده کرده‌اند، ولی... (مامان زخم‌های قلابی خمیر کاغذ را از گردن گلدی کند.) ولی عزیزکم، من هم می خواهم پیشنهادی بدهم. نمی‌دانم چطور می خواهید فراو کریون را از کار بیندازید، ولی اگر کسی از عهده‌اش بر بیاید خودت و دوستانت هستید. فقط یک چیز یادتان نرود؛ به نظرم بهتر است خاله‌ات را هم ببرید.»

گلدی گفت: «چی؟»

مامان گفت: «مطمئنم به دردت می خورد.»

شاهدخت فریسیا در پس ذهن گلدی گفت: در کشاکش نبرد، یک مرد جنگی به از صد هزار. ولی گلدی هنوز مردد بود.

- بابا؟

گلدی می‌دانست که پدرش درست به اندازه‌ی او از برده‌فروشان نفرت دارد. در عوض پدرش هم گفت: «الآن جان آدم‌ها در خطر است؛ همین طور سرنوشت جوئل. اگر خاله‌ات با شما بیاید و بتوانیم به او اعتماد کنیم... (شک از چهره‌اش می‌بارید.) دست کم باید برای مدتی هم که شده، تعصب را کنار بگذاریم. پیداست که زنی نیرومند است.»

دابل تعظیمی تمسخرآمیز به جا آورد: «سپاس گزارم، هارکن راث. در عوض، من هم باید عرض کنم که شیرجه‌ی بی‌محابای شما در اقیانوس هم یکی از ابلهانه‌ترین کارهایی بود که به عمرم دیده بودم...»

بابا خون به صورتش دوید.

-... و در عین حال یکی از شجاعانه‌ترین کارها. در هر مأموریتی باید یک دلاور ابله هم حضور داشته باشد که اگر لازم شد، خودش را با شجاعتی که در عین حال احمقانه هم هست، فدای دیگران بکند.

حالا دیگر گلدی بیش از همیشه از او متنفر شده بود؛ از برده‌دار رو برگرداند و با صدای بلند به توداسپیت گفت: «می خواهم بابا را هم ببریم، ولی دابل را نه؛ گو این که ظاهراً چاره‌ای جز بردنش نداریم.

در هر مأموریتی باید یک برده‌دار هم حضور داشته باشد. یکی که اگر لازم شد، به جای گوشت دم توپ مصرفش کنی.»

دابل خرناسی کشید و زیر خنده زد. مامان از یک طرف بازو در بازوی دابل انداخت و از طرف دیگر هم بابا را گرفت و گفت: «اگر فکر کرده‌اید می‌توانید بدون من بروید، در اشتباهید.»

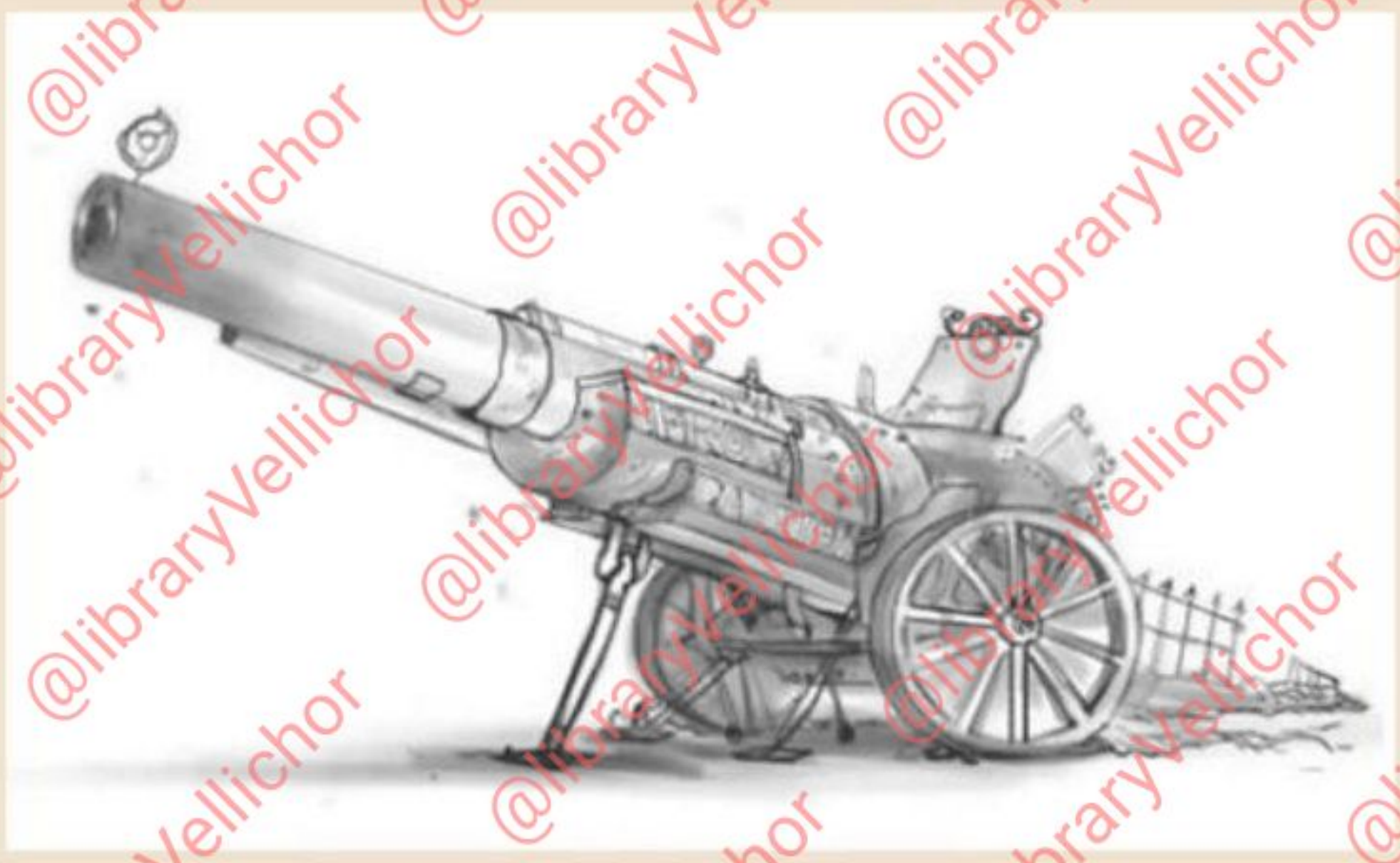
فراو هان هم گفت: «اتفاقاً من هم می‌خواستم همین را بگویم.» هر قدر هم توداسپیت با آن‌ها بحث و جدل کرد، نتوانست از آمدن منصرفشان کند. همان‌طور که تحت نظارت و راهنمایی دابل قایق نجات را پایین می‌دادند، مامان مراقب برده‌فروش بود و بابا مراقب مامان. گلدی سعی کرد هیچ کدام را نگاه نکند، اما نمی‌توانست چشم از آن‌ها بردارد. ذهنش مدام ماجراهای دیشب را مرور می‌کرد؛ یعنی همان وقت که در سیلور لاینینگ دستگیر شده و به حضور جانشین اولد لیدی اسکینت آورده شده بود.

ناگهان متوجه شد که دابل از هویتش باخبر بوده است؛ آن هم از همان ابتدای کار. برده‌فروش سنجاق‌سینه‌ی آبی‌رنگ پرنده‌مانند را شناخته بود. اجازه نداده بود که دو ملوان، خوب او را بگردند.

آن روز صبح هم که اولد لیدی اسکینت باور نکرده بود کشتی‌اش را واقعاً طاعون زده است، دابل بود که کفه‌ی ترازو را به نفع آن‌ها پایین آورده بود. برده‌فروش انگار که ذهن گلدی را بخواند، دست در جیبش کرد و سنجاق‌سینه را جلو آورد: «بیا، مال خودت.»

گلدی سری جنباند و راهش را کشید و رفت. دیگر هرگز دلش نمی‌خواست به آن سنجاق‌سینه حتی دست بزند! آن سنجاق دیگر برایش هیچ ارزشی نداشت. در آن لحظه تنها چیزی که برای گلدی مهم بود، این بود که خودش را به‌موقع به موزه برساند، پیش از آن که موزه به توپ بسته شود. اشکی برخاسته از خشم را از چشمش زدود و زمزمه کرد: «ای ثوک کله‌طاس، کمکمان کن به‌موقع به موزه برسیم. در مقابل فراو کریون هم دستمان را بگیر. مهم هم نیست چطور این کار را می‌کنی؛ فقط راهش را نشانمان بده. هر کاری که لازم باشد، می‌کنم؛ هر کاری...»

فصل ۲۵: گلوله باران



گروه کوچکشان اواخر عصر به جوئل رسید. موفق شدند بدون این که کفیلان مقدس و سربازان مزدور ببینندشان، وارد شهر شوند. برای همین کمی روحیه‌شان بهتر شد. همان‌طور که از شیب تپه بالا می‌رفتند، گلدی صدای غرش ترسناک یک تراکتور گازی را جایی جلوتر شنید و حس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد.

فراو کریون تقریباً به موضع استقرارش رسیده بود.

درست تا همان لحظه گلدی یقین داشت می‌توانند مقابل آن توپ جنگی عظیم کاری بکنند. بنا به ادعای دابل، توپ‌های جنگی را می‌شد با فرو کردن یک سیخ یا دیلم آهنی در سوراخ فتیله‌شان از کار انداخت؛ آن‌ها هم یک سیخ مناسب با یک چکش از انبار درودگری کشتی آورده بودند.

وقتی پاروزنان از سیلور لاینینگ به سمت خشکی می‌رفتند، گلدی گفته بود: «بالا کشیدن فراو کریون از شیب آن تپه کار آسانی نیست. دور تا دورشان حتماً پر از مزدور می‌شود و کلی سر و صدا و هیاهو راه می‌افتد. اگر من یا تو داسپیت بتوانیم اختفا کنیم، باید بتوانیم آن‌قدر نزدیک شویم که خرابکاری را انجام بدهیم.»

- اختفا کنید؟ از چی حرف می‌زنی؟

دابل بود که از روی شانه برگشته بود و سؤال می‌کرد.

گلدی وانمود کرد چیزی نشنیده است. به خودش گفت:«از پسش برمی‌آییم. از پس این کار برمی‌آییم!»

وقتی به فراو کریون رسیدند، توپ عظیم وسط میدان سوییندلِر مستقر شده بود، چون کشنده‌ی گازی بیش‌تر از این نمی‌توانست به موزه نزدیک شود. ده‌دوازده مزدرو سرگرم بیرون کردن اهالی محل از خانه‌هایشان بودند و آنان را گریه‌کنان از تپه پایین می‌فرستادند تا هر کجا می‌توانستند، پناه بگیرند. ده‌دوازده نفر دیگر هم با چرخاندن فلکه‌هایی روی توپ، سرش را به سمت موزه می‌گرداندند. شصت مرد مسلح دیگر هم در قالب حلقه‌ای دور تا دور محل استقرار توپ جنگی آرایش گرفته و شانه به شانه‌ی هم داده بودند؛ طوری که حتی یک دزد دوره‌دیده‌ی موزه‌ی دانت هم از میانشان رد نمی‌شد.

فوگلمن دیگر دریافته بود که چگونه باید عمل کند.

گلدی با دیدن این صف نفوذناپذیر، قلبش فرو ریخت. توداسپیت اخم سنگینی کرده بود و گلدی می‌دانست که او هم سرگرم یافتن شکافی در آن صف بود، اما چیزی پیدا نمی‌کرد.

گلدی نجوا کرد: «چطور می‌شود چنین توپی را بدون این که بهش نزدیک شوی، از کار بیندازی؟»

توداسپیت جواب نداد. بوی آهن سرد تا مخفیگاهشان که در حاشیه‌ی میدانگاه قرار داشت، رسید و تن گلدی را لرزاند. «فکر می‌کنی هرودن خبر دارد که توپ این جاست؟»

توداسپیت که از بس لب خود را جویده بود، لبش دیگر پوست نداشت، برای گلدی سری تکان داد و گفت: «موزه لابد تا به حال باید خودش را تکه‌پاره کرده باشد. حتماً می‌داند و به ما هم احتیاج شدید دارد.»

دو کودک به هم نگاه کردند. هر دو از رویدادهای بیست و چهار ساعت گذشته بسیار خسته و کوفته بودند. دلشان یک حمام و غذای گرم و تخت‌خوابی راحت می‌خواست که در آن بخوابند. بیش از آن هم دوست داشتند حتی‌الامکان از فراو کریون دور شوند، ولی نمی‌توانستند. آن دو نگهبان موزه‌ی دانت بودند و دیگران به هر دو نیاز داشتند.

دو نفر به سمت محلی خزیدند که سایرین منتظرشان بودند. توداسپیت خطاب به بقیه که چشم‌انتظار مانده بودند، گفت: «بی‌فایده است. به‌شدت ازش محافظت می‌شود.»

همهمه‌ای حاکی از نومیدی بلند شد. هرو هان پرسید: «پس حالا چه کار باید بکنیم؟»

دابل گفت: «هر آدم عاقلی دنبال سوراخ موشی می گردد که در آن قایم شود. موزه هم که اول و آخر موزه است، نه چیزی بیش‌تر.»

گلدی با تندی گفت: «این یکی نیست!» بعد رو به والدین خودش و توداسپیت کرد: «من و توداسپیت باید برویم به موزه و به بقیه‌ی نگهبان‌ها کمک کنیم، ولی بقیه‌تان...»

فراو هان گفت: «نه، نگو. اگر شماها به موزه می‌روید... (صدایش کمی لرزید، اما تصمیمش را گرفته بود.) ما هم می‌آییم.»

توداسپیت گفت: «نه!»

هرو هان مانند همسرش مُصر و مصمّم به نظر می‌رسید: «منظورش همه‌ی ما بود. قبلاً در موردش بحث شده.»

مامان هم گفت: «شاید از ما هم کاری ساخته باشد.»

بابا، پاونس، ماوس و بانی هم به موافقت سر تکان دادند، هر چند که رنگ از رویشان پریده بود و بدن‌هایشان می‌لرزید.

دابل با هیجان نفسش را بیرون داد: «شماها زده به سرتان! یعنی نمی‌فهمید که آن‌جا خودتان را به کشتن می‌دهید؟»

بابا با خشونت گفت: «اگر بخواهی، می‌توانی بروی.»

دابل جواب داد: «من هیچ‌وقت نگفتم می‌خواهم بروم.» بعد هم دنبال بقیه راه افتاد و فقط کمی کند کرد که مطمئن شود مامان می‌آید.

فوگلمن به خودش زحمت نداده بود سر کوچه‌ی بن‌بست هم نگهبان بگمارد. توداسپیت به‌دو جلوتر از همه می‌رفت و گلدی هم نفر آخر صف بود. گلدی همان‌طور که با تمام سرعت از پلکان موزه بالا می‌رفت، صدای گلوله‌های توپ را شنید که روی سنگفرش میدان سوییندلر قِل‌قِل می‌خوردند و به سمت فراو کریون می‌رفتند. در مقابل گلدی، دابل درجا ایستاد و پرسید: «این‌جا دیگر کجاست؟»

گلدی بی آن که جوابش را بدهد، دوان‌دوان از کنارش رد شد. برخلاف برده‌فروش، والدین دو کودک قادر به احساس جابه‌جایی‌های تند و بی‌عنان اتاق‌ها نبودند، ولی حتی آن‌ها نیز بهت‌زده به نظر می‌رسیدند. این همان موزه‌ی آرامی نبود که از بار قبل به یاد داشتند. شاخابه‌ای سیاه‌رنگ از وسط سرسرای ورودی به سمتشان جاری بود. تارهای عنکبوت به کلفتی طناب، نیمی از درگاهی‌ها را پوشانده بود. هوا پر از خاک بود و خاک پر از شقاوت و پلیدی.

گلدی گفت: «بیایید دیگر!» بعد هم همراه توداسپیت، والدینشان را از کنار شاخابه‌ی جاری گذراندند و آن‌ها را به‌سرعت از زیر

تارعنکبوت‌ها و سرانجام اتاق‌های بیرونی عبور دادند. پشت سرشان پاونس مدام درباره‌ی حماقت هر کسی که فکر می‌کرد از عهده‌ی «فوبلمن» برمی‌آید، تند و تند غرولند می‌کرد، اما وقتی گروه وارد اتاق‌های اندرونی شد، عقب نماند؛ همراهشان آمد و وقتی بانی سکندری خورد، کمکش کرد و ماوس را هم به سریع‌تر دویدن ترغیب کرد.

مورگ و برو و نگهبانان بزرگ‌ترِ موزه را در تالاری پیدا کردند که به آن تِنچ می‌گفتند. حامی اعظم هم آن‌جا بود؛ روی تشکی نشسته و چند میز چوبی محکم اطرافش را گرفته بودند و گربه هم کنارش نشسته بود. وقتی آن‌ها را دید، فریادی از شادی کشید و الگا چیاولگا و هرودن و سینیو هم برگشتند و با دیدن آن‌ها برای لحظه‌ای هم که شده، در چهره‌های خسته‌شان نور آسایشی برق زد. سپس همگی دوباره سرگرم خواندن آواز نخستین شدند.

برو جست‌زنان و با چشمانی که از ذوق مثل آتش می‌درخشید، خودش را به بچه‌ها رساند و برای تک‌تکشان دم‌تکان داد و ابراز احساسات کرد. بعد هم پوزه‌اش را در کت ماوس فرو برد و با اشتیاق پرسید: «مخلوقات کوچک! هنوز هم این جایید؟»

موش‌های سفید روی سر تازی جنگی دویدند و با جیغ‌های ریزشان به او سلام گفتند. پاونس هم با شگفتی ناله‌ای کرد، اما بعد خودش را به‌زور جمع‌وجور کرد و گفت: «اوهوی، ورزای سیاه پیر! مرا به یاد داری؟»

دابل رو به مامان کرد و گفت: «فکر می‌کردم دیگر چیزی توی دنیا نیست که غافل‌گیرم کند. اشتباه می‌کردم. این جا دیگر کجاست؟»

مورگ از بالای درِ یکی از سلول‌ها قار زد: «کجاااااست.»

گلدی همیشه از تالار تنچ بدش می‌آمد. بوی فلاکت می‌داد و سلول‌های تنگش تنش را به لرزه می‌انداخت. حالا که موزه هم در اطرافش به تب‌وتاب افتاده بود، فکر می‌کرد صداهایی می‌شنود: صدای قرچ‌قرچ آن چرخ عصاری بزرگ که زندانیانِ اعمال شاقه آن را می‌چرخانند، صدای جلنگ‌وجلنگ زنجیرها، و صدای کسی که برای شفقت نداشته‌ی زندانبان ضجه می‌زند. درپس ذهنش شاهدخت فریسیا او را برای این که دوستان و خانواده‌اش را به قلب چنان خطری هدایت کرده بود بی‌آن که نقشه‌ای یا راه گریزی داشته باشند، سرزنش می‌کرد.

گلدی به توداسپیت گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

توداسپیت جواب داد: «نمی‌دانم؛ بالاخره یک فکری می‌کنیم.»

دابل که پشت سرشان بود، گفت: «باید هر چه زودتر فکری بکنیم؛ وگرنه همگی‌مان تبدیل به گوشت کوبیده می‌شویم. اصلاً چطور است با معرفی کردن من به دوستانت شروع کنی؟» اشاره‌اش به حامی و نگهبان بزرگ‌تر موزه بود.

از قیافه‌ی هرو دن پیدا بود که از حضور برده‌دار در موزه خشنود نیست، اما وقتی دابل درباره‌ی دیوارها و میزان مقاومتشان در مقابل گلوله‌های توپ سؤال کرد، جواب داد: «آن‌قدر قوی هستند که تا مدتی دوام بیاورند. قریب پانصد سال وحشیگری در این سنگ‌ها خوابیده و به این آسانی فرو نمی‌ریزند.»

سینیو هم اضافه کرد: «اشکالش این جاست که حاضر نیست ساکت بنشیند و گلوله بخورد؛ جواب می‌دهد و مقابله می‌کند. جوابش هم بدتر از هر چیزی است که فوگلمن بتواند بر سرمان بریزد. تالارهای طاعون پیشاپیش به جنبش درآمده‌اند.»

دابل پرسید: «تالارهای طاعون؟»

پیش از آن که سینیو بتواند پاسخ دهد، گلوله‌باران شروع شد. غرش فراو کریون به هنگام شلیک اولیه‌ی گلوله‌ی توپ، گلدی را تقریباً از جا کند. مورگ جیغی کشید و بالا پرید. مامان جیغ زد. با فروکش کردن طنین انفجار، گلدی صفیر زوزه‌ای را شنید که به آوای گردباد شبیه بود؛ آن‌گاه چیزی محکم به دیوارهای باستانی موزه کوبید.

ضربه، نفس موزه را یکسره بند آورد و بعد موزه نفس کشید؛ طوری که گلدی اول هوایی برای تنفس نداشت و بعد از آن، بیش از اندازه هوا بود که بتواند راحت نفس بکشد. موزه از خشم تکان خورد. خاک از سقف بلند موزه مثل آبشاری سرازیر شد. در اتاق بیرونی، سبوهای شیشه‌ای ترک برداشتند و مارهای مومیایی‌شده‌ی درونشان روی زمین پخش شدند و فیش‌فیش‌کنان فرار کردند. جایی زیر پای گلدی، آب‌های اسکرچ پیر به بلندای موجی مدّی سر برافراشتند.

گلدی که هم از ترس و هم به سبب گرد و خاک به هن‌هن افتاده بود، سینه‌خیز خود را به دیوار رساند و کف دستش را بر دیوار گذاشت. موسیقیِ عنان‌گسیخته چون گدازه‌ای جوشان به استقبالش آمد و گلدی از درد فریاد کشید. خون در رگ‌هایش به جوش آمد و سرش به دوران افتاد. نت‌های آواز نخستین را از گلویش بیرون ریخت و در همان نزدیکی نوای چنگ سینیو را شنید. سپس الگا چیاولگا، توداسپیت، هرو دن و ماوس که صدایشان روی هم به نجوایی در برابر نعره‌های عظیم و بم آن موسیقی

بی‌عنان می‌مانست، به او ملحق شدند.
گلدی از گوشه‌ی چشم می‌دید که دابل سرگرم مشاجره با مادرش است، یا با دیگران هول‌هولکی میزها را روی هم می گذارند تا جان‌پناهی سر هم کنند. برو سرتاسر طول تالار را می‌پیمود و نت‌های آواز نخستین را می‌غرید. ماوس بلندتر از همه می‌خواند و صدای بلند و گرمش در آن هیاهو مانند نتی خوش‌آهنگ بود. موسیقی وحشی اندکی رو به آرامش رفت.
فراو کریون دومین گلوله‌اش را هم شلیک کرد. پس از اصابت، برو با غضب زوزه کشید و موزه نیز از او تبعیت کرد. سنگ لاجورد دیوارها مقاومت کرد، ولی در پشت دیوارها، قفسه‌ها نقش زمین شدند و تالارها به جابه‌جایی‌های مداوم تن دادند. موسیقی وحشی چون کابوسی بر سر نگهبانان نازل شد.
سومین گلوله هم به موزه‌ی دانت اصابت کرد.
گلدی حس کرد الآن است که غرق شود. گوش‌هایش زنگ می‌زد و سرش درد می‌کرد. وحشیگری موزه را حس می‌کرد که مانند گله‌ای گرگ گرسنه پشت پنجره‌ای شکسته زوزه می‌کشد. در اعماق درونش، شاهدخت فریسیا زوزه می‌کشید و التماس می‌کرد آزادش کند.
گلدی نفهمید چه مدت در خود مچاله شده و نومیدانه آواز خوانده بودند. به نظرش ساعت‌ها طول کشیده بود؛ شاید هم چند دقیقه‌ای بیش‌تر نگذشته بود. در این مدت تله‌های آدم‌گیر مانند جانورانی خونخوار از پلکان هری مانت پایین می‌آمدند. موسیقی وحشی چون موجی کوه‌پیکر برخاسته و آماده‌ی فروشکستن بود. مرگ و ناباوری، خود را به پشت دروازه‌ی ناپاک می‌کوبیدند...
ناگهان گلوله‌باران، همان طور که غافل‌گیرانه شروع شده بود، فروکش کرد و قطع شد.
سکوتی کرکننده حاکم شد؛ سپس پاونس سرش را از زیر میزها بیرون آورد، کف دستش را روی گوشش کوبید و گفت: «یعنی گلوله‌های توپشان ته کشید؟»
الگا چیاولگا گرد و خاک را از چشم‌هایش پاک کرد: «متأسفانه به گمانم فقط می‌خواستند کمی با ما بازی کنند. به‌زودی دوباره شروع می‌کنند.»
هرو دن گفت: «اگر پنج شش تا ضربه‌ی دیگر مثل این آخری بخوریم، کارمان تمام است.»

دابل فریاد زد: «پنج شش تا ضربه‌ی دیگر بخوریم که مثل کتلت پهن می‌شویم! اگر از من می‌پرسید، تا وقت هست زودتر بزنیم بیرون!(رو به مامان کرد که هنوز دست‌هایش را از روی گوشش برنداشته بود.)گریس، تو هم باید بیایی!»

مامان سرجنباند و محکم گفت: «نه!(برای لحظه‌ای چهره‌اش به سرسختی خواهرش شد.)من بدون دخترم هیچ جا نمی‌روم!»

گلدی تمام وجودش را به خدمت گرفت تا بگوید: «من نمی‌توانم بیایم.» حس می کرد سر تا پایش کبود شده و به قدری وحشت کرده بود که دلش می‌خواست سوراخی بیابد و در آن بخزد، اما موزه در آستانه‌ی انفجار بود؛ درست مثل بادکنکی که بیش از حد بادش کرده بودند. پنج شش ضربه‌ی دیگر کافی بود که هر چه در دل داشت، بر کف خیابان‌های جوئل رها کند. اگر ماوس و استعداد غریبش برای رام کردن رام‌ناشدنی‌ها نبود، بدون شک این اتفاق تا آن لحظه رخ داده بود.

چهره‌ی دابل زیر آن همه خال کوبی هم مثل گچ سفید شده بود: «تو را به ثوک کله‌طاس قسم، چرا نمی‌توانی؟ این تنها کار عاقلانه‌ای است که می‌شود انجام داد!»

درست همان دم موزه جابه‌جا شد. سینیو با نوک انگشت نتی بر چنگش نواخت و گفت: «برای همین.» گلدی و سایر نگهبانان باز شروع به خواندن کردند. به‌رغم توقفی که در گلوله‌باران ایجاد شده بود، موسیقی وحشی قوی‌تر شده بود؛ طوری که حتی وقتی اندکی آرام‌تر می‌شد، هرو دن و الگا چیاولگا همچنان کف دست‌ها را روی دیوارها نگه می‌داشتند و زیر لب به خواندن ادامه می‌دادند. سینیو چنگش را دمی پایین آورد و به دابل گفت: «اگر برویم، دیگر همه چیز از دست رفته. شهر و تمامی ساکنانش نابود می‌شوند. نمی‌توانیم چنین اجازه‌ای بدهیم. باید به هر طریق ممکن جلویش را بگیریم.»

قیافه‌ی دابل نشان می‌داد که الآن است که از زور عصبانیت و یأس بترکد: «آخه، شما که حتی نقشه هم ندارید!»

برو گفت: «من دارم. فوگلمن را می کشم. استخوان‌هایش را خرررد و خاکشیر می کنم!»

دابل گفت: «خب، عجالتاً بد نیست؛ ما هم می‌توانیم...»

توداسپیت حرفش را برید: «دورتادورش را مزدورها گرفته‌اند. من و گلدی حتی نتوانستیم فرق سرش را ببینیم. نه کسی می‌تواند به توپ نزدیک شود، نه به فوگلمن. حتی تو هم نمی‌توانی، برو.»

هرو دن با آهنگی آکنده از تلخکامی گفت: «او خیلی زرنگ است.»
پاونس یک‌دفعه گفت: «اهه! پس ماوس کجا رفت؟»
گلدی اطرافش را نگاه کرد. پسر کوچولو تمام مدت کنار هرو دن بود، ولی حالا غیبش زده بود.
پاونس با رگه‌ای از هراس در آهنگ صدایش فریاد زد: «ماوس! کجایی ماوسی!»
شروع کرد به کنار کشیدن یکی از قفسه‌های سقوط کرده، ولی بابا جلویش را گرفت: «این جا نیست. یک دقیقه پیش دیدمش که دوان‌دوان از اتاق رفت بیرون.»
پاونس پرسید: «یعنی کجا رفته؟(بعد با وحشت به اطراف چشم انداخت.)شماها هیچ کدام ندیدید کدام طرف رفت؟»
برو بویی کشید. پوست سیاهش پوشیده از گرد و خاک بود و چشمانش مثل آتش می‌درخشید: «در آشپزخانه است. خودم می‌آورمش.» بعد هم درجا از تالار بیرون جست.
پاونس پشت سرش داد کشید: «دست بجنبان! گمش نکنی ها!»
گلدی به سمت انبوه میزها خزید که زیرشان بانی و حامی با دستانی لرزان سرگرم پاک کردن گرد و خاک از صورت‌هایشان بودند: «خوبید؟»
بانی نجوا کرد: «مثل غرق شدن توی سر و صداست.»
حامی که در حال بلند شدن و نشستن بود گفت: «دقیقاً! گلدی، می‌شود لطفاً سایر نگهبانان را هم صدا بزنی؟ یعنی پیش از آن که دوباره گلوله‌باران شروع شود؟»
نگهبانان در سکوت گردش حلقه زدند. سینیو کنار حامی اعظم نشست و گفت: «موزه نباید سقوط کند. در این مورد همگی موافقیم؛ درست است؟»
همه با سر تأیید کردند، به جز دابل. برده‌دار فقط خرناسی کشید و با تأسف دست‌ها را به سینه زد.
حامی عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و بالاتر برد: «یعنی هیچ کس پیشنهادی برای متوقف کردن فوگلمن ندارد؟ پیشنهاد عملی؟»
سکوت حاکم شد. گلدی حس می‌کرد مغزش را توی چرخ گوشت انداخته‌اند و هیچ فکر سالم و معقولی برایش نمانده است.
حامی گفت: «تا جایی که من می‌فهمم، فقط یک راه مانده است. باید هر چه زودتر با او معامله کنیم.»
توداسپیت گفت: «ولی حتی نمی‌شود بهش نزدیک شد...»
حامی گفت: «این درست است که نمی‌توانیم به او حمله کنیم، ولی اگر

با پارچه‌ی سفید مذاکره جلو برویم، مزدورها اجازه‌ی عبور می‌دهند. باید چیز بسیار باارزشی به او پیشنهاد کنیم، مشروط بر این که کاری به کار موزه نداشته باشد.»

الگا چیاولگا گفت: «زرشک! به نظرت او کسی است که سرقولش بماند؟ حقه‌بازی توی ذاتش است.»

قطره‌ای عرق از پیشانی حامی سرازیر شد و خطی میان گرد و خاک باقی گذاشت: «البته در عوض، کمی وقت به دست می‌آوریم؛ یعنی همان چیزی که احتیاج داریم.»

جابه‌جایی دیگری انجام شد. گلدی حس می کرد صدایش مثل کاغذی کهنه خشک و شکننده شده؛ با این حال به خواندن ادامه داد و باقی نگهبانان هم همراهی‌اش کردند و در عین حال، سخت مشغول فکر کردن شدند.

وقتی دوباره دور هم جمع شدند، هرو دن با انگشت چاق و زمختش به بازوی حامی زد: «نچ، نباید این کار را بکنی. به هر حال، وقت زیادی برایمان نمی‌خرد.»

بانی که آرام شده و کنار گلدی ایستاده بود، با نجوا پرسید: «یعنی چه کار نباید بکند؟»

گلدی زمزمه کرد: «می‌خواهد خودش را تسلیم کند.»

حامی چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد: «به طور حتم خودم هم دوست ندارم خودم را تسلیم دستان پرمهر برادرم بکنم. او فکر می کند من مرده‌ام. اگر بفهمد زنده‌ام، بی‌درنگ نهایت تلاشش را می کند که این‌بار از مردنم یقین پیدا کند، اما من هنوز هم حامی شهرم و هرگز عزل نشده‌ام. من در قبال این شهر مسئولم.»

توداسپیت سر جنباند و جواب داد: «حق با هرو دن است. آن‌قدر برایمان وقت نمی‌خرد که فرقی ایجاد کند.(باز همان قیافه‌ی متفکر را به خودش گرفته بود که بزرگ‌تر از سنش نشانش می‌داد.)به چیز بیش‌تر و بزرگ‌تری احتیاج داریم...»

صدای برخورد پنجه‌هایی از درگاه پشت سر گلدی شنیده شد و پاونس درجا بلند شد و ایستاد.

برو که به داخل اتاق پرید، پاونس پرسید: «پیدایش کردی یا نه؟ پس کجاست؟»

برو غرید: «همین جاست!» و کنار رفت تا ماوس را نشان دهد. سرو وضع پسرک طوری بود که انگار از زیر آوار گچ و خاک‌اره بیرون آمده بود. صورتش غرق خاک بود و موهای سفیدش به[illegible] چسبیده بود، ولی با تنی

لرزان باز هم تبسم می کرد و از پشت سر، وان حمام بچه را می کشید که پر از خرده کاغذ بود.

گل امید در دل گلدی شکفت. او گفت: «می خواهد فال بگیرد! همین را لازم داشتیم!» بعد هم بیرون پرید و به ماوس کمک کرد که وان را داخل تالار و زیر پناهگاه بکشد.

دابل پرسید: «فال؟ از من می‌پرسید، الآن ده تا کار مهم دیگر هست که اول باید انجام بدهیم تا فال بگیریم!»

گلدی محلش نگذاشت. به مامان و بابا و خانواده‌ی هان هم که همگی مثل برده‌دار با تردید نگاهش می کردند، توجهی نکرد؛ در عوض، به ماوس گفت: «شروع کن؛ زود باش دیگر!»

پسرک سوتی زد و موش‌ها از داخل کتش بیرون زدند، اما تن‌هایشان می‌لرزید و همان طور به آستین ماوس چسبیده بودند و نمی خواستند داخل وان شوند.

پاونس گفت: «کوچولوهای بیچاره مثل سگ ترسیده‌اند. یک بار دیگر سعی کن، ماوس.»

پسرک دوباره با ملایمت سوتی زد، ولی حیوانات دست‌آموزش وحشت‌زده‌تر از آن بودند که بخواهند از او جدا شوند.

گلدی به یاد همکاری گربه با موش‌ها روی عرشه‌ی پیگلت افتاد؛ همان موقع که بچه‌ها از دست کورد می گریختند. گلدی گفت: «گربه؟ می‌شود کمک کنی؟»

گربه که تمام مدت بی حرکت کنار حامی خوابیده بود، سر ژولیده‌اش را بلند کرد: «میووووونش ها؟» بعد هم کشان کشان خودش را تا وان رساند و واردش شد.

دابل زیر لب گفت: «انگار بچه‌ها بس نبودند؛ حالا باید با حیوانات کوچک و پشمالو هم متحد بشویم.»

پیدا بود که گربه درد می کشید، اما با حالتی اطمینان‌بخش به آن‌ها چشمک زد و چنان خرخر بم و محکمی کرد که گلدی هم در سینه لرزشش را حس کرد.

موش‌ها جیغ کشیدند؛ کمی از لرزش بدن‌هایشان کاسته شد. گربه پنجه‌اش را شاهانه بلند کرد و گفت: «پاوییییین!»

موش‌ها دوباره جیغ زدند و این بار در قالب سیلی از بدن‌های سفید و گوش‌های صورتی به‌سوی وان سرازیر و در آن ناپدید شدند.

کاغذپاره‌ها خش خش کردند. موزه باز جابه‌جا شد. گلدی کشان کشان تا

نزدیک‌ترین دیوار رفت و خواند، اما تمام مدت چشم به وان و پسرک سفیدمو داشت.

گلدی به محض این که توانست، زیر میزهای پناهگاه پرید: «چه می گوید، ماوس؟»

کاغذپاره‌هایی را که کف زمین خوابیده بودند، از نظر گذراند و تیره‌ی پشتش لرزید: «درست مثل دفعه‌ی قبل است! بی کم‌وکاست! از طلا، این سفری است. آخرین فرصت پیروزی. جانوران. بعد هم تصویری از یک جاده.»

هرو دن چشم‌هایش را بست. چهره‌ی قهوه‌ای و سال‌خورده‌اش از غصّه چروک خورده بود و گلدی به خود لرزید؛ انگار کسی روی سنگ قبرش پا گذاشته بود. «هرو دن! این یعنی چه؟ لطفاً بهم بگو! باید کجا بروم؟»

پیش از آن که هرو دن بتواند جوابی بدهد، غرشی سهمگین برخاست و فراو کریون حمله را از نو آغاز کرد.

با اصابت گلوله‌های توپ به دیوارها، موزه انگار از فرط خشم ورم کرد. هوا گرم و سپس داغ شد؛ انگار به تب‌وتاب افتاده و مثل حلیم سفت و غلیظ شده بود. اسکلت نهنگ‌ها ترک برمی‌داشتند و صدا می‌دادند. یونیفرم‌های نظامیان قدیم به تکاپو افتاده و آستین‌ها و پاچه‌هایشان انگار باد می خوردند و به شیشه‌ی قفسه‌هایشان می کوبیدند. در تالاری که وِرمین نام داشت، دندان‌ها از فرط اشتیاق و انتظار به هم می خوردند.

گلدی دیگر نه صدای ماوس و توداسپیت را می‌شنید و نه حتی صدای خودش را. موسیقی وحشی همه چیز را در خود غرق می کرد.

ایوان بانو از یک سوی موزه به سمت دیگر تاب می خورد. زمین در تونل‌های معدن قدیمی در قالب شکاف‌های متعدد دهان باز می کرد و تالارهای مجاور که به کودکان گم‌شده معروف بودند، در دلش فرو می‌ریختند.

دروازه‌ی ناپاک سرانجام بر پاشنه چرخید و باز شد.

هرو دن نعره کشید: «بخوانید!» و نگهبان‌ها برای خواندن گلوهایشان را پاره کردند، ولی موزه‌ی دانت دیگر طاقت نداشت و دیگر می خواست بر اوضاع مسلط شود. وحشیگری موزه با آن‌ها شروع به مقابله کرد.

گلدی در همان حال که نومیدانه می خواند، بروز فاجعه‌ای را که بر سرشان نازل می‌شد، حس کرد. آبی سیاه در تالارهای زیرین جاری شد و همراه آن، جانورانی بی‌نام‌ونشان که در اسکرچ پیر می‌زیستند، از راه رسیدند. قحطی به تالار ساکنان اولیه خزید. جایی در موزه، موتور محاصره غرید و به راه افتاد.

البته این تازه اول کار بود. گلدی با وحشت دید که ستونی از سربازان با لباس‌های باستانی از تالارهای جنگ و از دروازه‌ی ناپاک به بیرون رژه می‌رفتند. پشت سر آن‌ها هم گله گله موش صحرایی از تالارهای طاعون بیرون می‌ریخت. دابل در گوش گلدی فریاد زد: «این چیه؟ من چیزهایی حس می کنم! چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

صدای برده‌فروش گلدی را از بهت بیرون آورد. الگا چیاولگا فریاد زد: «دن! موضوع گذر جانوران را برای گلدی تعریف کن! هنوز هم ممکن است بشود جریان امور را برگرداند! تنها امیدمان همین است!»

پیرمرد ناله‌ای ترسناک سر داد: «دیگر فرصتی نیست که او را به آن جا برسانیم! این گلوله‌باران همه چیز را تسریع کرده.»

برو غرید: «دن دررررست می گوید! پایان همه چیز تقریباً فرا رسیده است!»

گلوله‌ی توپ دیگری بالای سرشان خورد. با فروکش کردن لرزش، حامی خودش را از زیر میزها بیرون کشید: «پس به زمان احتیاج دارید؟»

هرو دن با فریاد جواب داد: «بله! اگر فقط می‌توانستیم جریان کارها را کمی کُند کنیم...»

الگا چیاولگا گفت: «ولی تا وقتی ما را به توپ بسته‌اند، نمی‌توانیم!»

حامی با صدایی اندوه‌بار و محکم گفت: «پس من برایتان زمان می خرم. هرو راث، کمک کن نزد برادرم بروم.»

- نه، صبر کن!

توداسپیت به سمت بانی دوید و چیزی در گوشش گفت. بعد هم به‌دوار اتاق بیرون رفت.

مادرش با فریاد پرسید: «کجا رفت؟ بانی؟ می خواهد چه کار کند؟»

بانی زیر میزها چمباتمه زده بود و از ترس زبانش بند آمده بود. گلوله‌ی توپ دیگری به موزه خورد و درست بالای سرشان ترکید. خرده‌های چوب و سنگ مثل باران بر سر گلدی بارید. گلدی صورتش را با بازوهایش پوشاند و تا جایی که می‌توانست، به دیوار چسبید. دخترک پیشروی توقف‌ناپذیر مرگ را در راهروی خاک گرفته‌ی موزه حس می کرد. به‌زور به خواندن ادامه می‌داد؛ گرچه می‌دانست دیگر سودی نداشت و شهر و کلیه‌ی ساکنانش ازدست‌رفته محسوب می‌شدند.

غرش کوبنده‌ی دیگری برخاست و گلوله‌باران دوباره متوقف شد.

سکوت این‌بار چنان وحشت‌آور بود که گلدی تحملش را نداشت.

گوش‌هایش

همچنان زنگ می‌زدند. حس کرد سربازان دست از پیشروی مداومشان کشیده‌اند و موش‌ها هم درنگ کرده‌اند؛ انگار نیروی محرکشان کاهش یافته بود.

گلدی فریاد کشید: «بانی!» گمان نمی‌کرد بدون فریاد حتی خودش هم صدایش را بشنود: «توداسپیت کجا رفته؟» توده‌ای از میزهای وسط تالار تکان خوردند. هرودن ظاهر شد و پشت سرش بانی آمد. سخت می‌گریست و اشک‌هایش در قشری از گچ که بر صورتش نشسته بود، مجراهایی می‌ساختند.

بانی گفت: «توداسپیت گفت که...» اما گریه امانش نداد.

پدر بانی او را بغل کرد و گفت: «همه چیز درست می‌شود، عزیز دلم.»

بانی گفت: «نه‌خیر، نمی‌شود!» بعد بازوهای پدرش را کنار زد و نزد گلدی آمد: «نمی‌دانم... (حرفش را قطع کرد و فین‌فینی کرد و نفسی کشید.) من نمی‌دانم این جاده‌ی جانوران که گفتند چیه یا این که چطور می‌خواهی ازش رد شوی، ولی بهتر است هر چه زودتر راه بیفتی؛ چون توداسپیت رفته که برایت فرصت درست کند.»

گلدی گفت: «آخه چطوری؟» هرچند که دلش پیشاپیش گواهی بد می‌داد و می‌دانست توداسپیت چطور این کار را خواهد کرد.

- او... او با پرچم مذاکره رفته بیرون. می‌خواهد فوگلمن را به دوئل دعوت کند!

اشک دوباره از چشمان بانی سرازیر شد و این بار دیگر خودش هم نخواست راه اشک‌هایش را سد کند: «دوئل در هنگام غروب؛ دوئل تا سر حد مرگ!»

فصل ۲۶: بومی و بیگانه



از لحظه‌ای که فراو کریون در میدان سوییندلر توقف کرد، فوگلمن منتظر حقه‌های همیشگی دشمنانش بود. به بریس هشدار داده بود که گوش‌به‌زنگ باشد و دورتادور خودش را هم از افراد مسلح پر کرده بود. هر چیز ناخوشایندی هم از موزه بیرون می‌آمد، دو قدم جلو نیامده با گلوله می‌زدندش.

آنچه توقع نداشت، دیدن پسری بود که از میان دود و نخاله‌ها پرچمی سفید تکان دهد و با شمشیر جلو بیاید. به‌رغم ناخرسندی فوگلمن، شلیک‌های فراو کریون درجا متوقف شد. گوش‌هایش را که حس می‌کرد پر از شن و ماسه شده، مالید و سر ارتشبد بریس فریاد کشید: «چه خبر شده؟ گفتم چه خبر شده؟ تو که قول داده بودی تا این موزه را با خاک یکسان نکنی، دست از شلیک نمی‌کشی؟»

بریس به پسر اشاره کرد که به‌دقت قدم برمی‌داشت و به سمت سربازها می‌آمد: «پرچم صلح و مذاکره.»

فوگلمن دستش را سایبان کرد و گفت: «چرندیات است. این که فقط یک رومیزی کهنه است.»

بریس جواب داد: «مهم نیست. مهم این است که سفید است. این از قواعد جنگ است. هر دو طرف درگیری باید به علامت پرچم مذاکره احترام بگذارند.» شانه‌ای بالا انداخت و اضافه کرد: «تازه، ممکن است بخواهند تسلیم شوند.»

فوگلمن با حیرت نگاهش کرد: «ولی من که تسلیم شدنشان را نمی‌خواهم! می‌خواهم نابود شوند. این پسر را پیش از آن که نزدیک‌تر شود، بزن!»

این‌بار ارتشبد بود که به او خیره شد: «زده به سرت؟ این پرچم صلح است! (چنان بلند و واضح حرف می‌زد که انگار مخاطبش یک آدم کودن بود.)این یعنی که نه او می‌تواند به ما تیراندازی کند، نه ما می‌توانیم او را بزنیم. این - قانونِ - جنگ است!» فوگلمن کوچک‌ترین علاقه‌ای به قوانین جنگ نداشت و با نفرت همین را هم گفت. بعد هم دستش را روی شمشیرش گذاشت و فرمان آتش داد.

ارتشبد بریس زبانش را توی لُپش گذاشت و گفت: «ممکن نیست!»

- یادت نرود پولت را از که می‌گیری!

بریس با تشر جواب داد: «چیزی که یادم می‌آید، این است که چقدر سخت آن پول به دستمان رسید!» بعد هم سبیلش را یک تاب حسابی داد و رو از فوگلمن برگرداند و خطاب به افرادش گفت: «بگذارید پسرک رد شود! می‌خواهم ببینم حرف حسابش چیه.»

پسر چنان سر تا پا پوشیده از خاک و گچ بود که به مجسمه‌ای متحرک می‌مانست. فقط چشمانش که طوقی سفید پیرامونشان را گرفته بود، پیدا بود. انگار برای روبه‌رو شدن با فراو کریون که ممکن بود هر لحظه او را به هزاران پاره تبدیل کند، تمام جرئت و جسارتش را جمع کرده بود تا آنچنان محکم و بی‌تزلزل پیش بیاید.

تا آخرین لحظه که جلو آمد، فوگلمن او را نشناخته بود. آن هنگام هم تنها به دلیل جیغ ترسناک کفیل هوپ او را شناخت: «این تودا‌سپیت هان است! ولی او که طا....»

فوگلمن صدای تیز کفیل را خفه کرد و گفت: «ساکت باش!» آن روی سگش بالا آمده بود؛ چرا همیشه یک مشت کودن دورش را گرفته بودند؟ اول بریس با آن «قانون جنگ» مسخره؛ حالا هم هوپ که در چنین موقعیتی لفظ طاعون را بر زبان می‌آورد.

به تودا‌سپیت نگاه می‌کرد که به او نزدیک می‌شد و در حیرت بود که چگونه توانسته بود از سیلور لاینینگ بگریزد. یعنی واقعاً بیمار و آلوده بود؟ فوگلمن وسوسه شده بود همان جا شمشیرش را بی‌گفت‌وگو توی شکم پسرک فرو کند و برای احتیاط هم بدهد جسدش را بسوزانند. البته بریس اعتراض می‌کرد و شروع می‌کرد به نق زدن درباره‌ی پرچم صلح، ولی خیلی طول نمی‌کشید...

در مقابل، پسر ده قدم دورتر ایستاد و پرچم سفید را بالای سرش تکان داد: «من...» صدایش لرزید و به لکنت افتاد و دوباره تکرار کرد: «من برای مبارزه آمده‌ام.»

فوگلمن نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ دهانش باز شد و با صدای بلند به غرابت این جمله خندید. بعضی از مزدورها هم کرکر خندیدند، ولی خیلی زود ساکت شدند. پسرک طوری ایستاده بود و نگاهی در چشمانش بود که خبر از جدیتی مرگبار می‌داد.

کفیل هوپ آستین فوگلمن را کشید؛ صورتش مالامال وحشت شده بود. نجوا کرد: «عالی‌جناب! این پسر طا...»

با نگاه تند فوگلمن وادار شد تا آن کلام توهین‌آمیز را فرو بخورد، اما حاضر نشد به کل ساکت بماند: «خودتان می‌دانید که چه مرگش است! بکشیدش! درجا! مردمتان را از مرگی دردناک نجات دهید!»

فوگلمن خودش هم هیچ چیز را بیش‌تر از کشتن این پسر دوست نداشت، ولی ارتشبد بریس اجازه نمی‌داد. وانگهی، آن پرده‌ی نمایش اجراشده روی کشتی برده‌فروش‌ها و قصه‌ی کشتی طاعون‌زده به شدت مشکوک به نظر می‌رسید. مسئله زیادی ساده و آسان بود. زیادی... هوشمندانه بود...

زیر لب گفت: «در واقع، بوی گند حقه‌های مسخره‌ای را می‌داد که سنگ پنهان به کار می‌برد.»

هوپ که همچنان دور و برش می‌پلکید، گفت: «حقه، عالی‌جناب؟»

- کشتی را گفتم، ابله! این معما و کلک جدید، این هم احتمالاً

حقه‌ای بیش نیست. (هوپ را کنار زد و صدایش را بالا برد.) بریس، این هم فقط یک حقه است، پس باید مثل خودشان جواب دهیم! بزنیدش. از دستش خلاص شوید. این موزه دارد با ما بازی می کند.

ارتشبد مجلش نگذاشت و پرسید: «منظورت مبارزه با کیه، پسر؟»

اسماج که به نوعی برای خودش در صف مزدورها جا باز کرده بود، سقلمه‌ای به بغل دستی‌اش زد و با صدای بلند گفت: «این که باهاش حرف می‌زند، توداسپیت است. من توداسپیت را می‌شناسم.»

پسربچه آشکارا نفسی کشید و جواب داد: «من... من، فوگلمن را به دوئل دعوت می کنم!»

فوگلمن گفت: «چی؟ مغزت عیب کرده، توداسپیت هان؟ نکند از اثر این گلوله‌باران توی جمجمه‌ات سوراخی باز شده و مغزت بیرون ریخته! می خواهی با من بجنگی؟»

- یک... دوئل موقع غروب آفتاب. (صدای پسرک لرزید، ولی دوباره محکم و استوار شد.) تا پای مرگ!

فوگلمن رو برگرداند: «به! من حاضر نیستم وقت تلف کنم!»

ارتشبد بریس با حالتی سرزنش‌آمیز به او خیره شد: «این مبارزه را نمی‌شود رد کرد؛ به‌خصوص که با پرچم صلح پیشنهاد شده. قانون جنگ است.»

فوگلمن شروع به درشت‌گویی کرد: «یاوه نگو! این فقط یک بچه است! من حاضر نیستم با بچه‌ها در بیفتم.»

همهمه‌ای مخالف از مردان اطراف بلند شد و بریس همان‌طور که تبسمی دندان‌نما می کرد، گفت: «مبارزه‌طلبی مبارزه‌طلبی است!»

- ولی این فقط یک تاتیک برای اتلاف وقت است؛ یعنی نفهمیدی؟ داخل این موزه پر از موجودات خطرناک است و تو با این کار به آن‌ها فرصت می‌دهی که برضدّ ما بسیجشان کنند. بریس، تو مثلاً سربازی! پس مثل سربازها رفتار کن! گلوله‌بارانت را ادامه بده!

فوگلمن هر چه بیش‌تر اصرار می کرد، بریس هم یک‌دنده‌تر می‌شد. ارتشبد نگهبانی برای پسرک گمارد که مبادا قصد نیرنگ داشته باشد؛ چند نفری را هم مأمور مراقبت از موزه کرد. باقی مزدوران هم فضای مناسبی برای دوئل ایجاد کردند و دورتادور محوطه‌ی دوئل آتش برپا کردند.

فوگلمن آن‌قدر دندان‌هایش را بر هم فشرد و حرص خورد که دندان‌هایش درد گرفت. آن گاه با آهنگی ملایم و فریب‌آمیز گفت: «کفیل هوپ، به نظر می‌رسد اگر قرار است متحدانمان را حفظ کنیم، چاره‌ای ندارم جز

این که در این بازی مسخره شرکت کنم.»
بعد صدایش را به قدری پایین آورد که فقط هوپ و پسرک بشنوند: «پس من هم با شرایط خودم این کار را می کنم. هنوز هم آن تپانچه‌ی کوچکت را داری؟»
- بله، عالی جناب!
فوگلمن زیر لب گفت: «خوب شد. مراقب باش کسی نتواند از موزه فرار کند. مزدورها به بچه‌ها شلیک نمی کنند، ولی تو اگر خواهر این پسر را دیدی، اجازه داری او را با تیر بزنی.»
پسر با وجود آن همه گچی که بر سر و رویش نشسته بود، رنگش سفید شد.
هوپ با لبخند جواب داد: «با کمال میل، عالی جناب!»
فوگلمن رو به بریس کرد: «بسیار خب، تیمسار؛ این مبارزه را می‌پذیرم. تا پای مرگ با این پسر دوئل می کنم. وقتی شکستش دادم - یعنی وقتی کشتمش - آن وقت موزه‌ی دانت را نابود می کنیم!»

***

فکر افتادن تودا سپیت به دست فوگلمن برای گلدی چنان وحشتناک بود که نفسش را بند آورده بود. یک آن، همه چیز پیش چشمش تیره و تار شد. به چهره‌های اطرافیانش که نگریست، بازتابی از ترسش را در چهره‌ی آنان هم دید.
در عوض، الگا چیاولگا مانند جنگجویی کهنه کار که می دانست هیچ چیز او را از رسیدن به هدفش منصرف نمی‌سازد، خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «هنوز تا غروب مانده و تودا سپیت هم بچه‌ی زرنگی است. تا مدتی می‌تواند جلوی فوگلمن دوام بیاورد...»
بانی با ناله گفت: «ولی بعدش که فوگلمن می کشدش!»
فراو هان هق‌هق می کرد و هرو هان زیر لب گفت: «خودم می‌روم و برش می گردانم!»
حامی گفت: «نه، من می‌روم؛ نمی‌توانیم اجازه دهیم خودش را دستی‌دستی فدا کند.»
پیرزن که چشمانش برق می‌زد، گفت: «همه ساکت باشید! دروازه‌ی ناپاک باز شده و راهروها پر شده از جنگ و طاعون که دنبال درِ اصلی می گردند تا به شهر سرازیر شوند. به لطف مبارزه‌طلبی تودا سپیت، الآن دیگر خیلی کندتر پیش می‌آیند، ولی باز در حال حرکت‌اند. تنها امید باقی‌مانده‌مان این است که گلدی بتواند از جاده‌ی جانوران رد شود.»

مامان فریاد زد: «ببینم؛ این جاده‌ی جانوران چیه؟ خطرناک است؟»
بابا هم پرسید: «آیا جلوی سربازانی را که گفتی، می گیرد؟ جلوی موش‌ها را چطور؟»
دابل هم پرسید: «فوگلمن چه می‌شود؟ و فراو کریون؟ جلوی آن‌ها را هم می گیرد؟»
فراو هان هم با ناله پرسید: «توداسپیت را هم نجات می‌دهد؟»
هرو دن با چهره‌ای درهم و خشک پیش آمد: «ما مطمئن نیستیم که نتیجه‌اش چه می‌شود. شاید همه‌ی این‌ها که گفتید، درست باشد و شاید هیچ کدام؛ باید بختمان را امتحان کنیم.»
باران پرسش‌ها بر سر گلدی بارید. گلدی که می خواست خود را برای آنچه پیش رو داشت آماده کند، ذهنش خالی از هر اندیشه شده بود. صدای دابل را شنید که بالاتر از صدای بقیه رفت.
- خیلی خب. گیریم گلدی از این جاده‌ی جانوران رد شد. تا آن موقع ماها باید چه کار کنیم؟ همین جا بنشینیم و با خونسردی حرف بزنیم؟ نمی‌شود ما هم یک کم بیش‌تر راه این سربازها و موش‌ها را سد کنیم؟ هر کسی نیاید، خودم می‌روم.
بانی گفت: «من هم همین‌طور!»
الگا چیاولگا گفت: «آفرین! کمانت کجاست، فرزند؟»
چهره‌ی هرو هان رنگ‌پریده‌تر از همیشه شد: «مگر می خواهید بچه‌های کوچک‌تر را هم در این ماجرا درگیر کنید؟ همین که پسرم رفته است، کافی نیست...»
الگا چیاولگا حرفش را قطع کرد: «بچه‌های کوچک‌تر هم خواه‌ناخواه درگیر ماجرا هستند. هرو، تا به حال شهری طاعون‌زده یا ازهم‌پاشیده به دست سربازان متجاوز را دیده‌اید؟»
- نه، ولی...
- من دیده‌ام و به شما می گویم که باید هر کاری می‌توانیم، بکنیم که چنین اتفاقی در این جا نیفتد. متوجه حرف‌هایم شدید؟
هرو هان آب دهانش را فرو داد و با حرکت سر تأیید کرد. الگا چیاولگا رو به بانی کرد و با ابرویی بالارفته پرسید: «کمانت؟»
- توی دفتر است.
پیرزن گفت: «سینیو، لطف کن کمان را بیاور. یک کمان هم برای خودم بیاور، به اضافه‌ی جعبه‌ی آتش‌زنه و پارچه‌ی کهنه برای بستن بر سر تیرها. تپانچه هم اگر پیدا شد، بیاور.» دوباره رو به بانی کرد و

ادامه داد: «می‌خواهیم جلوی موش‌ها را با تیرهای آتشین بگیریم؛ باشه؟ البته با چنین سلاح ضعیفی نمی‌توانیم آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی کنیم؛ تعدادشان بیش از حد زیاد است. ولی دابل حق دارد؛ شاید بتوانیم کمی از سرعتشان کم کنیم.» بعد رو به ماوس و پاونس کرد: «شما دو تا هم با مایید؟ آفرین! شماها هم مهارت‌های خاص خودتان را دارید. هر کاری از دستتان برمی‌آید، بکنید.»

گلدی گوش به موزه سپرده بود. در اعماق تالارهای اندرونی، زمین زیر ضربِ هزاران پای چکمه‌پوش می‌لرزید. موش‌های فرز و کثیف روی هم می‌ریختند، از پلکان سرازیر می‌شدند و زیر تخته‌های کف می‌دویدند. موزه به خشم آمده بود و برو هم که با موزه همدل بود، تمام بدنش در انتظار جنگ و مبارزه می‌لرزید.

الگا چیاولگا گفت: «سینیو، بجنب! خیلی وقت نداریم. دن، درباره‌ی جاده‌ی جانوران برای گلدی توضیح بده.»

هرودن به کندی و با اندوه سر تکان داد و سپس با صدایی که انگار از اعماق ناپیدای کودکی برمی‌خاست، شروع به خواندن کرد: «کیست که از جاده‌ی جانوران بگذرد؟ باید که سه تن باشند. دو دشمن خونین، و یک تن که میانه‌شان گیرد؛ آن که هم دوست باشد هم دشمن، هم بومی و هم بیگانه باشد.»

گلدی خود نیز به حیرت افتاده بود: «این یکی منم؛ من و شاهدخت فریسیا! بومی و بیگانه!»

هرو دن به خواندن ادامه داد: «جاده‌ی جانوران به کجا می‌انجامد؟ به مکانی بی‌زمان که تاکنون هیچ کس از آن بازنگشته؟

بابا وحشت‌زده گفت: «چی؟ هیچ کس؟»

مامان جیغ کشید: «آن وقت می‌خواهی دختر ما را بفرستی آن‌جا؟ مگر این جاده چه دارد؟»

هرو دن ادامه داد: «دهشَت برای آنان که بشتابند، مرگ برای آنان که درمانند، امّا نجات برای فارونا.»

هرو دن ساکت شد و پلک زد. گلدی گلویی صاف کرد. حس می‌کرد به سمت چیزی چنان عظیم و مهیب می‌کشندش که حتی جرئت فکر کردن به آن را هم ندارد.

دهشت.

مرگ.

... و نجات.

گلدی با صدای لرزان گفت: «فا... فارونا؟ کدام فارونا؟ فارونا که دیگر وجود ندارد؛ دارد؟»

هرو دن جواب داد: «اگر سرزمین باستانی قوم من هنوز هم وجود داشته باشد، همین جا در موزه‌ی دانت است.»

- اما نجات یعنی چه؟

- نمی‌دانم، دختر جان. قدیمی‌ها همیشه می‌گفتند چیزی است که باید پیدایش کنی و برش گردانی، ولی هیچ کس درست نمی‌دانست یعنی چه؟ تمام بدن گلدی درد می‌کرد و تنها کاری که دوست داشت بکند، این بود که توی تخت بیفتد و همین طور روزها و روزها بخوابد. درعوض، ناچار آنچه راه گلویش را بسته بود، به‌زور فرو داد و با گلویی خراشیده گفت: «دو دشمن خونی، برو و گربه‌اند.»

تازی جنگی گوش‌هایش تیز شد و راست ایستاد: «من هم بیایم؟ چه خوب. اگر دهشت پیدایش شود، خودم گازش می‌گیرم!»

گربه با آهنگی حاکی از انزجار فش‌فش کرد: «تاوزی‌ی‌ی‌ی!» ولی هم‌زمان روی پاهای ناتوانش ایستاد و نزد گلدی آمد. جایی در دوردست‌ها آوای دهل‌ها بلند شد.

گلدی ادامه داد: «یک نفر که بومی باشد و بیگانه هم خودمم... (بعد ساکت شد، اما دیگر وقت رازداری نبود. باید به آن‌ها می‌گفت.)... که صدای شاهدخت فریسیا در وجودم است.»

دابل گفت: «چی؟»

بانی که لحظه‌ای از نگرانی‌اش برای توداسپیت فارغ شده بود، پرسید: «جدی؟ عجب خوش‌شانسی هستی!»

هرو دن و الگا چیاولگا نگاهی گذرا به هم انداختند و الگا چیاولگا زمزمه کرد: «خودمان هم حدس زده بودیم. این یعنی که گرگ‌خویی هم در وجودت هست؟»

گلدی با حرکت سر تأیید کرد و برای لحظه‌ای به نظرش همه‌ی حضار، به جز دو نگهبان بزرگ‌تر، به حاشیه‌ی صحنه رفتند! و نجوا کرد: «شماها... شماها که فکر نمی‌کنید دیوانه شده باشم؛ هان؟»

هرو دن گفت: «تو؟ تا به حال آدمی به عاقلی تو ندیده‌ام. به نظر من تو در مقابل این ماجرا هم به قدر کافی نیرومند هستی. می‌دانم در این مدت چه بار سنگینی را بردوشت کشیده‌ای، دخترم.»

گلدی که زبانش بند آمده بود، فقط صورتش را در سینه‌ی پیرمرد پنهان کرد.

پس آن‌ها حالش را می‌فهمیدند. باید خیلی زودتر از این، درد دلش را به آن‌ها می‌گفت. باید به آن‌ها اعتماد می‌کرد. الگا چیاولگا با مهربانی گفت: «تو از گرگ‌خویی‌ات می‌ترسی؛ مگه نه؟»

گلدی سرش را بلند کرد و جواب داد: «آره! وقتی داشتیم از دروغ بزرگ بیرون می‌آمدیم، نزدیک بود بزنم ماوس را بکشم. نزدیک بود فیور را هم بکشم.»

گلدی به این واقعیت تکان‌دهنده پی برد که این اتفاق همین دیروز افتاده، ولی حس می‌کرد مربوط به هفته‌ها پیش می‌شود.

- ولی آن‌ها را نکشتی، فرزندم. دفعه‌ی بعد که گرگ‌خویی به سراغت آمد، این را یادت باشد. یادت باشد که تو همچنان در اعماق وجودت حاضری.

(پیرزن با دستی محکم و بی‌رعشه بازوی گلدی را گرفت.) حتی فریسیا هم به آسانی نمی‌توانست گرگ‌خویی‌اش را تحت اختیار بگیرد و با آن زندگی کند. این فقط یک سلاح است؛ همین و بس. مثل هر سلاح دیگری هم به عهده‌ی خودت است که چطور ازش استفاده کنی. یادت باشد که آدم همیشه حق انتخاب دارد.»

گلدی حس کرد گرما و نیرو در وجودش می‌دود. با خود اندیشید: «آن‌ها به من اعتماد دارند. آن‌ها به من باور دارند.»

دنیا دوباره پیش چشمش قرار گرفت. جایی در همان نزدیکی، غریو شیپوری برخاست و هزاران دم بی‌مو با صدای هیس... هیس... روی راهروهای خاک‌گرفته کشیده شد.

هوا در تالار تنچ با فکر این که چه در پیش داشت، انگار گُر گرفت.

گلدی گفت: «از کجا شروع کنم، هرودن؟ جاده‌ی جانوران را کجا پیدا کنم؟»

سینیو همان لحظه وارد شد و حرف هرودن را قطع کرد؛ دو کمان با تیردان‌هایشان و چند تپانچه همراه داشت. با خشنودی گفت: «نزدیک بود کارم ساخته شود. همین که پایم را از دفتر بیرون گذاشتم، سقف آمد پایین. بیا، بانی؟ کمانت سالم است؛ درست بر خلاف اعصاب من.»

چشمکی به گلدی زد و گفت: «خب، موضوع جاده‌ی جانوران را فهمیدی؟ فکرش را می‌کردم. حالا چه کمکی از من ساخته است؟»

گلدی گفت: «از تو هیچی؛ ولی مامان و بابا، چرا.» بعد هم والدینش و حامی اعظم را با چند دستور کوتاه توجیه کرد.

بابا همان‌طور که با اندوه موهای گلدی را از صورتش کنار می‌زد، گفت: «ما مطمئنیم پیش ما برمی گردی، عزیز دلم.»

مامان لبش را گزید: «ما به تو افتخار می کنیم. خودت هم این را می دانی؛ مگه نه؟»

گلدی که باز زبانش بند آمده بود، فقط سر تکان داد.

سینیو گفت: «دیگر بهتر است کوتاهش کنیم.» بعد هم یک تپانچه به دابل و بقیه را هم به والدین بانی داد. هرو و فراو هان محتاطانه تپانچه‌ها را گرفتند؛ چهره‌هایشان مالامال ترس، عزم و سردرگمی بود.

الگا چیاولگا گفت: «بله، بهتر است برویم. دن هم به محض این که توانست، به ما ملحق می‌شود.» حین حرف زدن، کمانش را بر دوشش انداخت، دستمالش را بیرون کشید و شروع کرد به باز کردن همه‌ی گره‌ها به جز بزرگ‌ترین‌ها.

بلافاصله ده دوازده باد از تنچ در گرفتند و توفانی از خاک و گچ به راه انداختند و بین راه، درِ قفسه‌ها را به هم کوبیدند. گلدی در هیاهوی توفان صدای سینیو را که شتابان از تالار بیرون می‌رفت، شنید: «به نظر می‌رسد فقط ما چند تا شجاعیم؛ مگه نه، بانی؟ البته به اضافه‌ی نسیم‌های الگا چیاولگا که هیچ‌وقت نباید دست کمشان گرفت. با این حال خیلی هم هیجان‌انگیز است؛ درست می گویم، ماوس؟ امیدوارم آهنگی که می‌زنم، آن‌قدر بد باشد که حال یک ارتش را هم به هم بزند! (نتی شاد را بر چنگش نواخت.) بیایید دیگر! پاونس، مورگ، هرو هان، فراو هان! عقب نیفتید، وگرنه همدیگر را نمی‌بینیم! زود باش، دابل...»

مورگ جیغی زد و دنبالش به پرواز درآمد و خانواده‌ی هان هم دنبال الگا چیاولگا دویدند. دابل تکان نخورد. به جایش سنجاق‌سینه را از جیبش بیرون آورد. آن را در دست گلدی گذاشت و به‌سرعت گفت: «شاید دوست نداشته باشی خاله‌ای برده‌فروش داشته باشی. آره، دیده‌ام که چطور نگاهم می کنی و کاملاً هم حق داری. من کارهایی کرده‌ام که تا آخر عمر روی وجدانم سنگینی می کنند، ولی دوست ندارم خواهرزاده‌ام طوری گم شود که هیچ‌کس نتواند پیدایش کند. اگر رفتی و نتوانستی برگردی، آن وقت خودم می‌آیم دنبالت!»

با این جملات، گلدی را محکم در آغوش کشید. گلدی متوجه شد خودش هم خاله‌اش را بغل کرده و ناخواسته و یک‌باره حس کرد با این کار آسوده و راحت می‌شود. بعد برده‌فروش رفت.

هرو دن گفت: «دیگر زود باش! باید گربه را هم بغل کنی و ببری. هنوز خیلی ضعیف است.»

برو غرید: «اگر من بودم، هرگز نمی‌گذاشتم مثل توله‌ای شیرخوار بغلم کنند و ببرند! نمی‌شود این موجود را با خودمان نیاوریم؟»

گلدی گفت: «ساکت باش، برو. من به هر دوی شما احتیاج دارم.»

بعد هم گربه را روی دست گرفت، رو به هرو دن کرد و گفت: «من حاضرم.»

فصل ۲۷: مکانی بی‌زمان...



جاده‌ی جانوران از قلب موزه شروع می‌شد؛ یعنی از اعماق درونی تپه‌ای به نام آشپزخانه‌ی شیطان. گلدی همان‌طور که گربه را روی ساعد داشت و نفس برو به پس گردنش می‌خورد، در آستانه‌اش ایستاد. فانوسش حلقه‌ای از نور در پیرامون می‌ساخت، اما باقی فضا تاریک و ظلمانی بود. هوای درون تونل خشک بود و از دیوارهای صخره‌ای نخراشیده، بلورهایی نوک‌تیز بیرون زده بودند.

قبلاً هم این جا آمده بود؛ دست کم بی آن که بداند این جا کجاست، از این تونل عبور کرده بود.

جایی زیر پایش مکان یادآوری و عبرت بود؛ با آن همه استخوان‌های باستانی و جمجمه‌های زمزمه‌گر.

هرو دن همان طور که جیبش را می گشت، جلو رفت و فانوسش به تاب خوردن افتاد: «دختر جان، ما نمی‌دانیم تو کجا داری می‌روی؛ یا این که آن‌جا چه پیدا می کنی. پس برای احتیاط این‌ها را هم با خودت ببر.»

هرو دن مشتی پر از سکه‌های نقره کف دست گلدی گذاشت و بعد هم روی شانه‌اش زد: «حالا دیگر برو. دیگر نزدیک غروب است. نباید وقت تلف کنیم.»

گلدی گربه را محکم‌تر گرفت و گفت: «برو؟» نفس تازی جنگی را دیگر

پشت گردنش حس نمی کرد.
تازی غرید: «من جلو می‌روم. دنبالم بیا.» بعد هم داخل تونل جست زد.
گلدی تا دنبال برو راه نیفتاد، عمق تاریکی تونل را درک نکرد. ظلمت از همه سو به او هجوم می‌آورد و انگار گوش‌ها و سوراخ‌های بینی‌اش را هم پر می کرد. نور فانوسش در برابر این ظلمت به هیچ می‌مانست.
گربه را روی زانوانش گذاشت و چمباتمه زد تا فتیله‌ی فانوس را بالاتر بکشد، اما برخلاف انتظار، شعله در عوض بلندتر شدن و زبانه کشیدن، کوچک و کوچک‌تر شد تا آن که به‌کلی خاموش شد.
دیگر اثری از فانوس هرو دن هم دیده نمی‌شد. حتماً چند قدمی بیش‌تر دور نشده بود، ولی نگهبان پیر چنان ناپدید شده بود که انگار هرگز وجود خارجی نداشت.
گلدی با ترسی ناگهانی گفت: «برو؟ این جایی؟»
تازی‌جنگی با غرشی گفت: «من این‌جا هستم.» و نفسش به پیشانی گلدی خورد.
گلدی گفت: «این فانوس عیب کرده.» بعد هم سکه‌ها را در جیبش ریخت و دنبال جعبه‌ی آتش‌زنه گشت.
برو گفت: «نباید معطل شویم.»
- می‌دانم، ولی آخه من هیچ چیز نمی‌بینم.
سعی کرد فتیله را دوباره روشن کند، ولی این بار جعبه‌ی آتش‌زنه هم ایراد پیدا کرده بود و حتی یک جرقه هم نمی‌زد.
گلدی گفت: «شاید بهتر است برگردیم و یک فانوس دیگر بیاوریم. به خاطر امنیتش می گویم. ما که نمی‌دانیم چه چیزی پیش رو داریم.»
- آنان که در مانند، مرگ به سراغشان می‌آید.
- آخه من که هیچ چیز نمی‌بینم!
نفس گلدی در سینه تند و کم‌رمق بود. ظلمت دیگر به سوی مغزش روانه شده بود و متوجه نشد که تقریباً قادر به فکر کردن نیست.
بدن گرم گربه را به خودش چسباند و پرسید: «گربه؟ تو چیزی می‌بینی؟»
برو با انزجار گفت: «معلوم است که نمی‌بیند. خودم جلو می‌روم. بینی من از هر فانوسی بهتر است.»
بدن گربه در آغوش گلدی سخت و منقبض شد. بعد گفت: «زمین!»
گلدی گفت: «نه، نمی‌توانی راه بروی!»
گربه با خشم جواب داد: «می‌تیووووونم!» یک‌باره از روی ساعدهای گلدی روی زمینِ سخت پرید و گفت: «اووووووول!» بعد هم وقتی خواست

لنگ‌لنگان از کنار برو بگذرد، صدای کشمکش و غوغا برخاست.
غرش غضبناک برو انگار از بُن روحش برمی‌آمد: «من اوّلم! از سر راهم دور شو، گربه‌ی بی‌خاصیت؛ وگرنه خودم می کُشمت!»
گلدی گفت: «نه!» بعد هم دست دور گردن برو انداخت. گلدی تَنِشِ نهفته در سرتاپای تازی را حس می کرد و می‌دانست با وجود آن که این دو مثل بچه‌ها یکی‌به‌دو می کردند، نفرت میانشان کاملاً واقعی بود. مأموریتش پیش از آغاز شدن، در آستانه‌ی شکست و پایان بود.
گلدی به سرعت گفت: «گوش کنید. (حالا که کاری برای انجام دادن داشت، کمی آرام‌تر شده بود.) ما نمی‌دانیم خطر از کدام طرف سراغمان می‌آید؛ برای همین می خواهم برو پشت سرمان راه برود که بتواند مراقب همه باشد.»
تازی‌جنگی شروع به اعتراض کرد، ولی گلدی او را جلو کشید و در گوشش نجوا کرد: «گربه خیلی ضعیف شده؛ باید جلو راه برود که اگر افتاد یا از حال رفت، بفهمم. تو هم که قوی‌تری، باید از پشت مراقبمان باشی.»
بعد هم با صدای بلند گفت: «گربه، می‌توانی راه بروی؟ نباید سرعتمان را کم کنی.»
حس کرد گربه خودش را به پاهای او می‌مالد و خُرخُرکنان می گوید: «اووووول.» بعد هم دمش را تاب داد: «بیاووووو.»
دوباره در دل ظلمتی چنان مطلق به راه افتادند که گلدی خیال می کرد به کلی کور شده است. گلدی پای کشان راه می‌رفت و همان طور که با پا کورمال می کرد، حضور برو را پشت شانه‌هایش و دم گربه را میان انگشتانش حس می کرد. گربه که با تن زخمی و علیلش سعی می کرد به رفتن ادامه دهد، دمش مدام تاب می خورد و بالا و پایین می‌شد. الگا چیاولگا حق داشت؛ بازماندگان ول گربه‌ها سخت‌جان بودند و آن سه در زمان مناسبی آن بخش از تونل را پشت سر گذاشتند.
کلمات هرو دن در گوشش زنگ می‌زد: دهشت برای آنان که بشتابند. مرگ برای آنان که درمانند. یعنی الآن سرعتشان زیاده از حد بود؟ نمی‌دانست؛ یا این که کم بود؟ خبر نداشت. تنها کاری که از او ساخته بود، این بود که در آن ظلمت قیرگون به پیش رود و بکوشد که درباره‌ی آنچه ممکن بود بر سر دوستانش بیاید، فکر نکند.
فراموش کردن گذر زمان کار آسانی بود. به این فکر می کرد که دو سه دقیقه‌ای بیش‌تر راه نرفته‌اند که صدای غرش برو را کنار گوشش شنید:
«می‌بینم...»

سپس درست مانند آن که دیواری جلوی برو کشیده باشند، دیگر صدایش را نشنید. هم‌زمان نیز دم گربه از میان انگشتانش ناپدید شد.

چیزی به گلدی می گفت نباید هیچ صدایی بکند، برای همین نفس تندی را که ناخواسته از گلویش برمی خاست، خفه کرد و هیچ کدام از آن دو حیوان را صدا نزد. درعوض ایستاد و اطرافش را کورمال کرد تا بدن‌های گرم و اطمینان‌بخش آن‌ها را دوباره پیدا کند.

هیچ کدام را پیدا نکرد.

روی دیوارهای تونل دست مالید و کوشید هراسان نشود. لحظه‌ای پیش سطح دیوارها مثل چوب خشک بود، ولی حالا خیس بود و گلدی صدای چکه کردن آب را می‌شنید؛ صدای نفس‌های خودش را هم می‌شنید و جایی در بن وجودش هسته‌ای از هراس و وحشت شکل می گرفت و هر دم بر بزرگی‌اش افزوده می‌شد. یعنی چطور شده بود؟ او کجا بود؟ همراهانش چه شده بودند؟ آیا باید به رفتن ادامه می‌داد یا برمی گشت و درصدد جست‌وجویشان برمی‌آمد؟

به یاد باقی نگهبانان افتاد که می خواستند جلوی سرعت مرگ و ویرانی را بگیرند. به یاد تودا‌سپیت افتاد که هنوز زنده بود. دیگر آماده‌ی مبارزه با فوگلمن می‌شد. پس فهمید که باید به رفتن ادامه دهد؛ هر چه بادا باد.

اولین گام لرزان را پیش گذاشت... برآمد گی تیزی را درست زیر پایش حس کرد؛ انگار که جاده همان جا تمام می‌شد.

نه، متوجه شد که این‌طور نبود. مسیر خیلی باریک شده بود. فقط یک لبه بود و بس. گلدی پای کشان کورمال کرد و با چسباندن خودش به دیوار جلو رفت. هر کجا بود، خیلی سرد بود. آب از بالا روی سرش می‌چکید و از گردنش سرازیر می‌شد. این احساس به او دست داده بود که فضای خالی عظیمی سمت چپش وجود دارد، مانند غاری با سقف کوتاه.

صدای شلپ که از دوردست به گوشش خورد، بر جا میخکوبش کرد. چیز بزرگی بود. از آن بدتر این که به طور وحشتناکی آشنا بود. لحظه‌ای بعد و همان‌طور که با ترس پیش‌بینی کرده بود، آب خیز برداشت و با ولع به پاهایش کوبید.

او داخل اسکرچ پیر بود.

هیچ نمی‌دانست چگونه از آن جا سر درآورده بود، ولی اصلاً از آن جا خوشش نمی‌آمد. نفس‌هایش تندتر شد. یک گام سریع به جلو برداشت و پایش سُر خورد. دوباره صدای شلپ را از نزدیک‌تر شنید و دانست موجودی که زیر آب زندگی می کند، می‌تواند بوی ترسش را حس کند.

موجودی قصد شکارش را داشت. ۲۰۶

به عمرش این‌طور نترسیده بود. دهشت گریبانش را گرفته بود و ده ثانیه‌ای نه توان جنبیدن داشت و نه توان فکر کردن. ظلمت چون لحافی ضخیم روی صورتش افتاده بود. سپس به یاد توداسپیت افتاد و تمام کسانی که امیدشان به او بود، و دانست که نباید شکست بخورد. وحشتش را همچون توپی خاردار و زشت و لرزان که حاضر نبود در اختیار احدی قرار گیرد، با هر دو دست گرفت و مؤدبانه به او سلام کرد؛ درست همان طور که هرودن مدت‌ها پیش یادش داده بود. بعد هم با وجود ناخرسندی جناب وحشت، همان کار را کرد که باید می‌کرد.

بنای دویدن گذاشت.

در آن ظلمت فراگیر و هولناک با پاهایی فرز و دقیق روی لبه‌ی آجری خیس و لغزان می‌دوید و از دیوار به جای راهنما استفاده می‌کرد. همان‌طور که می‌دوید، صدای شلپ‌شلپ هر دم به او نزدیک‌تر می‌شد و آب پیش رویش خیز برمی‌داشت و به قوزک‌ها و زانوانش چنگ می‌انداخت. آن‌قدر دوید تا انگشتان بی‌قرارش دری چوبین را روی دیوار پیدا کردند. به دنبال دستگیره کورمال کرد. در را درجا باز کرد و داخل پرید. پشت سرش در را به هم کوبید و نفس‌نفس‌زنان روی زمین افتاد.

وقتی چشم باز کرد، دو مرد بالای سرش ایستاده بودند.

اول، درست آن‌ها را نمی‌دید. نور خیلی تندی بود و چشمانش از آن نور رم می‌کردند. چند بار پلک زد، چشم‌ها را تنگ کرد و باز پلک زد. دستش را که برای تکیه بر زمین گذاشت، وجود چمن را لای انگشتانش حس کرد.

یکی از مردها با لهجه‌ای آشنا گفت: «یک دختربچه...» دهشت دوباره به جان گلدی افتاد.

او از طرف دیگر دروازه‌ی ناپاک سر درآورده بود؛ از تالارهای جنگ.

با سرسختی اندیشید: «نه، درست نیست. دروازه‌ی ناپاک باز شده؛ پس این افراد دیگر نباید حتی این‌جا باشند. جاده‌ی جانوران فقط می‌خواهد بترساندم. این واقعی نیست! این هم نوعی رؤیاست!»

یکی از مردها مچ دستش را گرفت و بلندش کرد. گلدی پلکی زد. مرد پالتویی خاکستری و شلوار سه‌ربعی داشت و یک دستش هم قطع شده بود. درصورت هم‌قطارش نیز زخمی زشت و عمیق و سرتاسری نشسته بود که به چشم‌خانه‌ای تهی ختم می‌شد. با همان یک چشم آبی‌رنگش چنان به گلدی زل زده بود که انگار این زخم کار او بود. او غرید: «اهه، این همان خانم کوچولوست.»

گلدی با ترس فهمید این دو نفر همان کسانی هستند که ماه‌ها پیش

وقتی همراه تودا‌سپیت برای پیدا کردن هرو دن از دروازه‌ی ناپاک رد شده بود، آن‌دو را اسیر کرده بودند. در آن ماجرا بچه‌ها تا پای مرگ هم پیش رفتند. تنها هشیاری گلدی و خشونت برو و مورگ نجاتشان داده بود.

حالا گلدی نتیجه‌ی آن خشونت و سبعیت را به چشم می‌دید.

زانوانش رمق نگه داشتنش را نداشتند. این واقعی نیست! این جمله را مدام با خودش تکرار می‌کرد.

اما فشار دست سرباز روی مچ دستش به قدر کافی واقعی بود؛ همین طور سرنیزه‌ای که رفیقش با عزمی راسخ روی لوله‌ی شمخالش نصب می‌کرد. بوی تند و ناخوشایند اردوگاه نظامی به مشامش خورد و گلدی فهمید که رؤیایی در کار نیست؛ بلکه این نیز یکی از اسرار موزه است و اگر این جا کشته شود، مرگش واقعی است. کسی هم نبود که نجاتش دهد. کس دیگری هم نبود که جلوی کشته شدن تودا‌سپیت به دست فوگلمن را بگیرد. هیچ کس هم نبود که موزه و جوئل را نجات دهد.

گلدی با نومیدی دست در جیبش برد. به جز چند سکه‌ی نقره که برای خریدن جانش کفایت نمی‌کرد، چیز دیگری نداشت؛ ولی شاید آن‌قدر بود که لحظه‌ای حواس این دو سرباز را پرت کند...

انگشتانش را پیچ‌وتابی داد؛ بعد همان طور که قلبش به دهانش آمده بود، دستش را به پشت مرد یک‌دست برد و انگار یک سکه از وسط زمین و هوا بیرون آورد و گفت: «ممنون، هرو.»

سربازها با دهان باز به او و به سکه نگاه کردند. گلدی سکه‌ی نقره را دوباره توی جیبش گذاشت.

بعد هم گفت: «ا، باز هم هست؟» و خداخدا کرد صدایش به قدری که خودش خیال می‌کرد، نلرزیده باشد. بعد هم دوباره دست دراز کرد و سکه‌ی نقره‌ی دیگری از هوا گرفت.

سکه‌ی دوم را هم در جیبش گذاشت؛ یا دست‌کم این‌طور وانمود کرد. در واقع سکه را کف دستش گذاشته بود و هر بار همان سکه را درمی‌آورد و لای انگشتانش می‌فرستاد و دور و برش را چشم می‌انداخت؛ انگار آن را از مردی نامرئی گرفته بود.

بالاخره دستش را بالا برد و گفت: «دیگر نیست! این‌طور که پول نازنینت را هدر می‌دهی...» بعد به سرنیزه اشاره کرد و ادامه داد: «من که نمی‌توانم ازش استفاده کنم. به هر حال متشکرم.» سکه را به جیبش برد و چشم‌هایش را طوری بست که انگار آماده‌ی مردن بود.

- با چه کسی سخن می گویی؟

منبع صدا چنان نزدیکش بود که نفس سرباز را روی گونه‌اش حس می کرد.

گلدی بی آن که چشم باز کند، با دست اشاره‌ای کرد و گفت: «با مردی که آن‌جاست و یک همیان چرمی بزرگ دارد.»

سرباز گفت: «کسی آن‌جا نیست.»

گلدی شانه‌ای بالا انداخت: «هر چه تو بگویی.»

سکوت حاکم شد. دیگر کم کم طاقتش تمام می‌شد و می خواست چشم باز کند.

سرباز دوباره او را گرفت و غرش کنان پرسید: «آن سکه‌ها از کجا می‌آیند؟»

گلدی با حالتی حاکی از حیرت فراوان چشم باز کرد و گفت: «همین جا ایستاده؛ درست بغل دستت.»

هر دو سرباز به جایی که گلدی اشاره کرده بود، خیره شدند.

گلدی گفت: «یعنی نمی‌بینیدش؟ شاید شبح باشد (یکی از سکه‌ها را درآورد و آن را جلوی نور آفتاب گرفت که برق بزند.)، ولی پولش که واقعی است.»

سرباز یک‌چشم سکه را از دستش قاپید و گوشه‌اش را به دندان گرفت.

حرص و خرافه‌پرستی روی چهره‌ی دریده‌شده‌اش به جنگ برخاستند. رو به نقطه‌ای که کسی آن‌جا نبود، کرد و دستش را پیش برد و گفت: «سکّه‌ها را پیشکش کن!»

اتفاقی نیفتاد.

گلدی دوباره دست در جیبش کرد و سکه‌ی دیگری کف دستش گذاشت.

سرباز یک سکه را گرفته بود و نُه سکه‌ی دیگر برایش مانده بود. گلدی برق کدر دروازه‌ی ناپاک را در پنجاه‌قدمی سمت چپش می‌دید. در دنیایی که پشت سر گذاشته بود، دروازه چهارتاق باز بود، ولی این‌جا هنوز بسته بود.

یعنی می‌توانست با نُه سکه به آن‌جا برسد؟

گلدی گفت: «می‌توانم سکه‌های بیش‌تری ازش بخواهم. فقط به شرطی که قول بدهید مرا نکشید.»

دو سرباز حریصانه نگاهش کردند. سرباز سرنیزه‌دار گفت: «قول می‌دهیم، خانم کوچولو؛ اگر سکه‌های فراوان پیشکشمان کنی، رهایت می کنیم.» بعد هم خنده‌ای طمعکارانه کرد و به رفیقش چشمک زد.

حالا دیگر هفت سکه مانده بود.

گلدی نگاهش را به سمت چپ برگرداند: «اِ، کجا می‌روی، هرو؟»

مرد یک‌چشم گفت: «می خواهد بگریزد. بگو بایستد!»

گلدی گفت: «نمی‌ایستد، ولی می‌توانیم خودمان دنبالش برویم.» بعد هم بی‌اجازه از سربازها فاصله گرفت. شنید که پشت سرش غرولند می‌کنند و پوست پشتش از ترس جمع شد. به‌سرعت یک سکه‌ی دیگر ظاهر کرد و تحویل داد.

شش سکه مانده بود.

گلدی با بالاترین سرعتی که جرئت می‌کرد، روی چمن‌ها پیش رفت. تا این‌جا دو سکه دیگر هم برایش خرج برداشت، ولی دیگر درست به کنار دروازه‌ی ناپاک رسیده بود و فقط یک قدم تا امنیت فاصله داشت.

دروازه‌ی ناپاک از جنسی صُلب و سخت نبود؛ تسمه‌های آهنینش در قالب لانه‌زنبوری عظیم جوش شده بود و وسط علف‌های بلند برقی چنان خفیف داشت که به‌زور دیده می‌شد؛ مگر آن که از قبل می‌دانستی به کدام طرف نگاه کنی. گلدی یک بار دیده بود که برو چطور از وسط یکی از آن لانه‌زنبوری‌ها گذشته بود. سربازها نمی‌توانستند از آن طرف بگریزند؛ نه وقتی دروازه بسته بود. پس موش‌ها هم نمی‌توانستند از تالارهای طاعون بیرون بزنند. در مقابل، گلدی نگهبان پنجم بود...

دو سرباز از نزدیک مراقبش بودند. گلدی خودش را جمع‌وجور کرد. فقط یک بار می‌توانست بختش را بیازماید.

گلدی که انگار قلبش به گلویش آمده بود، دستش را بالا آورد و اشاره کرد. بعد فریاد زد: «اِ، نه!، دارد می‌رود. ای‌وای، نگاه کن!»

دو سرباز درمانده نگاهش می‌کردند. سرشان به سمت اشاره‌ی او برگشت. گلدی چهار سکه‌ی باقی‌مانده را از جیبش بیرون آورد و آن‌ها را به هوا پرتاب کرد. سکه‌ها به فاصله‌ای وسط علف‌ها افتادند. انگار که شبح برای خداحافظی هدیه‌ای تقدیمشان کرده بود. سربازها به دنبال سکه‌ها شیرجه زدند و حریصانه همدیگر را از سر راه کنار می‌زدند.

گلدی هم از وسط یکی از خانه‌های لانه‌زنبوری دروازه شیرجه رفت.

راه عبورش خیلی تنگ بود و او هیچ نمی‌دانست آن سوی دروازه‌ی ناپاک چه خواهد یافت. دیگر برایش روشن شده بود که جاده‌ی جانوران قصد امتحانش را دارد و گلدی هم برای هر چیزی آماده بود.

سپس گنبد شیشه‌ای بلندی را بالای سرش دید و فهمید که در تالار بزرگ شهر جوئل است؛ جایی که دیگر وجود نداشت. کفیل هوپ هم آن‌جا بود، همراه با جمع بزرگی از والدین و بچه‌ها و روزنامه‌نگاران که تندتند در حال نوشتن در دفترچه‌های یادداشتشان بودند. فوگلمن با رگه‌هایی از خون و خاکستر بر چهره‌اش در مقابل سکو ایستاده بود و

اعلامیه‌اش را صادر می کرد.
گلدی به روبان سفید ابریشمین که بر مچ دستش بود، نگاهی انداخت؛ همان روبان که او را به مامانش پیوند می‌داد. درست پیش از آن که خاطرات موزه و سایر امور مربوط به آن از یادش زائل شود و گذشته مانند آب‌های سرد و عمیق اسکرچ پیر روی سرش بریزد و غرقش کند، فهمید که جاده‌ی جانوران او را تا روز جدایی به عقب برده است...
... که بنا بود منتفی شود! روزی که تمام عمر منتظر رسیدنش بود! ممکن نبود! نباید منتفی می‌شد! نباید می‌شد!
مامان پیشاپیش او را نزد نقره‌کار می‌برد که دستبند سیمین حفاظتی را دوباره به دستش ببندد و سر زنجیر حفاظتی را هم به آن جوش دهد. بابا روی دوشش می‌زد و نجوا می‌کرد: «خیلی خطرناک است، عزیز دلم. شاید حامی سال دیگر دوباره اقدام کند.»
مامان گفت: «شاید هم سال بعدش.» بعد هم سعی کرد بغلش کند و هم‌زمان به سمت نقره‌کار هدایتش کند.
گلدی گفت: «نه، نمی‌توانم این قدر صبر کنم!» این کلمات انگار خودبه‌خود از دهانش بیرون می‌ریخت: «من باید امروز جدا شوم!»
صدایش انگار در تمام تالار بزرگ می‌پیچید. کفیل هوپ برگشت. صورت فربهش از فرط همدلی چین برداشته بود: «طفل معصوم، خیلی چشم‌انتظار آزادی‌ات بودی؛ مگه نه؟»
گلدی نمی‌دانست چرا توقع چنین واکنشی را از کفیل هوپ نداشت. این واکنش موجب شد یادش برود چه می خواست بگوید.
کفیل هوپ به‌زور از سکو بالا آمد و گفت: «می‌بینی؛ چشم به هم بگذاری، وقتش رسیده است.»
گلدی انگار دوباره صدایش را یافته بود: «ولی آن‌ها قول دادند که امروز روز جدایی باشد!»
مامان گفت: «هیس، عزیزم، خودت را ناراحت نکن.»
کفیل هوپ دستش را بر پیشانی گلدی گذاشت: «برایش تکان‌دهنده بوده، فقط کمی ناراحت است. زود حالش خوب می‌شود.»
گلدی دست کفیل هوپ را پس زد: «هیچ وقت بهتر از این نبوده‌ام. آن‌ها قول دادند!»
کفیل هوپ با مهربانانه‌ترین آهنگ ممکن گفت: «طفلک عزیز من، می‌دانم که ازخودگذشتگی در چنین مواقعی چقدر سخت است.»
گلدی آشکارا از نگاه کفیل هوپ می خواند که او نیز همین نومیدی را

چشیده - به همان شدت- و البته شجاعانه تحملش کرده بود.
کفیل صدایش را تا حد نجوایی پایین آورد: «اگر زیادی سر و صدا کنی، والدینت ناراحت می‌شوند؛ من هم همین طور؛ خیلی زیاد.»
با شنیدن این کلمات، انگار نیشتری از شرم بر قلبش نشست. او کفیل هوپ را تقریباً به اندازه‌ی مامان و بابایش دوست داشت و حتی فکر ناراحت کردن او هم...
نه! صبر کن! این فکر ایرادی داشت؛ این فکر مثل نوایی ناساز و خارج، از چنگی ناکوک بود که گوش گلدی را می‌آزرد. برای لحظه‌ای انگار تاریکی قیرگونی بر او هجوم آورد و دوباره وجود موهای گربه را لای انگشتانش حس کرد.
باز صدای کفیل هوپ بود که چون پنبه احاطه‌اش می کرد: «فرزند عزیزم، فرزند عزیز و دلبندم، خودت می دانی این جا همه تو را دوست دارند. تو نباید آن‌ها را ناامید کنی. صبور که باشی، همه چیز درست می‌شود.»
اشک در چشمان گلدی حلقه زد و دستش را در جیبش فرو کرد. چقدر دوست داشت آزاد باشد!
سپس با خودش فکر کرد:«شاید هم حق با کفیل هوپ باشد. شاید خیلی خودخواه و ناسپاسم و همه چیز را برای دیگران سخت می کنم.»
چیزی در نوک انگشتش فرو رفت و دستش را پس کشید. نوک سنجاق‌سینه‌اش بود؛ همان پرنده‌ی کوچک آبی‌رنگ با بال‌های گشاده.
دوباره سنجاق‌سینه را در دست فشرد و آن نوای ناساز دوباره گوشش را آزرد.
این بار کلمه‌ای هم به دنبالش آمد.
مهربانی.
پنجره‌ای رو به ذهن گلدی باز شد و یادش آمد روزگاری یک نفر چیزی درباره‌ی مهربانی به او گفته بود؛ حرفی مهم. راستی چه بود؟
مامان گونه‌اش را بوسید و او را به سمت نقره‌کار هل داد: «دیگر چیزی نمانده، قربانت بروم. فقط سه نفر مانده به ما برسد.»
کفیل هوپ که هنوز لبخند می‌زد، گفت: «حتماً دوست داری بعد از چنین روز ناامیدکننده‌ای، زودتر به خانه برگردی.»
گلدی اندیشید: چه بود؟ صدای دلنگ‌دلنگ چکش نقره‌کار بود که دوباره دستبند جوب را به مچش می‌بست و آن را به زنجیر حفاظتی نقره‌ای‌اش می‌انداخت. حالا دیگر فقط فیور جلوتر از او بود.
گلدی سنجاق‌سینه را محکم‌تر در دست فشرد، اما خاطره در ذهنش باز نمی گشت. یک‌باره حس کرد پرنده‌ی سنجاق در دستش بال‌بال می‌زند؛

انگار که آن پرنده نیز دلش در هوای آزادی می‌تپید.
حس ترس بر وجود گلدی مستولی شد؛ انگار چیزی در خطر بود که هنوز نمی‌فهمید چیست.
یعنی چه بود؟
مامان گفت: «آفرین، دخترم، ببین؛ کار فیور تقریباً تمام شد. چه زود،! مگه نه؟ آماده باش، شیرینم. نفر بعدی تویی.»
گلدی با انگشتانش که از فرط فشار سفید شده بود، بیش از پیش سنجاق‌سینه را در مشتش فشرد. بر حس ترسش هر لحظه افزوده می‌شد و دیگر وقتی برایش نمانده بود. نفس عمیقی کشید و نوک سوزن را در شستش فرو کرد.
جایی در گذشته، یا شاید هم در آینده‌ی او، صدایی گفت: «یادت نرود چه بر سر پریز کُخ آمد و خودِ واقعی‌ات را حفظ کن. هر قدر هم با مهربانی با تو حرف زدند، توجهی نکن.»
چشم‌های گلدی انگار از حدقه بیرون می‌آمد. شرم هنوز هم پابه‌پای غصه در درونش زنده بود، اما صدای قبلی تیزتر از قبل شده بود: «خود واقعی‌ات را حفظ کن!»
گلدی ناگهان به یاد آورد واقعی‌ترین مسئله درباره‌ی او چه بود:
«نمی‌خواهم زنجیر حفاظتی را به من بیندازند. اجازه نمی‌دهم دوباره زنجیر حفاظتی را به من بندند!»
انگار در پاسخ به این افکار، حس کرد سنجاق کف دستش داغ شد. سنجاق دراز شد و پیچ خورد. بال‌های آبی‌رنگ به شکل تیغه‌های قیچی تغییر شکل داد.
گلدی به سینه‌ی پهن پدرش تکیه داد و گفت که دوستش دارد. صورت مادرش را بوسید. با ترکیبی از وحشت و لذت، قیچی را از جیبش بیرون کشید و با یک ضربِ قیچی، روبان ابریشمین سفید را برید.
سپس پیش از آن که کسی بتواند سد راهش شود، دوان‌دوان از سکو پایین رفت و از در پشتی تالار بزرگ بیرون زد...
... و دوباره خود را در دل ظلمت یافت، در حالی که دم گربه را در دست داشت و پوزه‌ی تازی روی شانه‌اش بود و تازه می‌خواست جمله‌ای را که عمری پیش شروع کرده بود، تمام کند.
- نوری پیشِ روی ما.

فصل ۲۸: جاده‌ی جانوران



با فرو رفتن خورشید پشت افق مشرق، فوگلمن ردایش را برداشت و آستین‌های پیراهنش را بالا زد. خشمش فروکش کرده بود و تقریباً با خشنودی چشم‌انتظار روبه‌رو شدن با حریف عجیبش بود. آخر، خواهرش که مرده بود، شهر را که افسار زده بود و به زودی آخرین بازمانده‌های سنگ پنهان را هم زیر پا له می‌کرد.

بازوهایش را دایره‌وار به چرخش درآورد و به پسرک روبه‌رویش زل زد. با صدایی تحقیرآمیز گفت: «بسیار خب، این هم از حریفِ قَدَر من!»

پسر هیچ واکنشی نشان نداد. همان طور که شمشیر را به نرمی در کف گرفته بود، نگاهی کرد.

فوگلمن شمشیرش را با ظرافت از نیام بیرون کشید و توازنش را بررسی کرد؛ انگار نه انگار تا پنج شش دقیقه‌ی دیگر می‌خواست وارد دوئل شود. «پسر، برای سرگرم کردن این سربازها با قدری تحرّک، آماده‌ای؟ نکند خیال کرده‌ای دوستانت از موزه بیرون می‌آیند و نجاتت می‌دهند؟ پس بگذار خیالت را راحت کنم؛ تا آن‌ها بخواهند برسند، کار از کار

گذشته است.»
بعد هم بی‌هیچ هشداری جلو پرید...
... ولی تودا‌سپیت دیگر آن‌جا نایستاده بود. او به‌سرعت جابه‌جا شده و در طرف دیگر دایره منتظر بود.
فوگلمن خرناسی کشید و گفت: «یعنی توقع داری دنبالت کنم؟ من همین جا که هستم، راحتم. خیالت جمع.» بار دیگر جستی زد و با نوک شمشیر به سمت گردن پسرک حمله کرد.
پسر دوباره از برابرش گریخت. دوباره و دوباره گریخت. انگار که قصدش طول کشیدن هرچه بیش‌تر این ماجرا بود.
فوگلمن با انزجار سر تکان داد: «گمان می کردم بناست دوئل کنیم، ولی ظاهراً فقط گرگم‌به‌هوا بازی می کنیم!»
مزدورها و کفیل‌های مقدس زیر خنده زدند. ارتشبد بریس با سر تأیید کرد و گفت: «باید درگیر نشوی، جوان. اگر درگیر نشوی، مبارزه‌طلبی‌ات دروغین خواهد بود.»
برای نخستین بار بود که قوانین جنگ، طرف فوگلمن را می گرفت. او به تودا‌سپیت که بی‌حرکت ایستاده بود، رو کرد و با حرکتی پسرک را نزد خود خواند: «بیا این جا، خرگوش کوچولو. دیگر وقت مبارزه است.»
پسر انگار که کسی او را هیپنوتیزم کرده باشد، یک گام به جلو برداشت.
فوگلمن چشم در چشم او دوخته و منتظر بود وحشتی تمام‌عیار را ببیند.
در عوض لبخندی غیرمنتظره به صورت پسرک نشست؛ انگار به چیزی یا کسی که دوستش داشت، فکر می کرد. نگاهش روی فوگلمن ثابت ماند و با صدایی آرام و رسا گفت: «اگر قرار است امشب بمیرم، کاری می کنم که ارزشش را داشته باشد.»
آن گاه جلو پرید. سرانجام، دوئل آغاز شد.

گلدی ناگهان بر کف سنگی تونل نشست. برو متوجه غیبت گلدی نشده بود؛ گربه هم همین طور. لابد فقط در یک چشم به هم زدن رفته و برگشته بودند.
مکانی بی‌زمان...
تازی جنگی غرید: «چرا ایستاده‌ای؟»
گلدی گفت: «من داشتم...» اما جایی که بود، چنان عظیم بود که هیچ توضیحی در موردش نداشت. انگشتش را روی گِردی زیر شست کشید که هیچ

اثری از نوک سوزن در آن نبود و اندیشید اگر در هر یک از سه آزمون رد می‌شد، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد.

البته گلدی قبول شده و دیگر همه چیز تمام شده بود. گربه خودش را به او چسباند و خُرخُر کرد: «نیووووور.»

برو با تشر گفت: «خودم قبلاً این را به او گفتم. نیازی نیست تو هم بگویی.»

گلدی پلک زد. تاریکی به همان غلظت و سنگینی قبل احاطه‌اش کرده بود: «نور؟ کجا؟»

بعد نور را که مثل خزه روی دیوارها روییده بود، دید؛ به قدری ضعیف بود که ممکن بود تصور کند خطای دید است.

گلدی نجوا کرد: «برو، تو می‌دانی این چیه؟»

تازی جنگی با غرشی از درون جواب داد: «نوعی گیاه؛ ضرری برای ما ندارد.»

هر چه پیش‌تر می‌رفتند، نور خزه‌ها بیش‌تر پخش می‌شد. پس از چندی گلدی جرئت کرد دم گربه را رها کند و بی کمک راه برود و با ناخرسندی به اطراف زل بزند. تونل دیگر به غارهای متعددی منشعب می‌شد. او را به یاد محل یادآوری و آنچه پیش رویشان بود، انداخت.

گلدی زمزمه کرد: «نجات.»

برو از پشت سرش غرش کرد. درست همان لحظه هم گربه از حرکت ایستاد و موهای پشتش چنان سیخ شد که بدن لاغر و استخوانی‌اش دوبرابر قبل شد.

گلدی با نفس بریده پرسید: «چی شده؟»

برو غرید: «چیزی جلوی ماست.»

گربه هم با ناله‌ای عصبی تأیید کرد: «شلیووووغ است.» گربه دیگر مثل قبل نمی‌لنگید و گلدی هم به هیچ وجه احساس خستگی نمی‌کرد. نمی‌دانست آیا بر اثر هوای داخل تونل بود که کیفیتی شفابخش داشت یا نه.

سپس متوجه منظور گربه شد و زمزمه کرد: «یعنی چی که شلوغ است؟ خطرناک است؟»

برای نخستین بار هر دو موجود توافق نظر داشتند.

- آره‌ه‌ه‌ه!

- خطری بزررررر گ!

زانوان گلدی به لرزه درآمد. تصور می‌کرد آزمون‌هایش به پایان رسیده‌اند. همان‌طور که آن سه، پای‌کشان پیش می‌رفتند، گذرگاه عریض‌تر شد و

در دو طرفشان خرسنگ‌هایی عظیم پدیدار شد که لابه‌لایشان استخوان‌هایی ریخته بود؛ استخوان‌های انسان.

گلدی نجوا کرد: «صدای آب می‌شنوم.» دهانش چنان خشک شده بود که زبانش به سختی حروف را شکل می‌داد: «نه، صدای باد است!»

باد انگار از همه طرف به آنان می‌وزید و چون موجودی زنده آه می کشید و ناله می کرد. نخست، از یک سو می‌وزید و سپس با چرخیدن میان خرسنگ‌ها با سر انگشتانی ناپیدا به بازوان گلدی درمی‌آویخت. لبان بروا از روی آرواره‌ها کنار رفت و دندان‌هایش را به نمایش درآورد. تیره‌ی پشت گربه چون کمانی خم شد و موهای دمش سیخ شد. هر دو به خرسنگ‌های عظیم خیره شده بودند؛ گویی دشمنانش بودند. انگار که خطر، خودِ خرسنگ‌ها بودند.

سرانجام گلدی هم آن را دید.

بندبند وجودش از این صحنه بر خود آوار شد. می خواست بگریزد، اما جرئت حرکت نداشت. نوک ناخن‌هایش را در کف دست‌هایش فرو کرد و جیغش را فرو خورد.

این خرسنگ‌ها سنگ نبودند.

این‌ها ول گربه‌ها و تازی‌های جنگی بودند.

ول گربه‌ها و تازی جنگی‌های واقعی.

بالای سر گلدی قد کشیده و هریک از آرواره‌هایشان به درازیِ دست گلدی بود. چنگال‌های عظیمشان روی استخوان‌های جویده‌شده‌ی آدم‌ها قرار گرفته بود.

عضلات برآمده، زیر پوست‌های خال خاکستری‌شان موج برمی‌داشت.

دم‌هایشان در خواب تاب می خورد و بوی مرگی آرام از آن‌ها برمی خاست.

تازی‌های جنگی هم فرقی با آن‌ها نداشتند. تک‌تکشان به سیاهی شب بودند، اما شباهتشان با برو فقط همین بود.

جمجمه‌هایشان هولناک می‌نمود و رؤیایی خاص همگی را وادار به دندان‌قروچه کردن و نیش باز نمودن، کرده بود.

تعدادشان دست کم صد قلاده بود... نه؛ بیش‌تر بود! پانصد قلاده که در گوشه و کنار غار پراکنده بودند. تعداد ول گربه‌ها نیز همین قدر بود.

سینه‌های گرم از خوابشان چنان دم و بازدم می کرد که انگار هر آن ممکن بود از خواب بپرند.

گلدی که دندان‌هایش از وحشت به هم می خورد، به وسط گذرگاه پناه برد.

برو و گربه از دو سو به او چسبیدند. تک‌تک موهای بدنشان سیخ شده بود و دست کم در آن دم نفرت ابدی‌شان از یکدیگر را فراموش کرده بودند.

برو غرید: «نباید این جا دررر بمانیم!»
گلدی فقط گفت: «هیس!» اما جانوران پیرامونشان از جا نجنبیدند و سرانجام پس از دقیقه‌ای جرئت کرد که با نجوایی بگوید: «برویم دیگر!»
گذرگاه، آنان را درست به مرکز غار رساند. ازنفس‌افتاده همان جا ایستادند. درست پیش رویشان بزرگ‌ترین ول گربه خوابیده بود. چشمانش بسته بود و گوش‌هایش به چپ و راست می‌چرخیدند؛ گفتی خواب می‌دید. میان پنجه‌های جلویی‌اش صندوق آهنی کوچکی بود.
گلدی زیر لب پرسید: «همین است؟ باید همین را برگردانیم؟»
گربه کنارش چمباتمه زد. لنگی پاهایش به کل برطرف شده و باندپیچی از روی دنده‌هایش آویزان شده بود. گربه جواب داد: «نمی‌دیووونم.»
گلدی با آن که نمی‌فهمید چطور ممکن بود نجاتشان در گرو صندوقچه‌ای آهنی باشد، گفت: «باید همین باشد. چیز دیگری این جا وجود ندارد. ناچارم بدزدمش.»
این فکر وجودش را پر از ترس می کرد، اما چاره‌ی دیگری نمی‌دید.
همان‌طور که قلبش در سینه پرپر می‌زد، به سمت ول گربه خزید. هر چه جلوتر می‌رفت، بزرگ‌تر به نظر می‌رسید... تا آن که بالاخره به فاصله یک‌متری‌اش رسید و دید که مانند صخره‌ای بالای سرش قد کشیده است. از روی شانه نگاهی به برو و گربه انداخت که انگار صد فرسخ آن‌طرف‌تر بودند و می‌دانست کمکی از دستشان ساخته نیست.
گلدی به یاد ارتش‌های باستانی سربازان و لشکر موش‌ها افتاد که همان لحظه در راهروهای موزه رژه می‌رفتند. به دوستانش اندیشید که با چنگ و باد و کمان و تپانچه و منقار از هر طرف آزارشان می دادند تا حرکتشان را کُند کنند؛ تا گلدی برای عبور از جاده‌ی جانوران و نجات شهر فرصت کافی داشته باشد. آن گاه به یاد تو داسپیت افتاد.
ترسی را که داشت از شکم به گلویش می‌آمد، با فشار قورت داد و ذهنش را آن‌قدر متمرکز کرد تا وقتی که تنها چیزی که می‌دید، صندوقچه و چنگال‌های دو طرفش بود. به خودش گفت: «از پسش برمی‌آیم. من یک سارقم. من نگهبان پنجم هستم.»
انگشتانش به نرمی مخمل بود و به ساکتی ماهی. همان طور که آن‌ها را گرداگرد صندوقچه می گرداند، ول گربه در خواب غرشی کرد. گلدی برجا خشکید، اما جانور غول پیکر بیدار نشد و دخترک صندوقچه را برداشت و پاورچین‌پاورچین غنیمتش را محکم زیر بغل زد و برد.
برو و گربه منتظرش بودند. برو پرسید: «داخل صندوقچه چیه؟»

گلدی با تردید جواب داد: «نمی‌دانم.» حسی غریزی به او می گفت که هر چه زودتر باید از آن جا برود؛ ولی اگر اشتباه کرده باشد، چه؟ اگر صندوقچه چیزی نبود که دنبالش می گشت، چه؟

صندوقچه را آهسته بر زمین گذاشت، چاقوی جیبی‌اش را درآورد و لای درِ صندوقچه انداخت. در زنگ زده و کیپ شده بود؛ انگار صدها سال می‌شد کسی بازش نکرده بود. نوک چاقو را دورتادور درِ صندوق چرخاند و باز برگشت. زنگار پایین ریخت و درِ صندوقچه با صدا باز شد. سه همراه با اشتیاق و امید فراوان به داخلش زل زدند.

صندوقچه‌ی آهنی خالی بود.

گلدی روی پاشنه عقب رفت و نومیدی بر وجودش مستولی شد. دلش می‌خواست گریه کند. می‌توانست مثل کودکی خردسال روی سنگفرش گذرگاه بیفتد و زار بزند. او شکست خورده بود. او همه‌ی دوستان و تمامی اهالی جوئل را مأیوس کرده بود. همین فکر کافی بود تا او را دوباره سر پا کند. او نباید شکست می‌خورد! همه چشم‌انتظارِ نتیجه‌ی کار او بودند. به اطراف آن غار عظیم چشم انداخت. در این فکر بود که آنچه را باید باز گرداند، کجاست. صدای نفس‌های کم‌عمق ول گربه‌ها که به آوای پیاپی امواج می‌مانست، از همه سو به گوش می‌رسید.

ناگهان تمام خستگی‌هایش برگشت و متوجه شد که خمیازه می‌کشد.

گربه به او زل زد و گفت: «نه!»

گلدی دوباره خمیازه کشید و برو هم با او خمیازه‌ای کشید. گلدی دستش را نیشگون گرفت؛ بی‌فایده بود. نفس جانوران خواب‌زده چون پیله‌ای گرداگردش می‌چرخید و چشمانش را سنگین می‌کرد. چقدر خسته بود...

گربه محکم به او زد و گفت: «بیروووووون! بیروووووون، زیودترا!» ولی خودش هم دهان باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

برو با غر و لندی روی پاهای عقبش نشست. گلدی قدمی جلو رفت و پایش به جمجمه‌ای عریان برخورد کرد.

مرگ برای آنان که درمانند.

ناچار به‌زور این کلمات را ادا کرد: «برو، بیدار شو. پاشو!»

تازی‌جنگی عوض بیدار شدن، آهی کشید و چشم‌هایش را بست.

گربه با تشر و میان دو خمیازه‌اش با چنان انزجاری گفت: «تاوزی‌ی‌ی‌ی!» که برو چشم باز کرد و سر پا ایستاد. همان طور که سرش چپ و راست تلو می‌خورد، گفت: «نباید در بمانیم!»

گلدی هم نجوا کرد: «آره،» اما تمایلش به خواب مقاومت‌ناپذیر بود.

خواب ذهنش را مغشوش کرده و دلش را ربوده بود. با حماقت به نزدیک‌ترین ول گربه نگریست و از خود پرسید که اصلاً چرا از آن ترسیده بود. پنجه‌های ول گربه به نرمی بالش بود...

به پهلوی ول گربه تکیه داد. چنان گرم و نرم بود که زانوانش شل شدند و به زمین نشست.

گربه در گوشش جیغ کشید: «بیروووون!»

گلدی زیر لب گفت «هوممم؟» پلک‌هایش چند بار پایین افتاد و ادامه داد: «یک دقیقه صبر کن.» حس کرد در خواب است و خواب می‌بیند. دنبال بالش گشت. پشمالوتر از چیزی بود که توقع داشت، ولی او هم خسته‌تر از آن بود که برایش فرقی بکند. دراز کشید و چشم‌ها را بست.

یک آن سکوتی خوشایند او را ربود؛ سپس برو از جایی در همان نزدیکی غرید: «رهایم کن، گربه‌ی بی خاصیت! می خواهم بخوابم.»

گربه خرخرکنان گفت: «کووووودن! تاوزی‌ی‌ی‌ی کووووودن!»

- من... کودن نیستم. ساکت شو... (خمیازه‌ای عمیق کشید...) وگرنه... می کشمت.

گربه دوباره تشر زد: «تیووووله! تیووووله‌ی کووووودن!»

خرناس در سینه‌ی برو پیچید؛ انگار از این توهین تازه حسابی دلگیر شده بود: «من توله نیستم!»

- تیووووله‌ی مردنی!

- من توله نیستم!

گلدی به‌زور چشم باز کرد. تازی جنگی با زحمت سر پا می‌ایستاد و لب‌هایش کنار رفته و دندان‌های نیشش بیرون زده بود. فکر کرد قبل از این که دو حیوان به جان هم بیفتند باید کاری بکند، اما اندام‌هایش به قدری سنگین شده بودند که نای حرکت نداشت.

زمزمه کرد: «گربه، ولش کن.»

گربه گوش‌هایش را به سرش چسباند و در عوض با صدای بلندتری فش‌فش کرد و گفت: «تیووووله‌ی فسقلی! تیووووله‌ی زرزروووی شیرخیووووور!»

شنیدن چنین توهینی از زبان یک دشمن خونی، از تحمل برو خارج بود. با خشم غرشی کرد و گفت: «حالا دیگر می کشمت!» بعد هم از جا جست و دنبال آن موجود موذی گذاشت.

گربه از سرِ راهش به کناری پرید، اما در حین جاخالی دادن، با پنجه‌ی بازش پوزه‌ی حساس تازی جنگی را چنگ زد.

گلدی با این تصور که خواب می‌بیند، صدای زوزوه‌ی برو را شنید، و شکافتن پوست و بیرون زدن گوشت صورتی‌رنگ پوزه‌اش را دید: خطی چنان صاف و ظریف که انگار با قلم کشیده بودند. بعد هم قطره‌خونی از شکاف تراوش کرد.

بالش زیر سر گلدی به جنبش درآمد.

انگار یک عمر طول کشید تا قطره‌ی خون پایین بیاید. قطره‌خون مانند دانه‌ی یاقوتی سرخ در تاریکی می‌درخشید و از آواره‌ی زیرین برو آویخته بود. گربه بی‌حرکت قوز کرده بود. غار گویی نفسش را در سینه حبس کرده بود.

برو خرناسی کشید و سرش را چپ و راست کرد. قطره‌خون در قالب کمانی بلند و قوس‌دار پرید... و بر کف غار فرود آمد.

گلدی ناگهان بلند شد و خواب از سرش پرید. بالش زیر سرش جابه‌جا شد.

گلدی غلت‌زنان از آن فاصله گرفت به زحمت سر پا ایستاد. برو در چشم بر هم زدنی کنارش ایستاد و گربه هم خودش را رساند. هر سه به هم چسبیدند. قلب‌هایشان دیوانه‌وار در سینه می‌تپید. گلدی با وحشت به جایی که تا ثانیه‌ای پیش سرش را گذاشته بود، نگاه می‌کرد.

ول گربه به حرکت درآمده بود.

عضلاتی پیچیده زیر پوست خال‌دار و خاکستری‌رنگ به تکاپو افتاده بودند. چنگال‌ها از غلاف‌هایشان بیرون آمده و کف غار را می‌خراشیدند. آواره‌هایی هولناک و عظیم برای کشیدن خمیازه باز می‌شدند.

گلدی عقب می‌رفت و می‌کوشید پا روی استخوان‌های پراکنده بر کف غار نگذارد. باید از آن جا می‌گریختند؛ بی‌درنگ!

وقتی برگشت، ول گربه‌ی دیگری را دید که آن هم بیدار می‌شد؛ همین طور یکی دیگر و یکی دیگر. تازی‌های جنگی هم به حرکت درآمده بودند. در سرتاسر غار جانوران غول‌پیکر سر می‌جنباندند، لبانشان را می‌لیسیدند و پاهای جلویی‌شان را دراز می‌کردند.

سپس چشم باز کردند و با یک حرکت تند سر پا ایستادند.

گلدی پشت دستش را گاز گرفت. پس باید همین جا می‌مرد؛ حالا دیگر می‌فهمید. در عرض لحظه‌ای هزار جفت چشم به سوی او برمی‌گشت...

برو غرشی کرد و گامی به جلو برداشت.

گلدی با صدایی خفه گفت: «نه! تعدادشان خیلی زیاد است! با همه‌شان که نمی‌توانی بجنگی!»

برو خرناس کشید: «من با هرچیزی می‌توانم بجنگم! (چشمانش مثل آتش

شعله می کشید و تنش به سیاهی زغال بود.) من تازی جنگی ام!
خرناسش دعوتی بود برای مبارزه با هر موجودی که در غار بود. سرهایشان به سوی او چرخید و همه به آن متجاوز زل زدند. برو دوباره غرید. گربه در مقابل ول گربه‌ها خیلی ریز و حقیر می نمود، اما به نظر نمی رسید از این بابت ترسی داشته باشد. دمش به چپ و راست تاب می خورد و حالت آماده برای حمله به خود گرفته بود.
گلدی با صدای بلند نالید. همراهانش - همان دوستان ابله و مجنون و زیبایش - می خواستند در برابر دشمنی چنان مهیب بایستند که در عرض چند ثانیه مرگشان را رقم می‌زد. او باید شاهد این صحنه می‌بود، و آن گاه خودش هم به آن‌ها می‌پیوست.
شاهدخت فریسیا در پسِ ذهنش گفت: اگر بناست بمیری، سرافراز بمیر! در حال جنگیدن!
دورتادور غار صدای فش‌فش و غرش، هر دم اوج بیش‌تری می گرفت. پنجه‌هایی غول‌آسا در قالب دایره‌ای که هر آن تنگ‌تر می‌شد، پیش می‌آمدند. تازی های جنگی سرها را عقب دادند و چنان بلند غریدند که قلوه‌سنگ‌هایی از سقف جدا شدند و سقوط کردند. جلوی گلدی، برو و گربه استوار و بی‌پروا آماده‌ی جنگ تا پای مرگ می‌شدند.
گلدی اندیشید:«این سرنوشت من هم هست؛ چه بخواهم چه نخواهم.»
پیش از آن که نظرش عوض شود، پیش رفت و کنار دو همراهش ایستاد.
نزدیک‌ترین ول گربه چشمان زردش را به سمت او برگرداند و فش‌فش کرد.
گلدی مورمورش شد، کاش یک سلاح داشت! چقدر خوب بود در آن دم شمشیر فریسیا را در دست داشت!
ول گربه پنجه‌ی غول‌پیکرش را جلو آورد. گلدی در آستانه‌ی هراسی فلج کننده بود و با تلاشی مذبوحانه برای مهار ترس به خودش گفت که شمشیر در دستش است؛ شمشیر همان جا پرِ شالش است! پس می‌توانست انگشتانش را دور قبضه‌ی هموارش حلقه کند؛ این طور! می‌توانست آن را در نیامش بجنباند! اگر ول گربه جلوتر می‌آمد، شمشیرش را می کشید... نه؛ به هر حال، شمشیر را می کشید!
همان‌طور که سنگینی شمشیر خیالی را حس می کرد، گرمایی ناگهانی را در دلش احساس کرد: گرگ‌خویی بود.
گرگ‌خویی‌اش، عظیم و درنده، در وجودش سر برآورد. به طور غریزی و آنی، کوشید آن را سرکوب کند، اما دریافت که سلاحش همین است!
با خود زمزمه کرد: «بله! بله!»

زبانه‌ای از گرما از نوک انگشتان پا تا فرق سرش را پیمود و در بر گرفت؛ درست مانند رودی از نقره‌ی مذاب که ترسش را دور کرد و به آسمان فرستاد. مهی سرخ سراپایش را انباشت...

شاهدخت جنگاور فریاد کشید: «بله!» و دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش را به نمایش گذاشت. او نیازی به شمشیر نداشت. این مخلوقات ابله را می‌توانست با دست خالی بگیرد و پاره‌پاره کند!

همان‌طور که گرگ‌خویی در سینه‌اش می‌غرید، نعره‌ای جنگی سر داد، و بر سر ول گربه پرید.

فصل ۲۹: رهایی



در فضای باز مقابل موزه، فوگلمن و پسر سرگرم جنگ بودند. همان طور که هر باریکی دیگری را به عقب می‌راند، نور شعله‌ها روی صورت‌هایشان بازی می‌کرد و مدام هن‌هن می‌زدند.

فوگلمن به چشمان پسر نگاه کرد و منتظر ضربه‌ی بعدی شد. ضربه‌ی بعدی که از راه رسید - حمله‌ای مستقیم به شکم- آن را سد کرد و جواب داد؛ بعد با چند ضربه‌ی متقابل پسر را عقب راند. پسر از زیر شمشیرش جا خالی کرد و اولین زخم را زد.

همان طور که فوگلمن با ناباوری به شانه‌ی دریده‌اش نگاه می‌کرد، پسر فریاد زد: «این به خاطر بانی!»

فوگلمن با نعره‌ای از خشم، خودش را روی سر پسربچه انداخت و با ضرباتش او را عقب راند و عقب راند تا آن که فراو کریون پشت سرش قرار گرفت و دیگر جایی برای فرار نداشت.

فوگلمن با یقین از این که این آخر کار است، با لبخندی شمشیرش را بالا برد، اما پسر از زیر تیغش جا خالی کرد و به سرعت به سمت دیگر

میدان رفت.
دوئل هنوز ادامه داشت.

***

شاهدخت جنگجو جیغ کشید: «پیروزی از آن گرگ است!» و روی سر ول گربه پرید. دستانش شمشیر بودند. صدایش هم که چون تیغی تیز شده بود، کاردش بود: «پیروزی از آن گرگ است!»
در مقابل، ول گربه فقط کنار کشید و غرشی کرد.
جنگجو با ناامیدی برگشت. دشمنان از همه سو احاطه‌اش کرده بودند و همچون توفان می‌غریدند. گروهی به سویش هجوم آوردند. دندان‌ها را به هم می‌سایدند و پشت‌هایشان از خشم برآمده بود. گلدی که آن‌ها را به مبارزه خواند، عقب نشستند: «گرگ! گرگ!» وقتی هم گلدی که در آتش اشتیاق به جنگ می‌سوخت، به شکارشان رفت، بیش از پیش عقب‌نشینی کردند؛ انگار که نیروی درنده‌آسای گرگ‌خویی او سپری بود که توان شکستنش را نداشتند.
گلدی وسط غار ایستاد و با نومیدی زوزه سر داد. نگاهش روی موجودی قرار گرفت که عقب نشسته بود. این موجود یک تازی جنگی بود که با کنجکاوی نگاهش می‌کرد؛ گویی چیزی درباره‌اش می‌دانست که خودش فراموشش کرده بود.
مه سرخ مانند عطش ترسناکی در وجودش می‌چرخید و زمزمه می‌کرد: «خون! خون و مرگ!»
شاهدخت استخوان ران شکسته‌ای را برداشت. مثل شیشه‌ی تیزی بود و همان‌طور که به سمت تازی جنگی می‌رفت، آن را پیش رویش نگه داشته بود.
شاهدخت عربده کشید: «خون! خون و مرگ!»
تازی جنگی بی آن که از جایش تکان بخورد، گفت: «گلدی!»
شاهدخت جنگجو شمشیرش را بالا برد.
تازی سرش را به یک سو گرداند و گفت: «گلدی! منم.»
این کلمات برای شاهدخت بی‌معنا بود. شمشیرش هوا را شکافت و فرود آمد، اما تازی جنگی غول‌پیکر به‌موقع جا خالی کرد. شاهدخت با غضب فریاد زد و دنبالش گذاشت، اما پیش از آن که بتواند حمله کند، دردی سوزان در ماهیچه‌ی پشت ساقش حس کرد.
در چشم بر هم زدنی برگشت و گربه‌ای را دید که برایش براق شده بود.
گربه جیغ زد: «بیروووون، برووووو ووووون!»

چیزی در این کلمات بود که تکانش داد. این کلمات را پیش از این هم شنیده بود و برایش معنای خاصی داشتند. معنایی مهم...

نه! هیچ چیز مهم‌تر از خون نبود! شمشیرش را بالا برد و سر در پی گربه گذاشت.

تازی جنگی از پشت سرش نعره زد: «گلدی! دشمن واقعی‌ات را فراموش نکن!»

دشمن واقعی‌اش؟ مه سرخ هیچ اهمیتی به واقعیت نمی‌داد! دشمنش هر کسی بود که پیش رویش بایستد!

توقع داشت گربه فرار کند، اما گربه از جایش تکان نخورد. همان طور که شمشیر پایین می‌آمد، گربه بی‌حرکت ماند و فش‌فش کرد: «فیووووو گلمن! هاریوووووو!»

این دو نام را با چنان تنفری ادا کرد که گلدی در نیمه‌راه فرود ضربه متوقف شد. شمشیرش به فاصله‌ی یک مو بالای سر گربه از حرکت ایستاد. بازویش از فرط تقلا برای نگه داشتن شمشیر می‌لرزید، اما اجازه‌ی پایین‌تر رفتن شمشیر را نداد.

فوگلمن، هارو، دشمن واقعی‌اش.

درست مثل غریو شیپوری در تاریکی شب بود. پرده‌ی سرخ‌رنگ مه اندکی کنار رفت و شاهدخت جنگاور فهمید که چه باید بکند.

روی گرداندن از هیولاهای پیش رویش کار آسانی نبود. بندبند وجودش برای جنون نبرد آماده شده بود.

ماهیچه‌هایش از ذوق می‌پریدند. خون در رگ‌هایش مثل سیلی خروشان می‌دوید. حس می‌کرد لگام جانوری غول‌پیکر و خشمگین را در دست گرفته است. جانوری که در وجود خودش بود، استخوان‌های خودش را می‌جوید و برای کشتار بی‌تابی می‌کرد.

تقریباً تسلیمش شده بود، اما...

فوگلمن.

حتی آهنگ این کلمه هم وجودش را سرشار از نفرت می‌کرد. همین احساس موجب شد شمشیر را چون پرچمی بالا بگیرد و همراه ول گربه‌ها و تازی‌های جنگی که آن‌ها نیز شمه‌ای از دشمن واقعی‌شان را دیده بودند، در غار پیش رود. این عجیب‌ترین گذرگاه ممکن بود که از غار و تونل‌های مختلف می‌گذشت.

گرگ‌خویی قدم به قدم با شاهدخت جنگجو همراه بود و فکر کردن را برایش تقریباً ناممکن ساخته بود. اما جایی در اعماق وجودش، خود را

به سان کشتی آتشینی می‌دید که در میانه‌ی ناوگانی بی خبر از همه‌جا پیش می‌رفت و همه چیز را در پیرامونش به آتش می کشید و هم‌زمان خود را نیز به خاکستر تبدیل می کرد.

در جایی عمیق‌تر از آن نیز که هنوز رگه‌ای از عقل و درایت وجود داشت، می‌دانست گرگ‌خویی تنها چیزی بود که او را از گزند موجودات پیرامونش در امان نگه می‌داشت و حتی به قیمت درد و رنجی مرگبار نیز نباید اجازه می‌داد که از وجودش برود.

گربه بی‌واهمه پیشاپیش همه راه می‌رفت. یکی از تازی‌های جنگی هم جلوتر از او می‌رفت و هر از گاهی برمی گشت و او را گلدی صدا می کرد. او محلش نمی گذاشت. تنها یک واژه بود که در ذهنش طنین می‌افکند و از دل تونل‌ها او را پیش می‌برد.

فوگلمن.

***

فوگلمن اندک‌اندک خسته می‌شد. همان طور که از زیر ضربه‌ای دودستی -که اگر بر سرش فرود آمده بود دو شقه‌اش می کرد- جاخالی می‌داد، در این فکر بود که چطور ورق را به نفع خودش برگرداند؛ مبادا آن‌قدر خسته شود که دچار اشتباهی مرگبار شود. باید به حریفش نزدیک‌تر می‌شد؛ یعنی در فاصله‌ای که قدرت بدنی حرف اول را می‌زد؛ چیزی که احتیاج داشت...

فوگلمن روی کپه‌ای نخاله سکندری خورد. مزدورها با خنده هلهله کردند. به‌موقع خودش را جمع کرد و به یک طرف پرید. شمشیر پسرک از کنار گوشش رد شد؛ طوری که کمی از پوست گوشش را هم خراشید. کفیل‌هایش با خشم آهی کشیدند.

آنچه نیاز داشت، این بود که چیزی تمرکز این پسر را بر هم بزند! فقط برای یک یا دو ثانیه...

نیرویش را جمع کرد و یورش برد. هم‌زمان نگاهش به یک سو رفت و برگشت؛ انگار که زیر نور شعله چیزی غیرمترقبه دیده باشد. از گوشه‌ی لب با خشم گفت: «کفیل هوپ، خواهرش آن جاست! زود بزنش!»

ترفندش مؤثر بود. پسر فریاد کشید: «بانی!» و حالت دفاعی‌اش را رها کرد. هوپ با سردرگمی اطراف را پایید و تپانچه‌اش را به سمت پسر نشانه رفت. پسر یک آن ایستاد و فوگلمن با یک حرکت مورّب، ران پسر را زخمی کرد. با ضربه‌ی دوم خلع سلاحش کرد و او را به زمین انداخت.

ارتشبد بریس با اندوه سر تکان داد، اما کفیلان مقدس هلهله کردند و سربازان مزدور در حمایتش پا کوبیدند. چهره‌ی کفیل هوپ از ذوق گل انداخته بود.

فوگلمن نوک شمشیرش را روی سینه‌ی پسر کمی بالاتر از قلب گذاشت. گوشش می‌سوخت و کتفش کم‌کم درد می‌گرفت و حس انتقام‌جویی هر لحظه بیش‌تر در وجودش اوج می‌گرفت.

همان دم که آماده‌ی وارد کردن ضربه‌ی نهایی می‌شد، یک نفر فریادی هشداردهنده کشید. فوگلمن روی پاشنه چرخید. آنچه زیر نور شعله‌ها می‌دید که به سویش پیش می‌آمد، چنان حیرت‌آور بود که نزدیک بود شمشیر از دستش بیفتد.

سربازان وحشی، با لباس‌های فرم باستانی فوج‌فوج از درِ موزه بیرون می‌آمدند. هر کدام مشعلی روشن یا شمخال و شمشیر و نیزه در دست داشتند. زمین زیر پایشان می‌لرزید و برق جنایت در چشم‌هایشان می‌درخشید.

فوگلمن در عرض یک دم و بازدم، آن‌ها را شناخت: سربازان وحشی پشت دروازه‌ی ناپاک! یعنی نگهبانان موزه آن‌ها را برای محافظت از موزه آزاد کرده بودند؟ مقصودشان هر چه بود، به نظر نمی‌رسید به سادگی بتوان منصرفشان کرد. شاید می‌توانست با منطق راضی‌شان کند؟ بی‌شک می‌توانست فریبشان دهد، ترغیبشان کند... از آن‌ها سوءاستفاده کند؟

با لبخندی استقبال کننده رو به آن مشعل‌های روشن و متحرک کرد،... و ایستاد. زمین زیر پای آن مشعل‌داران تکان می‌خورد. زمین همه جا پیرامون آن وحشیان، بر فراز دیوارها و میان پاهایشان و در هر سو می‌جنبید و مانند فرشی زنده و عجیب خیز برمی‌داشت. فرشی بر ساخته از... - فوگلمن ناخواسته یک گام عقب نشست. -... موش‌ها! موش‌هایی غول‌پیکر، به رنگ خاکستری، سیاه یا قهوه‌ای چرک!

پرنده‌ای غول‌آسا نیز به سمتشان شیرجه می‌رفت و می‌کوشید برشان گرداند. دختری کوچک و پیرزنی تیرهای آتشین در جلوی موش‌ها فرود می‌آوردند، اما این تلاش‌ها بیهوده بود. تعداد این مخلوقات بیش از این‌ها بود که تحت تأثیر قرار گیرند؛ درست مانند چند نفر دیگری که بیهوده می‌کوشیدند با نواختن چنگ و آواز و تپانچه سدّ راه آن همه سرباز درنده‌خو شوند.

فوگلمن برای دومین بار در طول عمرش خود را درمانده می‌یافت. افسون کلامش در برابر خیل موجودات موذی به هیچ کار نمی‌آمد!

عربده‌ای از طرف ارتشبد بریس برخاست: «افراد، تفنگ‌ها به شانه! مسلح کنید! هدف بگیرید! آتش!»

تفنگ‌ها آواز مرگبارشان را سر دادند و صف اول وحشی‌ها روی هم غلتیدند. بی‌درنگ صف بعدی جای آن‌ها را گرفت و وحشی‌ها و موش‌ها که انگار موجودی واحد بودند، یورش آوردند. تفنگ‌ها دوباره نواختند و شمخال‌ها پاسخ دادند. دو ارتش با نعره‌هایی کرکننده در هم آویختند.

تنها هنگامی که خون بر خرابه‌ها پاشید، فوگلمن متوجه چیزهای دیگری شد که از موزه بیرون ریخته بود.

دسته‌ای دیگر در حال پیشروی بود؛ آن هم چه دسته‌ای! دختری پیشاپیش حرکت می‌کرد که استخوان ران انسانی را مانند بیرقی بالای دست گرفته بود. چهره‌اش به سختی و جدیت خود مرگ بود. در هر طرفش هم دو ستونِ دراز که انتهایش در تاریکی موزه گم شده بود، متشکل از مخلوقاتی کابوس‌مانند، حرکت می‌کردند.

پشتِ فوگلمن به لرزه افتاد. دهانش را باز کرد که فریاد بزند، اما دوباره آن را بست. دست‌ها را مشت کرد و لحظه‌ای را که هر دو سپاه دیدند چه چیز از پشت سرشان سر درآورده بود، نظاره کرد.

در چشم بر هم زدنی، جنگ متوقف شد. چهره‌های بهت‌زده فقط رو به آن موجودات هیولا صفت داشتند.

ارتشبد بریس نعره زد: «محکم باشید، بی‌سروپاها! وگرنه خودم می‌زنمتان! آماده برای شلیک! هدف بگیرید! آتش!»

این بار تفنگ‌ها و شمخال‌ها با هدفی مشترک و با هم شلیک کردند، اما آن جانوران ککشان هم نگزید. در عوض غرّیدند؛ انگار که گلوله‌ها و ساچمه‌ها فقط آن‌ها را به خشم آورده بودند.

بانگشان چنان مهیب بود که بسیاری از افراد از صف بیرون زدند و گریختند و تازی‌های جنگی هم با پنجه‌های بی‌صدایشان به تعقیب آن‌ها پرداختند. از یک سمت به دنبال مزدوران رفتند و از سمت دیگر، سربازانِ پشت دروازه‌ی ناپاک را دنبال کردند. موش‌ها هم از چپ و راست از زیرپای سربازها فرار می‌کردند و از ترس ول گربه‌هایی که سر در پی آن‌ها گذاشته و می‌خواستند دم‌هایشان را به دندان بگیرند، جیغ می‌کشیدند.

کفیل هوپ فریاد زد: «عالی جناب!» فوگلمن به‌موقع برگشت و ول گربه‌ای را دید که به شکارش می‌آمد.

لرزه به جانش افتاد، اما به‌زور خود را وادار به عمل کرد. با

بلندترین صدای ممکن فریاد کشید: «آهای! صد اشرفی نقره برای هر کس که یک حیوان را بکشد!» بعد هم با نوک شمشیرش به سمت سر ول گربه نشانه رفت. شمشیر درجا در سر جانور فرو رفت.

فوگلمن از فرط بهت و ناباوری نزدیک بود غش کند.

شمشیرش روی سنگفرش افتاد و صدا کرد و او دوباره شمشیر را تا موازات شانه بالا برد و ضربه‌ی دیگری وارد کرد. ول گربه آرواره‌های ترسناکش را گشود و در صورتش غرید؛ آن هم از چنان فاصله‌ای که توانست خون‌های کهنه‌ی روی دندان‌ها را ببیند. و بوی تعفن دهانش را حس کند.

شمشیر انگار از وسط هوا رد می‌شد و هیچ اثری نداشت.

فوگلمن با صدایی شکسته گفت: «این توهّم است!» دیوانه‌وار اطراف را نگریست: «این‌ها شبح‌اند!» انگار هیچ کس صدایش را نشنیده بود. کفیل هوپ میان دو چرخ فراو کریون پناه گرفته بود و زیر لب ورد می‌خواند: «ای هفت ایزد، رحم کنید! رحم کنید!» باقی کفیل‌ها فراری شده بودند. ارتشبد بریس برای نظم بخشیدن به سربازانش نهایت تلاشش را می‌کرد.

فوگلمن فریاد کشید: «این‌ها فقط شبح‌اند، بریس! اشباحی از گذشته‌های خیلی دور! به افرادت بگو نترسند؛ این‌ها نمی‌توانند به کسی آسیب بزنند!»

اسماج که تا آن لحظه بی‌تزلزل ایستاده بود، با وحشت نگاهش کرد. بعد هم با همان کودنی همیشگی عربده کشید: «عفریت‌ها! عفریت‌ها!» و هم‌قطارهای نزدیکش، تفنگ‌ها را انداختند و پا به فرار گذاشتند.

با دیدن این صحنه، خشمی آتشین و عنان گسیخته سرتاپای فوگلمن را فرا گرفت. موزه‌ی دانت یک بار دیگر نقشه‌های دقیقش را نقش بر آب کرده بود! دندان‌ها را به هم فشرد و چشم به دنبال کسی گرداند که بتواند خشمش را بر سر او خالی کند. پسرک هنوز با درماندگی روی زمین خوابیده بود. در هر دو سویش شبح‌ها پرسه می‌زدند و با چنگال‌های خیالی‌شان به هر سو پنجه می‌کشیدند.

فوگلمن از اشباح باکی نداشت. شمشیرش را بالا برد و خطاب به پسر که به سمتش می‌رفت، گفت: «تو! تو و آن دوستان نگهبانت، همه‌ی این‌ها تقصیر شماهاست!»

بعد هم شمشیرش را با چرخشی مرگبار حواله‌ی پسرک کرد.

فصل ۳۰: نبرد نهایی



شاهدخت جنگجو فریادهای «اشباح!» و «عفریت‌ها!» را انگار در خواب می‌شنید. گرگ‌خویی در وجودش چون کوره‌ای داغ می‌سوخت. شمشیر استخوانی‌اش را در چنگ فشرد و از میان آتش تفنگ‌ها به دنبال مردی گشت که برای کشتنش آمده بود.

تازی‌های جنگی و ول گربه‌ها از دو سو برایش راه باز کردند و تک‌تک و گله‌ای شکار می‌کردند. بی‌هیچ دغدغه و مکثی از دیوارها می‌گذشتند، با پنجه‌های شبح‌وارشان بی‌آسیبی به سمت موش‌ها و سربازها حمله می‌بردند و آن‌ها هم از ترس جانشان می‌گریختند.

شاهدخت همه را از نظر می‌گذراند تا دشمن واقعی‌اش را بیابد.

سرانجام او را یافت که در فاصله‌ی پنج قدمی، کنار توپ خیلی بزرگ ایستاده بود.

فوگلمن.

چهره‌اش از خشم گل انداخته بود و بالای سر کسی - یک پسر - ایستاده و شمشیرش را بالا برده بود. پیش چشمش، فوگلمن کلماتی را فریاد زد که او نشنید. شمشیر شروع به پایین رفتن کرد.

چیزی در عمق وجودش از ترس فریاد زد. شاهدخت فاصله‌ی باقی‌مانده را شیرجه رفت و استخوان شکسته‌ی ران را مانند شمشیری پیش رو گرفت.

صدای جیغی از میان دو چرخ توپ برخاست و شمشیر دشمن درست روی استخوان ران فرود آمد.

ضربه‌ی وارد بر استخوان به بدن شاهدخت منتقل شد و استخوان خرد و چند پاره شد. حرکت شمشیر منحرف شده بود و دخالت نابه‌هنگام دختر، فوگلمن را غافل‌گیر کرده و نفسش را بند آورده بود. دختر بی‌درنگ زمین را برای یافتن سلاح دیگری کاوید.

پسر با اشاره به شمشیری که دور از دسترسش افتاده بود، فریاد زد:

«این جاست!»

شاهدخت جنگاور شمشیر را قاپید. همین که قبضه‌ی شمشیر -همان قبضه‌ی آشنا- بر کَفَش قرار گرفت، گرگ‌خویی با ذوق و اشتیاقی وافر زوزه کشید. مه سرخ غلیظ‌تر شد و با خویی جنایت‌پیشه در دل، روی سر فوگلمن پرید.

این بار فوگلمن آماده بود. شمشیرش روی شمشیر او فرود آمد و آن را به کناری راند و توی صورتش فریاد کشید: «یک دختر؟ یک دختر مرا شکست دهد؟ برای کارهایی که کرده‌ای، تکه‌تکه‌ات می‌کنم، گلدی راث!»

دورتادورشان تازی‌های جنگی سربازان را مانند گله‌ای هدایت

می کردند. مزدوران سراسیمه به پایین‌دست تپه می گریختند، اما سربازانِ پشت دروازه‌ی ناپاک را از روی پلکان به درون موزه و راهروهایش باز پس می‌راندند. ول گربه‌ها، موش‌ها را در هر جوی آب و سوراخ سمبه‌ای دنبال می کردند و با چنگال‌های شبح‌وارشان آن‌ها را بیرون می کشیدند تا از همان راه که آمده بودند، برگردند. هوا مالامال بوی باروت و ترس بود.

شاهدخت جنگاور این همه را می‌دانست، اما توجهی نداشت. تنها چیزی که برایش مطرح بود، دوئل بود. ضربه‌ای مورّب حواله‌ی سر حریف کرد و وقتی حریف جواب داد، از سر راه حمله‌اش کنار کشید و به پاهایش یورش برد. گرگ‌خویی توانی فراتر از هر چیز به او می‌بخشید؛ تمرینات جنگی ماهیچه‌هایش را قوی و بدنش را متوازن نگه داشته بود.

تنها پس از یکی دو دقیقه دشمنش به نفس‌نفس افتاد. دندان‌هایش را بر هم فشرد و با همان حال گفت: «کاری می کنم از این که به دنیا آمده‌ای، پشیمان شوی!»

این کلمات تأثیری بر او نداشت. سخت‌تر و سخت‌تر شمشیر می‌زد و حرکاتش مثل برق سریع و تعقیب‌ناپذیر شده بود.

مدام به سمت صورت حریف هجوم می‌برد و به شکمش حمله می کرد. چنان دورش می چرخید که انگار آتش خشم چشم‌های فوگلمن را هم شعله‌ور ساخته بود. فوگلمن سرانجام فریاد زد: «با تیر بزنش، هوپ! این دختر را بزن، ابله!»

از زیر چرخ‌های توپ جنگی در عوض تیر، ضجه‌هایی وحشت‌زده برخاست و فریادهای سربازانی که از برابر اشباح تازی‌ها و گربه‌ها می گریختند، همان ناله را هم در خود فرو برد.

جنگجو به مبارزه ادامه داد. پسر زخمی مدام با فریاد ترغیبش می کرد، ولی این نیز تأثیری بر او نداشت. اشباح و گروه کوچکی از مزدوران که هنوز در برابرشان پایداری می کردند، دخترِ کمان‌به‌دست که همراه والدینش دوان‌دوان برای حفاظت از پسر زخمی خود را رساند، زنی که خال کوبی‌های برده‌فروشان را داشت، مرد چنگ‌به‌دست و پسرهایی که همراهش آمدند، دو نگهبان بزرگ‌تر که با قلب‌هایی پرتپش دوئل را تماشا می کردند، هیچ کدام برای جنگجو معنای خاصی نداشتند. هر چه بود، مبارزه بود و بس.

سرانجام لحظه‌ای رسید که خشم ناشی از نبرد و تمرینات جنگی چنان با یکدیگر آمیخته شد که او تبدیل به خود گرگ شد و شمشیرش چنگال گرگ.

دختر غرید و با چنان قدرتی روی سر طعمه‌اش جست زد که سلاح از دست حریف بیرون پرید و حریف چون خرگوشی به خاک افتاد و شروع به لگد پراندن کرد.

گرگ که بالای سرش ایستاد، صحنه‌های گذشته از پیش چشمش گذشت. تازی سیاه و عظیم‌الجثه‌ای، زخمی روی خاک افتاد. سپاهی باستانی به حرکت درآمد و همه‌ی عزیزانش را در معرض خطر قرار داد. کمان بلندی معطل روی سنگفرش افتاد و کنارش تیری خون‌آلود قرار داشت. چهار کودک در فاضلابی پناه گرفته بودند که سطح آبش مدام بالاتر می‌آمد. شهری وحشت‌زده... زن شریفی که چون کیسه‌ی زباله به کانال انداخته شده بود... یک کشتی برده‌فروشی... مه بر سر گرگ فرود آمد؛ مهی غلیظ و سرخ و زوزه‌کش. چنگالش را برای آخرین ضربه‌ی کشنده بالا برد. خرگوش فریاد کشید: «نه! حق نداری مرا بکشی! من فوگلمن هستم!»

گرگ زوزه کشید: «خون و مرگ!»

- نه! من تسلیمم! گوش کن... من تسلیمم! بریس! سلاح‌هایتان را زمین بگذارید؛ هم خودت و هم تمام افرادت! زود باشید! زودتر! قسم می‌خورم تسلیمم! قول می‌دهم!

صدای گرگ از زور غضب خش‌دار شده بود: «خون و مرگ!» اما جایی در درونش، آخرین رگه‌ی بازمانده از خردمندی، نجوا کرد: «یادت نرود: همیشه حق انتخاب داری.»

نمی‌خواست به این نجوا گوش دهد. گرگ‌خویی چنان بر گرده‌اش سوار شده بود که خز روی سرش و بزاق گرمی را که از دهانش می‌ریخت، حس نمی‌کرد. او غرید: «انتخابی در کار نیست! انتقام!»

پسری که روی زمین افتاده بود، فریاد کشید: «گلدی! نه! آن‌ها تسلیم شده‌اند!»

دختر دوباره غرشی کرد: «نه، انتخابی نیست!» اما صدای پسر مانند بادی بود که مه سرخ‌رنگ گرگ را برمی‌آشفت و باعث می‌شد که آن رگه‌ی باریک خردمندی بزرگ‌تر شود.

-... همیشه حق انتخاب...

صداهای بیش‌تری به آن صدا ملحق شدند. صداهای عزیزانش: «گلدی! گلدی!»

حتی همان لحظه هم می‌توانست همه را نادیده بگیرد و اجازه دهد خشم نبرد، آنچه را برایش بی‌تابی می‌کرد به انجام برساند، ولی او برای آن که خود واقعی‌اش بماند و چنان که باید زندگی کند، سخت تلاش کرده

بود. پس دیگر حاضر نبود تسلیم گرگ شود، حتی برای انتقام.
با تن لرزه‌ای عظیم، گرگ‌خویی را سرکوب کرد. شاهدخت جنگجو را هم سرجایش نشاند، تا وقتی که آن کس که شمشیربه‌دست بالای سر فوگلمن ایستاده بود، گلدی راث شد، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.
وقتی سر بلند کرد، هرو دن و الگا چیاولگا را همراه خاله پریز، سینیو، ماوس و پاونس در کنارش دید. بانی و والدینش کنار تودا‌سپیت زانو زده بودند.
کفیل هوپ هنوز هم بین چرخ‌های توپ جنگی ضجه می‌زد و ارتشبد بریس و چند مزدور انگشت‌شمارِ باقی‌مانده پشت‌به‌پشت هم ایستاده بودند، در حالی که تفنگ‌ها را پیش رویشان بر زمین گذاشته و بیست تازی جنگی ساکت و تهدیدآمیز دورشان حلقه زده بودند.
دیگر اثری از موش‌ها و سربازان باستانی که در آستانه‌ی فتح شهر پیش آمده بودند، دیده نمی‌شد. آن‌ها را دوباره به همان جایی که از آن آمده بودند، برگردانده بودند.
گلدی ناگهان چنان احساس خستگی کرد که حتی فکر کردن هم برایش دشوار شد. برو کجا بود؟ به اشباح در حال پرسه زدن نگاه کرد و متوجه شد که برو باید یکی از آن‌ها باشد و او دیگر نمی‌توانست از بقیه تشخیصش دهد. گربه کجا رفته بود؟ از موزه که بیرون می‌آمدند، همراهش بود و پیشاپیش آن ستون نظامی غریب حرکت می‌کرد. کمی پابه‌پا شد... و فوگلمن که دیگر نه خرگوش، بلکه روباهی با حقه‌های بی‌انتها بود، با پشتِ پایی گلدی را نقش زمین ساخت، شمشیرش را گرفت و سر پا ایستاد.
شمشیر را درست کنار گردن گلدی گذاشت و فریاد زد: «تکان نخورید، وگرنه این دختر را می‌کشم!»
بانی در نیمه‌راه بالا آوردن کمانش متوقف شد؛ همین‌طور خاله پریز که دستش روی تپانچه‌ی زیر کمربندش خشک شد. تودا‌سپیت نالید و هرو دن هم با خشم نعره زد.
در عوض، کفیل هوپ چشم باز کرد و از میان چرخ‌های فراو کریون بیرون خزید. ترسِ عظیمِ لحظاتی قبل او، جای خود را به خشونت و سبعیتی عظیم‌تر داد. حین عبور، لگدی حواله‌ی تودا‌سپیت کرد و یک سیلی زیر گوش خاله پریز نواخت. سپس سلاح‌هایشان را از دستشان قاپید و تپانچه‌ای را به سمت آن‌ها هدف گرفت و گفت: «فکر کردید برنده شده‌اید؟ عجب کودن‌هایی هستید!»
گلدی روی زمین افتاده بود و خون خونش را می‌خورد. هرگز نباید چشم

از فوگلمن برمی‌داشت؛ حتی یک ثانیه! او باید می‌دانست که...
فوگلمن بی آن که شمشیرش را از روی گلوی گلدی بردارد، نیم‌نگاهی به مزدورها انداخت: «سلاح‌هایتان را بردارید! بریس، به تو احتیاج دارم!»
ارتشبد بریس و افرادش از جا تکان نخوردند. تازی‌های جنگی بی‌صدا برایشان دندان‌قروچه کردند.
- چهار تا شبح که ترس ندارند! (فوگلمن دیگر فریاد می‌کشید.) بیایید این جا! لازمتان دارم. باید ترتیب دفع این آشغال‌ها را بدهید.
شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. ارتشبد بریس با سر به سربازانش اشاره کرد. آن‌ها سلاح‌هایشان را برداشتند و آهسته از کنار تازی‌های جنگی رد شدند. هرودن و الگا چیاولگا به هم چسبیده و فقط چشم به گلدی دوخته بودند.
فوگلمن وقتی تا آخرین نفر از سربازان مزدور جلوی رویش ایستادند، دست آزادش را با حرکتی قوس‌دار و حاکی از سخاوت به سمت آنان گرفت و گفت: «تمام زندانی‌ها دست شما را می‌بوسند. با تیر بزنیدشان یا با سرنیزه... فرقی به حال من نمی‌کند؛ به شرط این که حتماً کشته شوند.» بعد به گلدی نگاه کرد و برق دندان‌هایش هویدا شد: «به جز این یکی که ترتیبش را شخصاً می‌دهم.»
ارتشبد بریس مشتش را بالا برد و سرفه‌ای درآن کرد: «ولی تو تسلیم شده بودی.»
فوگلمن با خنده جواب داد: «بله، واقعاً حقه‌ی ظریفی بود؛ مگه نه؟»
بریس دندانش را مکید و گفت: «هوممم. به ما گفتی که تسلیم شویم؛ ما هم شدیم.»
- تمامش بخشی از همان حقه بود، بریس عزیز من. از این بابت که ناراحت نیستی؛ هان؟ خوب، به گمانم تو و افرادت لابد همیشه اول تسلیم می‌شوید و بعد وقتی دشمن غافل شد، از پشت به او خنجر می‌زنید. جنگ همین است دیگر؛ درست است؟
گلدی شنید که نفس‌های مزدوران تند شد؛ انگار که به ایشان توهین شده باشد.
چشمان بریس مثل وزغ شده بود: «ولی تو قول دادی.»
فوگلمن با فریبنده‌ترین تبسم‌هایش جواب داد: «باز هم قول می‌دهم. صد بار دیگر هم لازم باشد، قول می‌دهم. بسیار خُب، حالا می‌شود به کارمان برسیم؟ وقتی این اراذل و اوباش را کشتید، پاداش چشمگیری در

خزانه‌داری منتظر تو و سربازانت خواهد بود. به گمانم یک ضیافت بی‌نظیر هم برپا کنیم به مناسبت نابودی سنگ پنهان. عجب شراکتی است این که ساخته‌ایم، بریس! یادت نرود؛ این تازه آغاز کار ماست...»

- تو، قول دادی؛ قول.

مشت‌های ارتشبد بریس طوری باز و بسته می‌شد که انگار می‌خواست کسی را بزند.

فوگلمن با سردرگمی نگاهش کرد: «حالت خوب است، بریس؟ در جنگ، زخمی چیزی برداشته‌ای؟»

- تو تسلیم شدی؛ ما تسلیم شدیم.

- حتماً سرت ضربه‌ای خورده؛ هان؟ مدام داری حرفت را تکرار می‌کنی، مرد!

چهره‌ی ارتشبد بریس درهم شد: «پس برای آخرین بار هم تکرار می‌کنم: تو تسلیم شدی؛ ما تسلیم شدیم. ما دیگر هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. این ائتلاف باطل شد.»

فوگلمن که تازه فهمیده بود آن مرد در حرفش جدی است، گفت: «چی؟»

دست شمشیردارش یک لحظه منقبض شد و خون از گردن گلدی فروریخت. گلدی مثل سنگ بی‌حرکت ماند.

ارتشبد سه قدم به سمت فراو کریون رفت و برگشت. با صدایی آرام و مرگبار، مثل طاعون، گفت: «تو شرف نداری! اصلاً بویی از شرافت نبرده‌ای. خیال کرده‌ای چون ما مزدوریم، برده‌ی زرخریدت شده‌ایم. ولی هر کسب‌وکاری قواعدی دارد. قواعد جنگ که یادت نرفته. تو تک‌تک قوانین جنگ را زیر پا گذاشته‌ای.»

فوگلمن خواست به او اعتراض کند، ولی بریس اجازه نداد و اضافه کرد: «آه، بله، می‌خواهی که ما بمانیم! مشکلی نیست. برای ماندن ما حاضری هر قولی بدهی. (قیافه‌اش از فرط انزجار درهم شد.) بدون شک به ما هم قول می‌دهی!»

با علامت او همه‌ی افرادش به جز دو نفر، از فوگلمن دور شدند و سراغ توپ جنگی رفتند. گلوله‌های توپ را بار گاری کردند و توپ را هم به کشنده‌ی گازسوز بستند.

ده دقیقه‌ای طول کشید تا آن توپ عظیم را آماده‌ی حرکت کنند و در این مدت هیچ‌کس نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. فوگلمن مثل مجسمه یک جا ایستاده بود و یکی از ماهیچه‌های فکش می‌پرید؛ همین و بس.

گلدی هنوز اشتیاق ترسناک دست شمشیرداری را که بر گلویش نشسته بود،

حس می‌کرد و می‌دانست به مجرد دور شدن سربازان، فوگلمن او را می‌کشد.
آهسته دست در جیبش برد و انگشتانش را دور سنجاق‌سینه‌ی آبی پرنده‌مانند جمع کرد.
آن لحظه خیلی زودتر از آنچه توقع داشت، از راه رسید. کشنده‌ی گازی روشن شد و در تاریکی شب فراو کربون را با خود برد. سنگفرش خیابان زیر چرخ‌های توپ می‌لرزید. دورتادورشان دیوارها و دودکش‌های سنگی خانه‌ها که بر اثر گلوله‌باران سست شده بودند، با ابری از خاک و خاکستر فرو می‌ریختند.
ارتشبد بریس بی آن که رو برگرداند، دست بلند کرد. دو نفری هم که کنار فوگلمن ایستاده بودند، دوان‌دوان رفتند. مشت فوگلمن روی قبضه‌ی شمشیر محکم شد، اما پیش از آن که بتواند شمشیر را فرو کند، پاونس ضجّه زدنش را با صدایی اعصاب‌خردکن برای جلب ترحّم فوگلمن شروع کرده بود. فوگلمن یک آن نگاهش را به سوی او برگرداند...
در همان کسرثانیه که حواسش پرت شد، گلدی سنجاق‌سینه را از جیبش بیرون کشید و سوزنش را تا ته در عضله‌ی پشت ساق او فرو برد.
فوگلمن از درد فریاد کشید. گلدی به‌سرعت به کناری غلتید و کوشید روی پا بایستد. صدای فریادهای کفیل هوپ را شنید و متعاقبش چند شلیک پیاپی رخ داد. برای کمک، به اطرافش نگاه کرد، اما فوگلمن پیشاپیش سنجاق را از پایش بیرون کشیده بود و شمشیربه‌دست به سوی او می‌آمد.
تنها یک کار دیگر مانده بود که انجام دهد. گلدی با آخرین قدرتش فریاد زد: «بابا! حالا! حالا!»
فوگلمن خنده‌ای اندوه‌بار کرد و گفت: «دیگر حقه‌ات نمی‌گیرد! این بار مال خودمی!»
شمشیر را که بالا برد، صدایی از پشت سر گفت: «سلام، برادر.»
فوگلمن با چنان سرعتی برگشت که نزدیک بود زمین بخورد. خاله پریز هم انگار از دل سایه‌ها بیرون پرید و شمشیرش را از چنگش بیرون کشید. کفیل هوپ برای نجاتش جلو دوید و تپانچه‌اش را بالا آورد، ولی تودا سپیت پای سالمش را زیر پای او انداخت و کفیل هوپ زمین خورد و بانی و پاونس روی پشتش پریدند و همان جا نشستند.
فوگلمن انگار متوجه هیچ چیز دیگری نشده بود. به حامی اعظم خیره مانده بود که استوار و بی گذشت در مقابلش ایستاده و به مامان و بابا تکیه کرده بود.
فوگلمن گفت: «تو... تو که مرده بودی!»

حامی گفت: «من زنده‌ام. تو هم شکست خورده‌ای.»
فوگلمن با آرواره‌هایی کلیدشده گفت: «هرگز!» و پیش از آن که کسی بتواند مانعش شود، از روی خرابه‌ها بالا رفت و فرار کرد.
هرو هان و سینیو می خواستند تعقیبش کنند، اما الگا چیاولگا با حرکت دست اشاره‌ای کرد و گفت: «خیلی نمی‌تواند دور شود. نگاه کنید.»
تمام این مدت دسته‌ی کوچکی از تازی‌های جنگی بی سر و صدا اطراف را می‌پاییدند و می گشتند. حالا هم با دندان‌هایی چنان وحشتناک و نگاه‌هایی چنان وحشی سد راه فوگلمن شدند که از ترس مردد شد و ایستاد.
لحظه‌ای بعد خودش را جمع‌وجور کرد و فریاد زد: «من از شماها نمی‌ترسم! شما چیزی جز شبح نیستید! نمی‌توانید آزاری به من برسانید!»
سپس از وسط اولین جانوررد شد و بعد از دومی هم گذشت؛ تنها کاری که از آن‌ها برمی‌آمد، غریدن و دندان نشان دادن بود.
فوگلمن خنده‌ی تلخی کرد و توی صورت سومی فریاد کشید: «شماها فقط خاک و خاکسترید! خاک کهنه! و به ناتوانی برگ خشکیده‌ای که روی زمین افتاده! از دستتان فرار می کنم و یک روز برمی گردم و آنچه را این طور حفاظت می کنید، نابود می کنم. حالا سعی کنید جلویم را بگیرید! سعی کنید مرا بکشید! زود باشید دیگر! معطل چه هستید؟»
سپس دوباره خندید.
در میانه‌ی خنده بود که تازی جنگی سوم که یک گوشش سفید بود، اما شبح نبود، آرواره‌هایش را باز کرد و گردن فوگلمن را شکست.

فصل ۳۱: رهایی شمشیری دودَم است.



سینیو تکه‌طنابی پیدا کرد که مزدورها جا گذاشته بودند و با آن کفیل هوپ را محکم بست. الگا چیاولگا پای توداسپیت را که لب می گزید تا فریاد نزند، بخیه کرد و بانی و والدینش هم قیافه‌هایشان تا وقتی

بخیه کردن تمام نشد، درهم بود. گلدی روی باقی‌مانده‌ی شومینه‌ای سنگی نشست. هنوز هم از بهت آنچه رخ داده بود، بیرون نیامده بود. بابا از پشت بغلش کرد و او هم که نای حرف زدن نداشت، فقط به سینه‌ی پدر تکیه داد.

مامان با اشاره به جنازه‌ی فوگلمن که هرودن با پرچمِ صلح می‌پوشاندش، گفت: «می‌دانی، هیچ زندانی قادر نبود او را نگه دارد. می‌توانست حتی سرِ میله‌های زندان را هم شیره بمالد، طوری که از سر راهش کنار بروند تا رد شود.»

گلدی می‌دانست که حق با مادرش است، اما نمی‌دانست چرا آن صحنه آن‌قدر برایش تکان‌دهنده بود. حس می‌کرد تک‌تک اعصاب بدنش عریان شده و کل شهر و موزه مانند بازوان بابا، او را در بر گرفته و می‌فشارند. چشم‌هایش را که می‌بست، می‌توانست فراو کریون را در خیال ببیند که غرش کنان از روی پل غورخانه‌ی قدیمی می‌گذشت و به سمت بیرون شهر می‌رفت. آخرین سرباز و آخرین موش را هم دید که با شتاب از دروازه‌ی ناپاک گذشتند. حس کرد دروازه هم پشت سرشان بسته شد.

به خودش گفت «تمام شد؛ گذشت و رفت.»

با این حال، انگار جز این بود. موزه هنوز هم بی‌قرار بود و دورتادورش هوا ملتهب بود؛ هنوز موردی حل‌نشده باقی مانده بود.

شاید موضوع اشباح بود که بار دیگر با پاهایی شق و رق و غرش کنان وسط میدان جمع شده بودند. گلدی خیال می‌کرد خسته‌تر از آن باشد که اهمیت دهد.

گربه خودش را به پای او مالید و مورگ هم بال‌زنان به او ملحق شد.

لحظه‌ای بعد هم برو که نفسش از بینی مثل دود از دو لوله‌ی بخاری بیرون می‌زد، هن‌هن کنان و جست‌زنان رسید.

برو غرید: «مزدوران و کفیلان رفته‌اند و دیگر باز نمی‌گردند، ولی حالا...»

گلدی که سعی می‌کرد خونِ روی پوزه‌ی برو را نادیده بگیرد اما نمی‌توانست، فقط گفت: «چه بهتر!» به‌زور لبخندی زد: گرچه می‌دانست حیوان همان کاری را کرده بود که طبیعتش اقتضا می‌کرد و او هم از این مسئله اصلاً متأسف نبود. فوگلمن خودش این سرنوشت را برای خودش رقم زده بود. عدالت در حقش اجرا شده بود.

برو ادامه داد: «ولی حالا مشکلی پیش آمده.»

پشت سرش شبح پانصد تازی جنگی شانه‌ها را بالا داده و با چنان آوای

بَمی می‌غریدند که گلدی لرزشش را در سینه حس می‌کرد. گربه هم گفت: «میووووشکل...» و پانصد ول گربه هم در تأییدش شیون کردند.

خاله پریز طوری از وسط اشباح می‌گذشت که انگار هر روز با آن‌ها سر و کار داشت. خودش را به آن‌ها رساند و گفت: «نمی‌دانم من خیالاتی شده‌ام یا این جانورها می‌خواهند جدی‌جدی با هم بجنگند؟ گلدی، نمی‌توانی جلویشان را بگیری؟»

توداسپیت لی‌لی‌کنان در حالی که بانی زیر بغلش را گرفته بود، به شومینه‌ی مخروبه نزدیک شد. یک دقیقه بعد هم هر دو جلوی گلدی ایستاده بودند و توقع داشتند فکری بکند.

گلدی که سعی می‌کرد خودش را جمع‌وجور کند، آهسته گفت: «این‌ها دشمنان خونی همدیگرند. به... به نظرم فقط برای نجات موزه بود که با هم متحد شدند.»

هرو دن هم دنبال حرفش را گرفت و گفت: «و حالا که خطر برطرف شده، آماده‌اند به جان هم بیفتند.» با نگرانی به آن جانوران غول‌پیکر نگاه کرد: «شاید فقط شبح باشند، ولی مرا که می‌ترسانند. دختر جان، بهتر است هر چه زودتر برشان گردانی به همان جا که ازش آمده‌اند.»

گلدی سری تکان داد و به برو و گربه اشاره کرد. زیر لب پرسید: «حاضرند با من حرف بزنند؟»

برو جواب داد: «ازشان می‌پرسیم.» بعد هم همراه گربه به سمت جمعیت آن‌ها رفتند.

وقتی برگشتند، یک تازی جنگی دیگر همراهشان بود. این یکی از بقیه بزرگ‌تر بود و هیکل شبح‌وارش انگار نیمی از آسمان تاریک شب را می‌پوشاند. با کمی فاصله - اما نه چندان هم نزدیک - ول گربه‌ای به همان درشتی پیش می‌آمد و دمش را مثل طنابی گره‌دار پیچ‌وتاب می‌داد.

این دو جانور چنان باستانی، وحشی و ترسناک بودند که کلماتی که گلدی برای گفتن آماده کرده بود، در دهانش ماسید. حتی خاله پریز هم وقتی آن‌ها را دید، رنگش پرید و کفیل هوپ که همان نزدیکی دست‌وپابسته ایستاده بود، از ترس شروع کرد به ریختن اشک‌های درشت و هق‌هق گریه کردن. فقط ماوس جلو آمد و با بهت به آن‌ها نگاه کرد.

تازی جنگی سرش را به سمت گلدی پایین آورد: «ما کاری را که برای انجامش احضار شده بودیم، انجام دادیم. (صدایش حتی سنگفرش خیابان و سکوت شب را هم می‌لرزاند.) دیگر از ما چه می‌خواهی، انسان؟»

گلدی آب دهانش را قورت داد: «حا... حالا می‌شود برگردید سر

جایتان؟»

گوش‌های ول گربه روی سرش خوابید. تازی جنگی موهای گلدی را بو کرد:

«تو بودی که ما را از اعماق غار بیرون کشیدی؟»

گلدی زیر لب گفت: «بله.»

- ولی حالا تغییر کرده‌ای.

- اوم‌م... بله.

دهشت‌های جاده‌ی جانوران، گرگ‌خویی که نجاتش داده بود، نبرد دیوانه‌وارش با شمشیر... گلدی حس می‌کرد همه‌ی این‌ها برای کس دیگری رخ داده بود.

بالاخره بر ترسش غلبه کرد و باز پرسید: «برمی‌گردید؟»

تازی جنگی به علامت مخالفت سر جنباند: «آن که...»

الگا چیاولگا حرفش را برید و محکم گفت: «باید برگردید. این جا برای شما جایی نیست.»

تازی جنگی کلامش را رها نکرد: «آن که ما را از ژرفای غارها بیرون کشید، باید ما را بازگرداند. سرشت جاده‌ی جانوران جز این نیست.»

گلدی بی‌صدا آهی کشید. تمام بدنش درد می‌کرد و مطمئن نبود بتواند قدم از قدم بردارد؛ چه رسد به این که تا کوره‌ی جهنم هم برسد. با وجود این، از جا برخاست.

دست بزرگ هرودن روی شانه‌اش نشست و بعد با لحنی شکاک پرسید: «دقیقاً تا کجا باید شما را ببرد؟ تا سر تونلی که به اول جاده‌ی جانوران ختم می‌شود؟»

ول گربه گفت: «جیلووووتر، خیییلی جیلووووتر.»

گلدی حس کرد انگار کسی با لگد به شکمش کوفته: «یعنی باید تمام راه را تا آخر جاده‌ی جانوران با شما بیاییم؟»

سینیو گفت: «به هیچ وجه!»

بابا با ناباوری و هیجان گفت: «می‌خواهند کل راه را برگردی؟»

- این جانور چه می‌گوید؟

هرودن هم گفت: «ممکن نیست.»

صدای الگا چیاولگا تندتر و بلندتر از همه به گوش رسید: «او یک بار از جاده‌ی جانوران جان به در برده که خودش در حد معجزه است. بار دوم معلوم نیست زنده برگردد.»

تازی جنگی هم با صدایی بم و سنگین گفت: «پس ما هم همین جا می‌مانیم. برای ما فرقی نمی‌کند.»

پشت سرش تازی‌های غول‌پیکر، درست مثل وقتی که جنگل آتش گرفته باشد، به هیجان آمدند. ول گربه‌ها به سمتشان براق شدند و غریدند و عضلات مهیبشان را حرکت دادند. شهر نفسش را در سینه حبس کرد؛ موزه هم همین طور.

گلدی خودش را به‌زور از آغوش پدر بیرون کشید: «نه! صبر کنید! دعوا نکنید! مردم را می‌ترسانید! باید برگردید!»

برو گفت: «خودم می‌برمشان!»

گربه خودش را پیش انداخت: «من!»

ول گربه‌ی بزرگ سر خویشاوند کوچکش با غرشی فریاد زد: «تووووو، نه!»

پنجه‌ی شبح‌وارش را بالا برد و به گونه‌ی گلدی چنگ انداخت: «کار اووووووست!»

مامان دستش را بر دهانش گذاشت و جلوی جیغش را گرفت. بابا دوباره گلدی را چسبید و با صدای خیلی بلند گفت: «من اجازه نمی‌دهم! دختر من به آن‌جا برنمی‌گردد!»

خاله پریز گفت: «درست است!» بعد هم رو به باقی نگهبانان موزه کرد: «شماها خودتان یک فکری برایش بکنید؛ توقع نداشته باشید همه‌ی کارها را گلدی انجام بدهد. او به قدر کافی زحمت کشیده.»

هرو دن سری جنباند و گفت: «ما توقع نداریم همه‌ی کارها را او انجام بدهد. دخترجان، همان طور که خودت هم گفتی، او به قدر کافی زحمت کشیده؛ تو داسپیت هم همین طور. ولی...»

او و الگا چیاولگا به هم نگاه کردند و چیزی میانشان رد و بدل شد.

گلدی زیر لب گفت: «ولی چی؟» هیچ کس جوابی نداد: «ولی چی؟»

الگاچیاولگا با رنگی به سفیدی گچ رو به دو جانور غول‌پیکر کرد: «شماها در غار که هستید، گوشت و خون و پوست دارید؛ نه؟»

- ول گربه گفت: «گیووووووشت و خیووووون.»

- ولی این بیرون فقط شبحید؟

- خُب، حالا به این جا نگاه کنید!

اشاره‌ی پیرزن به زمین‌های مخروبه و فضای اطراف بود.

گلدی نخست فقط جای پای سربازان و رد چرخ‌های فراو کریون را دید و متوجه منظور الگا چیاولگا نشد.

بعد متوجه ردّ پاهایی تازه شد؛ همان‌ها که اطرافشان خراش چنگال‌ها و گودی‌هایی به اندازه‌ی بشقاب غذاخوری داشتند؛ ردّ پاهایی که درست

پیش چشمش ظاهر می‌شدند.
وحشت مثل سرما در اندام‌هایشان دوید. همین مسئله بود که هنوز معطل مانده بود و انگار هوا را ملتهب ساخته بود و همین بود که شومینه‌ی سنگی نیمه‌ویران را زیر بدنش می لرزاند.
تازی‌های جنگی و ول گربه‌ها کم کم داشتند واقعی و مادی می‌شدند. او زیر لب نجوا کرد: «هرودن؟ چرا این‌ها...»
پیرمرد وقتی جواب داد، درست به اندازه‌ی گلدی خسته نشان می‌داد: «نمی‌دانم، دخترجان. شاید زیادی این بیرون مانده‌اند. شاید چیزی توی هوا هست یا اصلاً یک موضوع دیگر است که کلاً ازش بی خبریم. این اسرار خیلی خیلی قدیمی‌اند.» صدا در گلویش شکست و افزود: «ما ازت توقعی نداریم؛ نه برای بار دوم.»
زبان گلدی بند آمده بود؛ می‌دانست چه جوابی باید بدهد، به‌خصوص برای تمامی اهالی شهر، اما دهانش باز نمی‌شد. با خودش فکر کرد:«من به قدر کافی زحمت کشیده‌ام؛ به قدر کافی کار کرده‌ام!»
با این فکر دهانش باز شد و صدایش درآمد: «من... من فکر نمی کنم بتوانم...»
شهر به او گوش می‌داد. کاملاً حس می کرد که تک‌تک پل‌ها، کانال‌های آب و سنگفرش خیابان‌ها منتظر تصمیم گیری او هستند. تقریباً پیش از آن که خودش هم بفهمد، متوجه شد که می گوید: «شاید... شاید دوباره برگشتن به آن‌جا خیلی هم بد نباشد. حداقل این دفعه می‌دانم باید منتظر چه باشم.»
بابا گفت: «نه! (نمی‌توانست چشم از آن ردّپاهای ترسناک بردارد.) حق نداری بروی! همین که گفتم.»
آن چیزی که معطل مانده بود، به یک سو متمایل شد. ول گربه‌ها که انگار بوی خون شنیده بودند، سرهایشان را بلند کردند. گوشت و پوست به نرمی ابریشم از پنجه‌هایشان به سمت پاها بالا می‌رفت.
گلدی دست پدرش را در دست گرفت و به این فکر کرد که در عرض یک سال گذشته چقدر بزرگ‌تر شده است. یعنی همه‌ی این‌ها برای همین بود؟ گلدی نمی‌خواست همه چیز همان جا تمام شود. می خواست بیش از این‌ها عمر کند! می‌خواست نگهبان پنجم باشد و کمک کند که موزه به حال و روز سابقش برگردد. می‌خواست...
این‌طور فکر کردن او را به جایی نمی‌رساند. باید دست‌به‌کار می‌شد، چون تنها کسی بود که کاری از دستش برمی‌آمد. دست بابا را

فشرد و رهایش کرد. بعد گفت: «خودم می‌برمشان. (صدایش ته‌لرزه‌ای محسوس داشت.) باید ببرمشان.»

موضوعِ معطل‌مانده باز به سمت دیگر برگشت. شهر هشیارتر از همیشه گوش سپرده بود. پل جانوران، مثل اسبی که افسارش را بکشد، انگار خود را به سمت تپه‌ی غورخانه‌ی قدیمی می‌کشید. خانه‌ی توبه که تحت زعامت کفیلان مقدس آن‌طور وسیله‌ی بیدادگری شده بود، هوا را بو کشید؛ انگار بوی تغییرات را در هوا حس می‌کرد.

مامان از فرط ناراحتی خم شده و لب ورچیده بود: «نه! چرا همیشه کارها را تو باید بکنی؟ (نومیدانه و درمانده دوروبرش را نگاه کرد.) چرا کس دیگری نمی‌تواند این کار را بکند؟»

گلدی مادرش را بغل کرد و گفت: «متأسفم، مامان. (فلاکت محض را آشکارا در نگاه مامان و بابایش می‌دید.) من حتماً برمی‌گردم. منتظرم باشید!»

قیافه‌ی تودا‌سپیت هم مفلوک و ناامید به نظر می‌رسید. در گوشش نجوا کرد: «بهتر است برگردی!» سینیو هم کم و بیش همین را گفت، هر چند که بخش عمده‌ای از کلماتش لابه‌لای نت‌های چنگ گم شد. الگا چیاولگا و هرودن هم پدرانه و مادرانه در آغوشش گرفتند. پاونس هم تپانچه‌ای را پیشکش کرد، ولی ماوس...

ماوس آرام‌آرام به سمت تازی بزرگ می‌رفت. چنان کوچک به نظر می‌رسید که گلدی برای گرفتنش دست دراز کرد.

ماوس یک‌باره شروع به دَم گرفتن و سوت زدن کرد و تازی‌های جنگی و ول‌گربه‌ها چشمان ترسناکشان را به سوی او برگرداندند.

پاونس با صدایی خفه گفت: «ماوس؟ داری چه غلطی می‌کنی؟»

ماوس جوابش را نداد. صدایش قصه‌ای بی‌کلام را در میان زمین و آسمان باز می‌گفت. صورتش بر اثر تلاش و تقلا درهم شده بود. تازی جنگی خُرخُر می‌کرد. انگار چیز جالبی فهمیده بود. دوباره سرش را خم کرد و پیشانی گلدی را بویید. گلدی گرمایی ناگهانی را در وجودش حس کرد. انگار که گرگ‌خویی‌اش دوباره بیدار و گوش‌هایش تیز شده بود.

تازی جنگی غرید: «توله‌ی سپیدموی راست می‌گوید. (انگار چندین سانتی‌متر به قدش افزوده شده بود.) این گرگ بود که ما را به این جا هدایت کرد؛ همان جنگجو، نه این دختر...»

گلدی بی‌حرکت ایستاده بود و جرئت نداشت هیچ امیدی در دل بپرورد. حس کرد آنچه معطل مانده، مانند ترازویی که به توازن برسد ثابت شده

و شهر با خود زیر لب می گوید: «بله، صحیح است.»
تازی‌جنگی ادامه داد: «... و گرگ و جنگجو می‌توانند ما را برگردانند؛ به شرطی که دختر آن‌ها را به ما بدهد.»
این تعویق و آسودگی برای گلدی غیرمنتظره بود. گلدی نفسش را حبس کرد ـ یک دمِ کامل و ارزنده از هوایِ زندگی‌بخش... و تمام بدنش به لرزه افتاد. مامان و بابا کنار دستش گریه می کردند.
توداسپیت هم چشمانش را با آستین پاک کرد و با حرکت دست و صورت مثل مرغی کیش کیشش کرد؛ انگار می خواست بگوید زود باش دیگر.
گلدی خیلی دلش می‌خواست درپاسخ برایش زبان درآورد.
درعوض خطاب به دو جانور کوه‌پیکر گفت: «خ...خب چطور گرگ را به شما بدهم؟ یا جنگجو را؟»
هر دو جلو پریدند و در دو طرفش ایستادند. تازی جنگی با غرشی گفت: «دستانت را روی بدن‌های ما بگذار.»
گلدی دو دستش را بالا برد و آن‌ها را وسط زمین و آسمان، جایی که به نظر می‌رسید گردن‌های دو جانور باشد، قرار داد. احساس خیلی غریبی داشت. دست و پاهای دو جانور پیشاپیش دارای گوشت و استخوان شده بود، اما تا بالای شانه‌ها فقط نوعی گرمای خفیف حس می‌شد؛ درست مانند خاطره‌ای بسیار قدیمی و فراموش‌شده.
در درون گلدی، لبان گرگ‌خویی از روی دندان‌های تیز و سپیدش کنار رفت و نمایان شد.
گلدی گفت: «حالا... حالا چی؟»
تازی‌جنگی چیزی نگفت. هرودن سقلمه‌ای به سینیو زد: «بقیه‌اش با ما باشد.»
سینیو انگشتانش را بر سیم‌های چنگ کشید. توداسپیت و الگا چیاولگا جلو آمدند و کنار سینیو ایستادند و ماوس هم که موش‌هایش از کتش آویزان بودند، خودش را به‌زور جا کرد. همه شروع به خواندن آواز نخستین کردند: «هاهاهاها... هوم‌هوم‌هوم... هوهوهوهو.»
همان طور که آن نُت‌های آشنا گلدی را احاطه می کردند، احساس دهشتی عمیق و بی‌نهایت او را در برگرفت. وقتی این فرایند تمام می‌شد، از او چه باقی می‌ماند؟ آیا چیزی را از کف می‌داد که دوست نداشت از دست بدهد؟ آیا باز هم خود واقعی‌اش می‌ماند؟
ناگهان دهشت و هراسش زایل شد و او نیز شروع به خواندن کرد: «هاهاهاها... هوم‌هوم‌هوم... هوهوهوهو.» مورگ به هوا پرید و روی

دیواری نزدیک کِز کرد و هم‌نوا با آهنگِ آن آواز باستانی بال‌بال زد. موش‌ها هم یک‌صدا و هماهنگ جیغ می‌زدند. گربه چشم‌ها را بست و شروع به میومیو کرد: «میو میو میو...»

سپس موزه نیز با رعشه‌ای عظیم به آنان پیوست. کشتی‌های داخل تالار راف‌تام، تابلوهای آویخته بر دیوارهای ایوان بانو، اسکلت نهنگ‌ها و زره‌های تمام‌قد و موجودات ترسناک مقیم در آب‌های اسکرچ پیر، همه و همه، با صداهایی که صدها سال می‌شد کسی در موزه‌ی دانت آن‌ها را نشنیده بود، شروع به خواندن کردند. آوازشان چون تندبادی در خیابان‌ها پیچید و موسیقی وحشی و بی‌عنان از دل زمین برخاست و با آنان هم‌نوا شد.

شهر و موزه و موسیقیِ وحشی با هم می‌خواندند: «هاهاهاها... هوم‌هوم‌هوم... هوهوهوهو.»

چیزی سرانگشتان گلدی را مورمور می‌کرد. برو سرش را عقب داد و زوزه کشید و در درون گلدی نیز گرگ‌خویی زوزه سر داد. گرگ‌خویی، قوی‌تر از هر وقت دیگری که گلدی به خاطر می‌آورد، از درونش سر برمی‌داشت و به استقبال آن آواز می‌رفت. گلدی نفس را در سینه حبس می‌کرد. در هر دو طرفش و در بدن هر دو جانور، تپش قلب‌های واقعی را در سینه‌هایشان، خوردن نفس‌هایشان به صورتش و رویش موی روی پشتشان را حس می‌کرد.

مه سرخ وجودش را انباشت. دهانش را باز کرد و هم‌نوا با برو و گرگ شروع به زوزه کشیدن کرد. حس کرد پیرامونش را روشنایی تندی احاطه کرده... ناگهان دریافت که گرگ‌خویی رفته است. تازی جنگی و ول گربه کاملاً در هیئت مادّی کنارش ایستاده بودند. بویشان را حس می‌کرد؛ لمسشان می‌کرد؛ حسشان می‌کرد.

در وجود گلدی نیز جای خالی چیزی حس می‌شد.

گرگ‌خویی از درونش گریخته و رفته بود.

وجود شاهدخت جنگجو را هم دیگر حس نمی‌کرد.

کفیل هوپ وقتی متوجه شد که دو موجود عظیم، دیگر تبدیل به گوشت و خون شده‌اند، دوباره ضجه و گریه را شروع کرد. هیچ کس توجهی به او نکرد. انگار ستونی از نفرات در حال شکل‌گیری بود و برو و گربه مغرورانه در رأس دو ستون قرار داشتند. پشت سر آن دو، دو موجود عظیم‌الجثه ایستاده بودند که گرگ‌خویی و روح شاهدخت جنگجو را با خود داشتند. پشت سر آن‌ها هم اشباحی دیگر ایستاده بودند که بزرگ‌تر

و وحشی‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند؛ انگار گرگ‌خویی بر آن‌ها هم اثر گذاشته بود.

انگار با علامتی ناپیدا، دو ستون که موقتاً دشمنی را کنار گذاشته بودند، در آن زمین‌های نیمه‌ویران به حرکت درآمدند. گلدی هر گام آن‌ها را حس می‌کرد: وقتی وارد موزه شدند و از اتاق‌ها و تالارهای خراب‌شده می‌گذشتند؛ وقتی از درِ شکسته‌ی مخصوص اعضا رد می‌شدند؛ وقتی از پلکان هری مانت بالا می‌رفتند و باز پایین می‌آمدند؛ هنگامی که از منطقه‌ی متروکه می‌گذشتند، همان‌جا که درخت پیر دوباره شکوفه می‌داد؛ وقتی از تالارهای بروکِن بونز، دارک نایتز و سنگدل و سپس شیب نایف اِج و سرانجام سلول‌های بدبوی تنچ عبور می‌کردند.

تا آن که درآخر در قلب موزه به جایی رسیدند که جاده‌ی جانوران آغاز می‌شد. برو و گربه کنار کشیدند تا آن موجودات به تنهایی به دل تاریکی بروند و ناپدید شوند.

گلدی یکه‌ای خورد و خود را دوباره در شهر دید و دریافت که دیرزمانی گذشته است. پشت سرش سینیو هیزم بر آتش می‌ریخت و با پاونس حرف می‌زد.

او می‌گفت: «تو و ماوس این‌جا به دردمان می‌خورید. همیشه برای دوتا نگهبان دیگر جا هست و به نظرم شماها کارتان خوب باشد.»

پاونس گفت: «نه، داداش، ما دوتا قرار است با سیلور لاینینگ بزنیم به دریا؛ مگه نه، ماوس؟» یک آن مکث کرد و باز گفت: «ماوس؟»

گلدی کمی برگشت و پشت سرش را نگریست. ماوس کنار سینیو ایستاده بود و طوری با مخالفت سر تکان می‌داد که هیچ چیز ممکن نبود منصرفش کند.

پاونس غرید. بعد گل از گلش شکفت و رو به حامی اعظم کرد که روی کپه‌ای پارچه‌ی کهنه استراحت می‌کرد: «یک کشتی خوشگل دارم؛ می‌خریدش؟ به قیمتی می‌فروشمش که نه نیاورید.»

آن سوی آتش به نظر می‌آمد بالاخره بابا و خاله پریز به آتش بسی نه چندان خوشایند دست پیدا کرده باشند. هر دو به طور جدی سرگرم گفت‌وگو بودند و مامان هم هر از گاهی وارد بحث می‌شد. وقتی متوجه گلدی شدند، بابا برایش بوسی فرستاد، مامان برایش دست تکان داد و قطره‌اشکی را از چشمش پاک کرد. خاله پریز هم چشمکی به او زد و رو به بانی کرد که دستش را می‌کشید.

بانی گفت: «می‌خواهم اولد لیدی اسکینت را پیدا و دستگیر کنم و بیندازمش زندان؛ کمکم می‌کنی؟» ۲۴۹

یک‌ابروی بابا بالا رفت: «به حرف‌های ما گوش می‌کردی، بانی؟»

بانی گفت: «نه‌خیر، خودم به فکرم رسید.»
خاله پریز چشم‌ها را بالا برد و گفت: «بعضی از این بچه کوچولوها اصلاً نمی‌فهمند که هنوز غوره هم نشده‌اند که بخواهند مویز شوند! لابد بعدش می‌خواهی برده‌داری را در کل دنیا از بین ببری؛ هان؟»
بانی جواب داد: «خب، این یعنی آره یا نه؟»
- این یعنی بله، بچه‌پرروی بی‌حیا! به شرطی که بتوانی والدینت را راضی کنی... و من بتوانم در زندانی که شوهرخواهر عزیزم می‌خواهد مرا حبس کند، دوام بیاورم. حالا برو پی کارت! داریم حرف می‌زنیم.
گلدی دنبال الگا چیاولگا و هرودن گشت و آن‌ها را دید که همان نزدیکی نشسته‌اند و در تاریکی شب به دیوارهای خراب‌شده‌ی موزه نگاه می‌کنند.
پیرزن گفت: «خب، این هم از این. (پوتینش را درآورد و شروع کرد به مالیدن پاهایش.) حالا باید چه کار کنیم؟»
هرودن گفت: «دوباره درستش می‌کنیم. اگر کمی رویش کار کنیم، این دیوارها به قدر پانصد سال دیگر دوام می‌آورند.» بعد به سایر نگهبان‌ها اشاره کرد: «کلی هم کمک داریم.»
همه چیز به قدری متفاوت و در عین حال معمولی بود که گلدی متوجه شد تبسمی بر لبش نشسته است.
کسی کنارش نشست. تودا‌سپیت بود که مورگ را بر شانه‌اش داشت و یک چوب زیر بغل کمکش می‌کرد راه برود و راست بایستد. او پرسید: «خب، حالا کی هستی؟ شاهدخت؟ گرگ یا دختر دیوانه؟ یا ملکه‌ی ول گربه‌ها؟»
گلدی خندید و جواب داد: «من خودمم؛ فقط همین.»
وقتی این حرف را زد، متوجه شد که واقعیت را گفته است. آن حس تهی بودن را دیگر نداشت و بیش از هر زمان دیگری در زندگی خودش بود.
صدای واق کوچکی شنید. برو در هیئت سگ سفید کوچولویی که دمش را بالا گرفته بود، به سمت او می‌دوید و گربه هم جست‌وخیزکنان کنارش حرکت می‌کرد.
گلدی دست‌هایش را دور هر دو تا حلقه کرد و در دامنش نشاند. برو برایش دم تکان می‌داد. گربه هم فقط برای خالی نبودن عریضه چشم‌غره‌ای به او رفت، اما بعد با چنان صدای بلندی خُرخُر کرد که گلدی از سر تا پا آن را حس کرد.
گلدی این را هم حس می‌کرد که چیزی در جوئل تغییر کرده بود. تقریباً هنوز هیچ‌کس چیزی نفهمیده بود. نه زندانیان خانه‌ی توبه که درِ سلول‌هایشان به طور اسرارآمیزی خودبه‌خود باز شده بود و

زندانبانانشان که رفته بودند؛ نه بچه‌هایی که از سیلور لاینینگ نجات پیدا کرده و کم کم به خانه‌هایشان برمی گشتند؛ نه والدین دل‌شکسته‌شان که پای کشان برای جواب دادن تقه‌ای که به در خورده بود، می‌رفتند.

هیچ کدام نمی‌دانستند که فوگلمن دیگر مرده است. هیچ کدام نمی‌دانستند که چیزی مانند اولین گل‌های وحشی بهاری از لابه‌لای سنگفرش‌ها سر بر می‌آورد.

گلدی اشتباه نمی کرد و احساسش درست می گفت.

کاملاً مطمئن نبود که آن چیز چه بود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که آن چیز، وعده‌ی منطقه‌ی متروکه را با خود داشت؛ همین طور وعده‌ی حضور سگ‌ها و گربه‌ها و پرنده‌ها؛ مکان‌هایی مخفی برای بچه‌هایی که می‌خواهند از پیش چشم بزرگ‌ترها دور باشند و آزادی آن بچه‌ها برای آن که تبدیل به چیزی شوند که باید باشند...

حتی بچه‌هایی مانند گلدی راث و تودا سپیت و بانی هان که ناشکیبا بودند و جسور.

زندانبانانشان که رفته بودند؛ نه بچه‌هایی که از سیلور لاینینگ نجات پیدا کرده و کم کم به خانه‌هایشان برمی گشتند؛ نه والدین دل‌شکسته‌شان که پای کشان برای جواب دادن تقه‌ای که به در خورده بود، می‌رفتند.

هیچ کدام نمی‌دانستند که فوگلمن دیگر مرده است. هیچ کدام نمی‌دانستند که چیزی مانند اولین گل‌های وحشی بهاری از لابه‌لای سنگفرش‌ها سر بر می‌آورد.

گلدی اشتباه نمی کرد و احساسش درست می گفت.

کاملاً مطمئن نبود که آن چیز چه بود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که آن چیز، وعده‌ی منطقه‌ی متروکه را با خود داشت؛ همین طور وعده‌ی حضور سگ‌ها و گربه‌ها و پرنده‌ها؛ مکان‌هایی مخفی برای بچه‌هایی که می‌خواهند از پیش چشم بزرگ‌ترها دور باشند و آزادی آن بچه‌ها برای آن که تبدیل به چیزی شوند که باید باشند...

حتی بچه‌هایی مانند گلدی راث و تودا سپیت و بانی هان که ناشکیبا بودند و جسور.

زندانبانانشان که رفته بودند؛ نه بچه‌هایی که از سیلور لاینینگ نجات پیدا کرده و کم کم به خانه‌هایشان برمی گشتند؛ نه والدین دل‌شکسته‌شان که پای کشان برای جواب دادن تقه‌ای که به در خورده بود، می‌رفتند.

هیچ کدام نمی‌دانستند که فوگلمن دیگر مرده است. هیچ کدام نمی‌دانستند که چیزی مانند اولین گل‌های وحشی بهاری از لابه‌لای سنگفرش‌ها سر بر می‌آورد.

گلدی اشتباه نمی کرد و احساسش درست می گفت.

کاملاً مطمئن نبود که آن چیز چه بود. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که آن چیز، وعده‌ی منطقه‌ی متروکه را با خود داشت؛ همین طور وعده‌ی حضور سگ‌ها و گربه‌ها و پرنده‌ها؛ مکان‌هایی مخفی برای بچه‌هایی که می‌خواهند از پیش چشم بزرگ‌ترها دور باشند و آزادی آن بچه‌ها برای آن که تبدیل به چیزی شوند که باید باشند...

حتی بچه‌هایی مانند گلدی راث و تودا سپیت و بانی هان که ناشکیبا بودند و جسور.